
حسب الفرمودهٔ اعلیحضرت
رفیع جاه عالی منزلت محمد صادق ابن حاجی

۱۹۵

۴



۲۳۳

دیوان حافظ

- با دیباچه محمد گلندام
- به فرمایش حاجی محمد صادق بن حاجی محمد مهدی تاجر کاشانی
- کاغذ سفیده روغنی
- نستعلیق محمد میرزا کشمیری
سنه ۱۲۶۱

سنا...
۱۹
...سمیر
...رشه مخمل ب... مرواریددوزی



**دیوان حافظ**

با دیباچه محمد گلندام

**خط:** نستعلیق محمدمیرزا در ۱۲۶۱ در کشمیر

**جلد:** روغنی آراسته با پوشه مخمل بنفش مرواریددوزی

دیباچه حافظ بن تصنیف محمد گلندام

حمد بیحد و ثنای بیعد و سپاس بیقیاس مر حضرت خداوندی را جلت
عظمته که جمیع دیوان حافظان ارزاق بپروانهٔ سلطان ارادت و مشیت
اوست بی مانندی که رفع بنیان ایوان سبع طباق نشان کمال حکمت
بی علت اوست حکیمی که طوطی شکرخای ناطقهٔ انسانی را در محاذات
آیینهٔ تامل عرایس معانی باداء دلگشای ان من البیان لسحرا گویا گردد
علیمی که بلبل دستان سرای خوش نوای زبان را در قفس تنگ دهان
بقوت اذهان در ترنم تنغم ان من الشعر لحکمة آورد مالک الملکی که خزینهٔ

دل مومنان بنقود سعود ایمان معمور ساخت مصوری که صور اشباح در
محاورت لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم در وجود انسان آراست
کریمی که بنظر عنایت خاک را بتشریف ولقد کرمنا مشرف فرمود
رحیمی که سویدای عاشقان صادق و عارفان فایق محل و مکان معرفت
عرفان یحبونهم کحب الله والذین آمنوا اشد حبا لله گردانید صانعی
که مصنع کون و مکان در سراپردهٔ حضرت او رشحهٔ فطرت اوست
قیومی که نه فلک سیارهٔ عرش و کرسی و حور و ملک و لوح و قلم و
جبال و بحار و اشجار آثار قدرت اوست انما امره اذا اراد شیأ ان
یقول له کن فیکون تقدست اسماؤه و عظمت کبریاؤه و جل ثناؤه
نظم آن بنده پروری که سخن در دهان نهاد ✿ در کلام در صدف
هر زبان نهاد ✿ جان را ز لطف عذب غذای لطیف داد ✿ دل را
مفرحی ز سخن در میان نهاد ✿ قدر شکال و پایهٔ خود را قیاس کرد ✿
دست جلال و مرتبه بر لامکان نهاد ✿ در بحر سینها در معنی بپرورید

در کان طبع لعل سخن بیکران نهاد ؛ جواهر منظوم صلوات بی نهایت
و زواهر منشور تحیات بی منتها و غایت نثار روح پر فتوح و صدر
مشروح زبان آوری که نوای جانفزای انا افصح العرب والعجم
بمسامع مجامع آدمیان و عالمیان رسانید و از شمیم نسیم روح پرور
روح گستران روح القدس و نفخت فیه من روحی مشام جان
زنده دلان هر دو جهان را معطر و مروج گردانید و سر زلف عروسان
سخن را بدستیاری ولا ان اوتیت القرآن ومثله معه بحسن بیان
آراست و گردن و گوش خزینهٔ دلها را بدرر فواید جانفزای و غرر
فراید معجز نمای اوتیت جوامع الکلم لفظ گهربار او بیاراست
یعنی جناب رسالت مآب خواجهٔ کشور دانایی و دیباچهٔ سر دفتر سخن
آرائی نکته دانی صادق البرهان ص والقرآن ذی الذکر و صاحب دیوان
اصفیا و ما علمناه الشعر صدر جریدهٔ انبیا و شاه بیت قصیدهٔ اصطفا
جناب حضرت احمد مجتبی و محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم نعت

چشم وچراغ

چشم و چراغ جمع رسل هادی سبل ؛ سلطان چار بالش ایوان اصطفا
گنجینهٔ حقایق و اسرار کاینات ؛ مجموعهٔ مکارم اخلاق
انبیا ؛ دستش محیط جود و دمش کیمیای علم ؛ نطقش مکان
صدق و دلش معدن صفا ؛ درود بی پایان و ثنای فراوان
و تحیات بیکران بر ارواح طیبه و اشباح طاهره جماهیر آل و
مشاهیر اصحاب او باد که در راه دین سمند خوشخرام عبارت
و رخش تیزگام مجاز و استعارت را زین تزیین نهاده در میدان
بیان جولان داده و بچوگان فصاحت و بلاغت گوی تقریر
هنر پروری و سخندانی از مصانع خطبا و ادبا باقصی و ادانی
در ربودند و صدای صیت رسالت و ندای صوت جلالت محمد
رسول الله صلی الله علیه وسلم والذین معه اشداء علی الکفار رحماء
بینهم بگوش هوش فصحای اطراف عالم و بلغای اکناف امم
در دادند و بسنان لسان تیغ بیان والشعراء یتبعهم الغاوون

از هیبت جلال نبوت و در عهد کمال فتوت نهادند و مشاعیر
صف قبای یا تو نها خطب الطول و مارب وحی الملاحظه خیفة
الرقبا ر هنگام تحدی و جلال از معارضه و مقابلهٔ ایشان تتق
عجز و ابتهال در روی قیل و قال در کشیدند که لا یاتون بمثله و
لو کان بعضهم لبعض ظهیرا **بیت** مستغرق درود و ثنا باد
روح شان ٭ تا روز را فروغ بود شمس را ضیا **اما بعد** بر نقادان
رشتهٔ فصاحت و جوهریان روز بازار فضل و بلاغت و نامداران
خطهٔ اقالیم سخن و شهسواران عرصهٔ ذکا و فطن و سالکان مسلک
نظم و نثر و مالکان ممالک دقایق شعر پوشیده نیست که گوهر سخن
در اصل خویش سخت قیمتی و با صفا و کلام منظوم در نفس خود
عظیم نفیس و گران بهاست و در دکان امکان هیچ متاعی گرانمایه
تر از و نتوان خرید و در بازار دو اسپیح بضاعتی ارزو بار رفعت تر
نتوان دید مگر صیرفی خرد را نقدی روان تر بدست در نباید و

نقشبند فکرت

نقشبند فکرت را صورتی زیباتر از و در پردهٔ خیال روی ننماید
وزن و مقدار این در شاهوار نزد الاخرد مند عاقل قدر و اعتبار
این نقد تمام عیار را نشناسد الا صیرفی کامل **مثنوی** گوهری
گوهری ورای سخن ٭ آن فرود آمدی بجای سخن ٭ سخن از
گنبد کبود آمد ٭ سخن از آسمان فرود آمد ٭ سخن خوش
حیات جان و تن است ٭ دم عیسی گواه این سخن است ٭ فی
الحقیقه هو میدان لا ینقطع الا بسوابق الاذهان و میزان لا یرفع
الا بایدی ذوی البصایر و البیان **اما** تفنن اسالیب کلام و
تنوع و تراکیب نظم و نثر بسیار و بیشمار است و تفاوت حالات
سخنوران و تباین درجات هنر پروران بحسب مناسبت نفوس و
طبایع در غایت موفقت رسوم و اوضاع بود و تقبیح و تحسین و
نفرین و آفرین باعتبار مقتضیات مقام و اعتنا و اهتمام و اعراض و
اعتنام هنگام ایراد کلام فصل و وصل و تعریف و تنکیر و تقدیم و

تاخیر و الهام و کنایه توضیح و تفاضیح و کنایت و تصریح و ایجاز و
اطناب و مساوات و خواص و عوام و افادت و ترکیب در هر باب
جمله برین کتاب مبتنی و مشکلمست علی الحقیقت بر رعایت یک
دقیقه مستغنی و معترف فرموده اند قد قیل لیس البلاغة ان
یطال عنان القلم و لسانه و یبسط بردان القول و میدانه بل
هی ان یبلغ امد المراد بالفاظ اعیان و معان افراد و شاعر چون بکنه
این نکته رسید و بر فضیلت بحلیه حلیه این عروس واقف شود
و رخسارهٔ عبارت او نضارت گیرد و جمال مقال او تراوت پذیرد
تا یک بیت او نایب مناب قصیده باشد و یک غزل از موقع
بموقع دیوانی گردد و بقطعه از مملکتی اقطاع باج عالم گیرد
و برباعی از ربع مسکون خراج ستاند مثنوی قافیه سنجان
که سخن در کشند ٭ گنج دو عالم بسخن در کشند ٭ خاصه کلیدی
که در گنج راست ٭ زیر زبان مرد سخن سنج راست ٭ خطبه شریف

محصل این کلمات

محصل این کلمات و مخلص اینمقدمات ذات ملک صفات بندگی مولانا
اعظم علامة العلماء فی العالم مرحوم سعید شهید مفخر الافاضل
والاعاظم استاد العلماء نحاریر الادباء والاکارم معدن لطایف
الروحانیه مخزن معارف السبحانیه منبع صدق و الیقین شمس
الملة والدین شعلهٔ شمع جمع فارس و شیراز خواجهٔ زنده پوش
جان گدازی محمد الحافظ الشیرازی طیب الله تربته و رفع فی
العالم القدس رتبته که اشعار آبدارش رشک چشمهٔ حیوان و ابکار
افکارش غیرت حور و غلمانست و ابیات دلاویزش پاسخ
سخنان سحبان نشئات لطیفه آمیزش منشی جنان کالنظم المرجان و
روضة الجنان وامن الفواد وطیب الرقاد مذاق وفاق عوام را
بلفظ متین شیرین کرده و دهان جان خواص را بمعنی رنگین نمکین
داشته هم اصحاب ظاهر را ابواب آشنائی گشوده و هم ارباب
باطن را مفاد روشنائی فزوده در هر واقعه سخن مناسب حال گفته

و برای هر کس معنی لطیف و غریب انگیخته و معانی بسیار در الفاظ
اندک خرج کرده و انواع ابلاغ در درج انشا درج کرده کاه سرخوشان
کوی محبت را در جادهٔ معاشقت و نظربازی داشته و شیشهٔ
صبر و طاقت ایشان بر سنگ بی نشانی زده و فرموده بیت
بشو اوراق اگر همدرس مایی ٭ که علم عشق در دفتر نباشد
و گاه دردی کشان مصطبهٔ ارادت را بملازمت پیر مغان و
مجاورت خرابات بیت الحرام ترغیب کرده و پیالگان را
دلیل آن سبیل شده و گفته شعر تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد
بود ٭ سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود ٭ افاضت سلسبیل
طبع لطیفش که حکیم هذا عذب فرات بر وجاری توان کرد چه سیرت
آن خواص و عوام شاملست و پرتو آفتاب فضلش کمشکوة فیها
مصباح روشن گر ذهن و سحر حلالش عقده در زبان ناطقه
انداخته و عقد منظوم فکرتش را وزن متاع بحر و کان برده و شحات

طبایع ذهن وفا و نفحات فکر نقادش حدایق این مجلس را زلال
معین و من الماء کل شیء حی صفت نضارت بخشیده و نسمات
طراز طبعش و ریاض جانهای معنی فانظروا الی آثار رحمت
الله کیف یحیی الارض بعد موتها فاش گرد الحق فصحش
چون انفاس مسیح دل مرده را حیات بخشیده و رشحات اقلام
خاصش بر بیاض ساق سیمین ید بیضا چکیده گوی ربیع کسب
لطافت از نسیم انفاس او کرده و عذار گل نسرین زیب و
طراوت از اشعار آبدار او گرفته و قد نازک شمشاد دلجوی سرو آزاد
اعتدال از استقامت رای او پذیرفته و گفته بیت حسد چه میبری
ای سست نظم بر حافظ ٭ قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است
و بی تکلف هر در و گوهری که بر طرف دکان جوهری طبیعت
موجود بود از بهر زیب و زینت دوشیزگان خلوتسرای ضمیرش
در سلک نظم کشید لاجرم چون خود را بلباس کسوت عبارت

آراسته دید و بحلیهٔ بلاغت پیراسته یافت زبان بدعوی
سخنوری و کلام گستری گشاده و ندا داد بیت دور مجنون
گذشت و نوبت ماست ∴ هر کرا پنج روز نوبت اوست بیت عدو
که منطق حافظ طمع کند در شعر ∴ همان حکایت زردوز و بوریاباف است
و با مخالفان بطنازی و رعنائی درآویخته و در مجلس خاص و
عوام و گدا و اغنیا و عالم و عامی و در خلوتسرای خاص الخاص پادشاه
بزمها ساخته و در هر مقامی شغبها و شورها بآیین عاشقانه انداخته
فرد زاهد خلوت نشین دوش بمیخانه شد ∴ از سر پیمان گذشت
بر سر پیمانه شد ∴ چون از شایبهٔ وصمت عیب و تهمت مصون
و محروس بودند دست تصرف بیگانه بر عصمت شان نرسید
و گوشهٔ طرهٔ دلفریب شان بسر انگشت خیانت کسی فرو نکشیده
و رخسارهٔ احوال شان از جملهٔ عار و سخرهٔ طعن در صورت عفت و
طراز امانت محفوظ ماند فرد گر من آلوده دامنم چه عجب ∴ همه عالم

گواه عصمت اوست

گواه عصمت اوست ∴ لاجرم روح غزلهای جهانگیرش
در ادنی مدتی و اندک زمانی حد اقلیم ترکستان و هندوستان
رسید و قوافل سخنهای دلپذیرش در اقل مدتی باطراف و
اکناف عراقین و آذربایجان سر کشید شعر قد هبت الیه
هبوب الریح و بث بیت المسیح بل سار سیر الامثال و سری
الخیال ∴ سماع صوفیان بغزل شورانگیز او گرم نشده و بزم
پادشاهان بی نقل سخن ذوق آمیز او زیب و زینت نیافتی
بلکه های و هوی مستانرا بی سرود ولولهٔ او ذوق نبودی و
بشور و رود نوا پرستانرا بی غلغلهٔ شوق او رونق نیافتی
چنانکه شعر در تمثیل این مثل گوید نظم غزلسرائی حافظ بدان
رسید که چرخ ∴ نوای زهرهٔ رامشگری بهشت از یاد ∴ بداد
داد سخن در جهان بدان وجهی ∴ که هیچ شاعر از آن گونه داد شعر
نداد ∴ چو شعر عذب روانش ز بر کنی گوئی ∴ هزار رحمت حق

بر روان حافظ باد ٭ ولی محافظت درس قرآن و ملازمت شغل
تعلیم حضرت سلطان و بحث کشاف و مفتاح و مطالعهٔ مصباح و تحصیل
قوانین ادب و تحسین دواوین عرب از جمیع اشتات ابیاتش مانع
آمدی و از تدوین و اثبات غزلیاتش وازع گشتی مسود
این ورق عفا الله عنه بما سبق اقل الانام محمد گل اندام چون در
درسگاه دین پناه مولانا و استادنا و استاد البشر قوام الملة و
الدین عبدالله اعلی الله تعالی درجته فی اعلی العلیین بکرات و مرات
چون دُرِ جمع آورده سفتی در بحر انشا چون مذاکره رفتی و دُرِ پیدا کرده را
بزبان راندی و در اثنای محاوره فقیر را گفتی که فواید فرایدرا
همه در یک عقدی ظریف میباید کشید و این دُرَر غرر را در یک
سلک لطیف میباید چید تا قلادهٔ جید وجود اهل زمان و تمیمهٔ
وشاح عروس دوران گردد این فقیر حوالهٔ رفع و منع آن بنا راستی
روزگار کرد نقض و عذر آوردی تا در تاریخ چهارم شهر شعبان

المعظم

المعظم سنه ۷۹۱ احدی و تسعین و سبعمائة از هجرت آن شکر شکن
بلبل دستان زن ودیعت حیات را بموکلان قضا و قدر سپرد
و رخت وجودش از دهلیزهٔ پیک اجل بیرون برد روح پاکش
با ساکنان عالم علوی قرین شد پس از مفارقت من بخوابه
هم آغوش پاکیزه رویان حور العین گشت تاریخ وفات
خواجه علیه الرحمة والرضوان ٭ بسال با و صاد و ذال ابجد ٭ زروز
هجرت میمون احمد ٭ بخاک پاک او چون درگذشتم ٭ نگه
کردم صفای نور مرقد ٭ بسوی جنت اعلی روان شد ٭ فرید
عهد شمس الدین محمد تاریخ ثانی چراغ اهل معنی خواجه حافظ ٭
که شمعی بود از نور تجلی ٭ چو در خاک مصلی ساخت منزل ٭
بجو تاریخش از خاک مصلی تاریخ ثالث بهفصد و نود و یک
بحکم لم یزلی ٭ جهان فضل و هنر در جوار رحمت رفت ٭ یگانه
سعدی ثانی محمد حافظ ٭ ازین سراچهٔ فانی بدار جنت رفت ٭

قطعه ای نظم خوشت لؤلؤی لالا حافظ ∴ سر سخنت را شده دلها
حافظ ∴ سعدی و کمال نظم خود کر پیمود ∴ در نظم سخن توئی مسیحا
حافظ ایضاً چه خوش شعریست الحق شعر حافظ ∴ که دارندش
بجان و دل برابر ∴ بهر بیتاز غزلهایش چراغیست ∴ که گردد
شمع جان از وی منور ∴ نسیمش بر نفس عطری دهد بو ∴ که
باد ارواح پاک او معطر ∴ ز خواب خمریات بیحسابش ∴ بمانی
مست و عاشق تا بمحشر ∴ الهی روزه اش پر نور بادا ∴ بدان
وجهی که خود داری بگوشش ∴ سوابق حقوق خدمت و صحبت و لوازم
عهد محبت و ترغیب عزیزان باصفا و تحریص و تخصیص دوستان
باوفا که در صفحهٔ حال از فروغ روی ایشان جمال گیرد و فضال
بحسن بیتایشان کمال پذیرد و حامل و باعث بر ترتیب این
کتاب و تبویب این ابواب گشت امید بکرم وهاب الوجود
مفیض الخیر والجود آنکه قایل و ناقل جامع و سامع کاتب را در خلال

این احوال

این احوال و اثنای این اشغال حیاتی تازه و مسرت بی اندازه
کرامت کرداناد و هفوات و عثرات آنرا بفضلی شامل و عفو کامل
درگذراناد وانه علی ذلک قدیر و بالاجابة جدیر والله الموفق
والمستعان به الحمد لله وحده وصلی الله علی خیر خلقه محمد واله واصحابه
اجمعین ١٥٥

دیباچه و خطبه دیوان شمس الدین محمد خواجه حافظ شیرازی از تصنیف
اقل الانام محمد گل اندام اتمام یافت

## من کلام حضرت امیر کبیر

عارف ربانی محبوب سبحانی قطب صمدانی جناب امیر کبیر
میر سید علی همدانی قدس الله سره السامی بر سخنان خواجه شمس
الدین محمد حافظ شیرازی علیه الرحمه باصطلاحات صوفیه چنین تاویل
فرموده اند بدانکه میکده و میخانه و شرابخانه و خمخانه باطن عارف

کامل را گویند که از معارف شوق آلهی بسیار باخبر باشد و ترسا
مرد روحانی را گویند از صفات ذمیمه و نفس اماره تبدیل یافته
باشد و متصف بصفات حمیده باشد و ترسابچه الهام غیبی را گویند
که از عالم غیب بر دل سالک فرود آید بت و شاهد تجلی معنی را
گویند که در صفت باو را بر سالک ظاهر شود کرشمه و شیوه تجلیات
عالم غیب را گویند که بر عارف مشاهده میشود یا در صفت جمال
یا در صفت جلال یا در صورت یا در معنی یا در جهت باو را کبر و
کافر و ملحد کسی را گویند که یکرنگ در دریای وحدت شده باشد
و عشقبازی اسرار غیبی را گویند که در دلهای عارفان پرتو اندازد
و ایشان را از صفات جمال که حاصلست ترقی فرماید و زنار علامت
یکرنگی و بجهت شدن در راه یقین باشد کلیسا و کنشت عالم
معنی که در مرتبه عین الحق باشد یار و دلدار و محبوب و صنم و دوست
جانان حقیقت روحیه را گویند خمار و باده فروش سرای مرشد

کامل و مکمل

کامل و مکمل را گویند می ذوقی را گویند که از دل سالک برآید او را
خوشوقت گرداند ساغر و پیمانه چیزی را گویند که بدو شاهد انوار
غیبی ظاهر گردد غمزه و بوسه فیض جذبه باطن را گویند که بر
سالک واقع شود لب و دهن صفت حیات باشد قلاش و قلندر
اهل ترک را گویند که از لذت نفس و مراد گذشته باشد
رند و لوند اهل ترک را گویند که دست از زهد و کون شسته باشد
و در مواد نیستی جا گرفته باشد و روی از ما سوی الله
برتافته باشد چشم و ابرو صفت کمال و جمال و الهام غیبی را
گویند که بدو شاهد غیبی ادراک کرد دوست و شیدا اهل
جذبه را گویند که جذبه محبت کنند پیر خرابات و کوی مغان
و پیر خرابات عالم معنی و باطن عارف را گویند ساقی و مطرب
رغبت کنند و فیض رساننده را گویند و الله اعلم بالصواب

قد تم بالاختصار

## فی النعت نبی المرسلین صلی الله علیه وسلم

آن گلبن باغ وفا آن سرو بستان صفا — خورشید برج ارتضا یعنی علی مرتضی

مقصود امر کن فکان مطلوب اسم جسم و جان — مفتی درس انس و جان معنی حرف انما

درج ولایت را صدف برج امامت را شرف — ماه عرب شاه نجف چابکسوار لافتی

داننده عقل و نظر بیننده نفع و ضرر — مفتی احکام قدر منشی دیوان قضا

نفس رسول مجتبی زوج بتول پارسا — قایم مقام مصطفی صاحب نصاب هل اتی

عالی علم والا همم شیر خدا میر امم — شاه عرب ماه عجم سلطان جمله اولیا

بدر الدجی صدر التقی کهف الوری زین الهدی — نجم العلی شمس الضحی یعنی وصی مصطفی

اعظم امیر المومنین صدر امام المتقین — آن کاشف سر یقین واجب نصاب تاج و لوا

هم تو جلی و هم خفی با مذهب و با ملتی — قسام نار و جنتی در شانت آمد هل اتی

آن صفدر عالی حسب وان سرور والا نسب — آن عالم علم و ادب وان مفخر آل عبا

ان مقتدای هاشمی وان رهنمای متقی — والی او شرع نبی آن ناصر دین هدا

آن گلبن باغ

سر حدیث لو کشف گشت از بیانش منکشف　　دانش بعلمش متصف دانش بحلمش منکشف
گنج سلونی در دلش علم لدنی حاصلش　　جان و تن و آب و گلش با علم حکمت آشنا
با خضر دمساز آمده با نوح همراز آمده　　با عیسی انباز آمده در عالم علم بقا
یوسف بسیم سوخته خود را بدو نفروخته　　قارون از او آموخته قانون علم کیمیا
ادریس با ارشاد او حیران ز استعداد او　　موسی ز استمداد او چون اژدها کرده عصا
روشن بعلم لم یزل خالی ز نقصان و علل　　دینش مبرا از خلل طبعش مبرا از ریا
خورشید برج مهتری سیاره نیک اختری　　درج کرم را مشتری ملک قدم را پیشوا
منشور دین احمدی مشهور ملک سرمدی　　بگذشته بر طبعش مدی نا رفته بر نطقش خطا
ماه سپهر مملکت خورشید کیوان منزلت　　شاه سریر مکرمت بحر کرم کان سخا
فغفور دربان درش قیصر غلام قنبرش　　خاقان کمینه چاکرش با حشمتش قارون گدا
کرده نبی نامش علی خوانده خدا او را ولی　　در عهد ایام صبی بدرید کام اژدها
از ضربت صمصام او وز هیبت مقدام او　　شیر فلک در دام او چون روبه بی دست و پا
دست ستم بر تافته ناف عدو بشکافته　　در عکس رویش یافته شمس فلک نور و ضیا

آن حیدر درنده

آن حیدر درنده حی وان صفدر فرخنده پی　　وان خسرو کاووس کی وان عسکر خیبر گشا
وان مهر برج اهتدا آن در درج اقتدا　　وان میر دیوان قضا آن شیر میدان وغا
ابن عم پیغمبری باب شبیر و شبری　　ساقی حوض کوثری در موقف خوف و رجا
نقش نگین خاتمه صاحب یقین عالمه　　خاتون جنت فاطمه گلدسته باغ وفا
میرم حسین است و حسن آرام جان و جسم و تن　　بی مهر ایشان دم مزن گر میزنی لاف ولا
آن قرة العین علی وان روضه باغ نبی　　آن یک امیر متقی وان یک امیر مقتدا
آن یک امیر محتشم وان یک امام محترم　　آن در دریای کرم وان گوهر کان سخا
آن روز و شب اندر تعب واسال و مه اندر کرب　　وان خسته زهر صعب وین معدن صدق و صفا
از دست طعن رهزنان وز شوخی آن منکران　　آن یک اسیر مدبران وین یک شهید کربلا
آن مجمع فضل و هنر وان منبع عقل و نظر　　وان مخزن علم خبر وان معدن صدق و صفا
بادا هزاران آفرین از فضل رب العالمین　　بر روح زین العابدین آن قدوه اهل صفا
از باقر و صادق سخن گر میکنی کاظم بکن　　ای دل تو کحل دیده کن خاک در موسی رضا
مهر تقی و هم نقی گر ضم کنی با عسکری　　گردد همه جانت زکی گیرد همه کارت نوا

ای مهدی آخرزمان بنمای روی خود عیان — تا چند باشی در نهان خود را نما ای رهنما
من کیستم سرگشته از جان و دل برگشته‌ام — بر گرد هر در گشته‌ام بر بوی احسان شما
آریم نزد هر خسی از درد دل زاری بسی — تا از میان گیرد کسی دست من رندگدا
حافظ خموشی پیشه کن در کار خود اندیشه کن — قطع نظر زین پیشه کن گر سر بباید مر ترا

ز دلبری نتوان لاف زد به آسانی — هزار نکته درین کار هست تا دانی
بجز شکردهنی مایه‌هاست خوبی را — بخاتمی نتوان دم زد از سلیمانی
هزار سلطنت دلبری بدان نرسد — که در دلی به هنر خویش را بگنجانی
چه گردها که برانگیختی ز هستی من — مباد خسته سمندت که تند میرانی
بهمنشینی رندان سری فرود آور — که گنجهاست درین بی‌سری و سامانی
بیار باده رنگین که صد حکایت فاش — بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی
بخاکپای صبوحی‌کشان که تا من مست — بکوی میکده استاده‌ام بدربانی
بهیچ زاهد ظاهرپرست ننشستم — که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی

بنام طرهٔ دلبند

بنام طرهٔ دلبند خویش خیری کن — که تا خدات نگهدارد از پریشانی
مگیر چشم عنایت ز حال حافظ باز — وگرنه حال بگویم بآصف ثانی
وزیر شاه‌نشان خواجه زمین و زمان — که خرم است بدو حال انسی و جانی
کمال دولت و دین خواجه محمد بن علی — که میبدرخشیدش از چهره فر یزدانی
زهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب — ترا رسد که کنی دعوی جهانبانی
طراز دولت باقی ترا برازد و بس — که همتت ببرد نام عالم فانی
اگر نه گنج عطای تو دستگیر شود — همه بسیط زمین رو نهد بویرانی
تو نیکه صورت جسم ترا هیولا نیست — چو جوهر ملکی در لباس انسانی
کدام پایه تعظیم نصب شاید کرد — که در مسالک تقدیر برتر از آنی
درون خلوت کروبیان عالم قدس — صریر کلک تو باشد سماع روحانی
سوابق کرمت را چگونه شرح دهم — تبارک الله ازان کارساز روحانی
سواعق سخطت را چگونه بیان کنم — نعوذ بالله ازان فتنهای طوفانی
کنونکه شاهد گل را بجلوه‌های چمن — بجز نسیم صبا نیست همدم جانی

شقایق از پی سلطان گل نسازد باز … بباد بان صبا غنچهای نعمانی
بدان رسید ربیع نسیم باد بهار … که لاف میزند از لطف روح حیوانی
سحر کهم چه خوش آمد که بلبلی گلبانک … بغنچه میزد و میگفت در سخن رانی
که تنگدل چه نشینی چو غنچه خندان باش … که در حمت شراب چو لعل رمانی
مکن که می نخوری با جمال گل یک ماه … که باز ماه دگر میخوری پشیمانی
بشکر تهمت تکفیر کز میان برخاست … بکوش کز گل و مل داد عیش بستانی
جفا نه شیوه دین پروری بود حاشا … همه کرامت لطفست شرح یزدانی
رموز سر انا الحق چه داند آن غافل … که منجذب نشد از جذبهای سبحانی
درون پرده گل غنچه بین که میسازد … ز بهر دیده خصم تو لعل پیکانی
طرب سرای وزیرست ساقیا برخیز … که غیر جام می انجا کند گرانجانی
تو بودی آن دم صبح امید کز سر مهر … بر آمدی و بسر آمد شبان ظلمانی
شنیده ام که ز من یاد میکنی که گاه … ولی بمجلس خاص خودم نمیخوانی
طلب نمیکنی از من سخن جفا اینست … وگرنه با تو نه حدیست در سخن رانی

ز حافظان جهان کس

ز حافظان جهان کس چو بنده یاد نکرد … لطایف حکمی با کتاب قرآنی
هزار سال بقا بخشدت مدایح من … چنین متاع نفیسی بخوان تو ارزانی
سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست … که ذیل عفو بدین ماجرا بپوشانی
همیشه تا ببهاران صبا بصفحه باغ … هزار نقش نگارد بخط ریحانی

بباغ دهر ز شاخ امل بعمر دراز … شکفته باد گل دولت باسانی

شد عرصه زمین چو بساط ارم جوان … از پرتو سعادت شاه جهان ستان
خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب اوست … صاحبقران خسرو و شاه خدایگان
خورشید ملک پرور و سلطان دادگر … دارای دادگستر و کسرای کی نشان
سلطان نشان عرصه اقلیم سلطنت … بالا نشین مسند ایوان لا مکان
اعظم جلال دولت و دین آنکه رفعتش … دارد همیشه توسن ایام زیر ران
دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک … خاقان جم مکان و شهنشاه نوجوان
ماهی که شد بطلعتش افروخته زمین … شاهی که شد بهمتش افراخته جهان

سیمرغ وهم را نبود قوت عروج / آنجا که باز همت او سازد آشیان
گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ او / از یکدگر جدا فتد اجزای توامان
حکمش روان چو باد بر اطراف بحر و بر / مهرش روان چو روح در اعضای انس و جان
ای صورت تو ملک جمال و جلال قدر / وی طلعت تو جان جهان و جهان جان
تخت تو رشک مسند جمشید و کیقباد / تاج تو عین افسر دارا و داوران
تو آفتاب ملکی و هر جا که میروی / چون سایه از قفای تو دولت بود دوان
در کان نپرورد چو تو گوهر بهیچ قرن / گردون نیاورد چو تو اختر بصد قران
بی طلعت تو جان نگراید بکالبد / بی نعمت تو مغز نه بندد در استخوان
هر دانشی که در دل دفتر نیامدست / دارد چو آب نامهٔ تو بر سر زبان
دست ترا بابر که آرد شبیه کرد / چون بدره بدره این دهد و قطره قطره آن
با پایهٔ جلال تو افلاک پایه ایست / وز بحر جود دست تو در دهر داستان
بر چرخ علم مهری و بر فرق عقل تاج / در چشم فضل نوری و در جسم ملک جان
علم از تو با کرامت و فضل از تو با شکوه / دین از تو با حمایت و شرع از تو در امان

ای خسرو رفیع

ای خسرو رفیع جناب منیع قدر / وی داور عدیم مثال عظیم شان
ای آفتاب ملک که در جنب دولتت / چون ذرهٔ حقیر بود گنج شایگان
گردون برای خیمهٔ خورشید مملکت / از کون تخت ساخته وز ابر سایبان
عصمت نهفته رخ بسراپرده مقیم / دولت نهاده رخت بقا زیر کندلان
گردون برای خیمهٔ خورشید مملکت / چتر بلند بر سر خرگاه خویش دان
بعد از کیان بملک سلیمان نبود کس / این قدر و این خزینه و این لشکر گران
در دشت روم خیمه زدی و غریو کوس / تا دشت چین برفت و بیابان سیستان
در قصر رود بتاختی و لرزه او فتاد / در قصرهای قیصر و در خانهای خان
آن کیست کو بملک کند با تو پیروی / از مصر تا بشام و ز چین تا بقیروان
سال دگر بقیصرت آرند تاج زر / وز چینت آورند بدرگه خراج خان
تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند / تو شادمان بدولت و ملک از تو شادمان
اینک بطرف گلشن و بستان همی روی / با بندگان بزیر سعادت بزیر ران
ای ملهمی که بر صف کروبیان قدس / فیضی رسد بخاطر پاک تو هر زمان

ای آشکار پیش دلت هرچه روزگار / دارد همی به پردهٔ غیب اندرون نهان
داده فلک عنان ارادت بدست تو / یعنی که مرکبیم بمراد خودت بران
خصمت کجاست در ته پای خودش فکن / یار تو کیست بر سر و چشمش نشان
هم کام من بخدمت تو گشت منتظم / هم نام من بمدحت تو گشت جاودان
تا آفتاب ملک بود مشعل سپهر / تا بر فراز چرخ بود نور کهکشان

با دا مدام جام تو پر بادهٔ طرب
جاوید باد دولت و اقبال جاودان

سپیده دم که صبا بوی بوستان گیرد / چمن ز لطف هوا خیمه بر جنان گیرد
هوا ز نکهت گل در چمن تتق بندد / افق ز عکس شفق رنگ گلستان گیرد
نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح / که پیر صومعه راه در مغان گیرد
شه سپهر چو زرین علم کشد بر دوش / به تیغ صبح عمود افق جهان گیرد
برغم زاغ شب شاهباز زرین بال / درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد
چو شهسوار فلک بنگرد بجام صبوح / که چون شعشعهٔ نور جاودان گیرد

محیط شمس کشد سوی

محیط شمس کشد سوی خویش در خوشاب / که تاب قبضهٔ خورشید خیز نفشان گیرد
بزمگاه چمن رو که خوش تماشاییست / چو لاله کاسهٔ نسرین و ارغوان گیرد
صبا نگر که دمادم چو رند شاهدباز / گهی لب گل و گه بوی ضیمران گیرد
در اتحاد هیولا و اختلاف صور / خرد ز هر گل نو نقش پرنیان گیرد
من اندر آن که دم کیست این مبارک دم / که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد
چه حالتست که گل در چمن نماید روی / چه آتشست که در مرغ صبح خوان گیرد
چه پرتوست که نور از چراغ صبح دهد / چه شعله ایست که در شمع آسمان گیرد
چرا بصد غم و حسرت سپهر دایره شکل / مرا چو نقطهٔ پرگار در میان گیرد
ضمیر دل نگشایم بکس مرا آن به / که روزگار غیورست ناگهان گیرد
چو شمع هر که بافشای راز شد مشهور / سرش زمانه چو مقراض در دهان گیرد
کجاست ساقی مهروی من که از سر مهر / چو چشم خویشتنم ساغر گران گیرد
ز لطف غیب بسختی رخ امید متاب / که مغز نغز مقام اندر استخوان گیرد
پیام آورد از یار و در پیش جامی / بشادی رخ آن یار مهربان گیرد

نوای مجلس ما را چو برکشد مطرب — گهی عراق زند گاه اصفهان گیرد
فرشته تحقیقت سروش عالم غیب — که روضهٔ کرمش نکته بر جهان گیرد
سکندری که مقیم حریم او چون خضر — ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد
جمال چهرهٔ تابنده شیخ ابو اسحاق — که ملک در قدمش رنگ بوستان گیرد
گهی که بر فلک سروری عروج کند — نخست پایهٔ خود فرق فرقدان گیرد
چراغ دودهٔ محمود شه که دشمن را — ز برق تیغ وی آتش بدودمان گیرد
باوج ماه کشد موج خون چو تیغ کشد — به تیر چرخ کشد حمله چون کمان گیرد
عروس خاوری از شرم روی انور او — بجای خود بود ار راه قیروان گیرد
ایا عظیم وقاری که هر که بندهٔ اوست — ز قدر رفع کمربند توامان گیرد
رسد ز چرخ و عطارد هزار تهنیت — چو فکرتت صفت امر کن فکان گیرد
مدام در پی طعن است بر حسود عدوت — سماک رامح از آن روز و شب سنان گیرد
فلک چو جلوه کنان بنگرد سمند ترا — کمینه پایگهش اوج کهکشان گیرد
ملامتی که کشید سعادتی دهدت — که مشتری نسق کار خود از آن گیرد

از امتحان

از امتحان تو ایام را غرض آنست — که از صفای ریاضت دلت امان گیرد
وگرنه پایهٔ مصحف از آن بلندتر است — که روزگار بر او حرف امتحان گیرد
مذاق جانش ز تلخی غم شود ایمن — هر آنکه شکر شکر تو در دهان گیرد
دلیل برخوری آنکس بود که در همه حال — نخست بنگرد آنگه طریق آن گیرد
چو جای جنگ نبیند بجام یازد دست — چو وقت کار بود تیغ جانستان گیرد
چه غم بود که بجان کوه خاک ثابت را — که حملهای چنان قلزم گران گیرد
شکر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت — نخست در شکن تنگ او مکان گیرد

خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ
چرا بتیغ زبان عرصه جهان گیرد

مرا دلیست پریشان بدست غم پامال — چنانکه هیچکسم نیست واقف احوال
شکسته خاطرم و تنگدل چو حلقهٔ میم — خمیده پشت و جفادیده همچو قامت دال
مدار آب رخم را بباد آتش غم — چو خاک راه شدم تا شدم ترا پامال
مرا قدی چو الف راست بود تا محنت — کنون ز غصهٔ ایام شد خمیده چو دال

فتاد سر بکمندم اسیر و پا در بند | ز دست آمده دوران بی‌وفا چو غزال

منم اسیر شده در کف غم ایام | چو تیهوئی که مقید شود بمخلب زال

ز ملک خویش بغربت فتاده‌ام زینسان | که نیستم ز جهان یکدرم ز مال و منال

نصیبم از ستم چرخ چون رسد شب و روز | نصیبم از فلک سفله فاقه شد و سوال

عزیمت وطن خود نمیتوانم کرد | بمانده عاجز و مسکین چو مرغ بی پر و بال

غریب و مفلس و محتاج در چنین شهری | بهیچ نوع ندارم ز خلق نطق و سوال

چنان ز مفلسی و جوع شوق بیدارم | که آرزوی بود تشنه را به آب زلال

ز جور دهر جفاجو وفا طمع کردن | زهی تصور باطل زهی خیال محال

غرض که دوش ز عقل این سوال میکردم | که از زمانه اجابت کراست حرف سوال

عروس طبع جوابم ز حجله دل گفت | که هست منبع جان و بحر فضل و نوال

جناب آصف دوران جلال دولت و دین | که در جهان بکرم نیستش نظیر و مثال

بلند همت عالیجناب گیوان قدر | خجسته طالع و فرخنده رخ همایون فال

بمدح سرور دوران چگونه بگشایم | لب از سراچه فکرت چو نیستش امثال

که سخا چو

که سخا چو گشاید دو دست جود و کرم | وجود سایل مسکین رسد بفیض کمال

بمهر کرده بشاید کف تو دهر ازل | شود ز رشک مه و مهر و ماه و بدر و هلال

زوال باد همیشه نصیب اعدایت | مباد منصب جاه ترا نشان زوال

بفضل و جود و سخاوت و مروت و مردی | بوی تو فرد همیشه میان جمع رجال

بدهر نیست چو تو خوب سیرت و خوشخو | درستگوی سخن راست عهد و نیک فعال

بگاه بزم چو حاتم عطات پیشتر تو | بروز رزم خوش آهن تنی چو رستم زال

بخاکپای عزیزت که خاکسار غمم | که غصه است ندیمم بدهر در همه حال

خرد که بود بگفتن ز مدح تو قاصر | زبان بگاه ثنایت بود ز شرم چو لال

جز از دعای تو چیزی نیاید از دستم | بصبح و شام همیشه بروز و شب مه و سال

مدام فرصت و نصرت ملازمت بادا | قرین دولت و بخت و سعادت و اقبال

که در رضای تو حافظ گر التفات کنی | بعمر باز نماند چه جای مال و منال

جز از سحر نهاد حمایل برابرم | یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم

ساقی بیا که از مدد بخت کارساز / کامی که خواستم ز خدا شد میسرم
جامی بده که باز بشادی روی شاه / پیرانه سر هوای جوانیست در سرم
راهم مزن بوصف زلال خضر که من / از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم
شاها من ار بعرش رسانم سریر فضل / مملوک این جنابم و مسکین این درم
من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال / کی ترک آبخور کند این طبع خوگرم
ور باورت نمیشود از بنده این حدیث / از گفته کمال دلیلی بیاورم
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر / آن مهر بر که افکنم این دل کجا برم
منصور بن مظفر غازیست حرز من / من زین خجسته نام بر اعدا مظفرم
عهد الست من همه با عشق شاه بود / در شاهراه عمر بدین عهد بگذرم
شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه / کی باشد التفات بصید کبوترم
گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه / من نظم در چرا نکنم از که کمترم
ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود / در سایهٔ تو ملک فراغت میسرم
بال و پری ندارم و این طرفه‌تر که نیست / غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم

شعرم ز یمن مدح تو صد ملک دل گرفت / گویی که تیغ تست زبان سخنورم
بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح / نی عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم
بوی تو میشنیدم و بر یاد روی تو / دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم
مستی بآب یک دو عنب وضع بنده نیست / من سالخورده پیر خرابات پرورم
با سیر اختر فلکم داوریست / انصاف شاه باد درین قصه یاورم
صید الاسد بصید دلم حمله کرد و من / گر لاغرم وگرنه شکار غضنفرم
ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر / من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم
بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست / تا دیده‌اش بگزلک غیرت برآورم
شکر خدا که باز درین اوج بارگاه / طاوس عرش میشنود صیت شهپرم
نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد / گر جز محبت تو بود شغل دیگرم
بر من فتاد سایهٔ خورشید سلطنت / اکنون فراغتست ز خورشید خاورم
دارم ولی امید که از یمن دولتش / بر همسران خویش کند بخت سرورم
مقصود ازین معامله بازارتیزیست / نی جلوه میفروشم و نی عشوه میخرم

حافظ بجان محب رسولست و آل او
بر این سخن گواست خداوند اکبرم

ز خواب مستی دوشین چو دیده بگشودم
سپیده دم که شدم محرم سرای سرور

بعزم آنکه کنم توبه از محبت غیر
شنیدم آیت توبوا الی الله از لب حور

ازین سبب من و عیش جناب حضرت وی
که مسند دانش خدایگان صدور

لطیفه دان سخن سنج نکته پرور دان
رفیع قدر و کرم پیشه صبور و شکور

از آن شمایل موزون و آن جمال جمیل
شکیب نیست بمن ساقیا شراب طهور

تو رهنمای شوی ای چراغ بیدار
وگرنه بر که کنم عرض بقیة المقصود

اگر نه نور الی الله بود که افروزد
بشام وادی ایمن چراغ آتش طور

از آن حرم چه توقع که خواجه نام کند
سیاهک خرف کنده مغز کافور

چو آفتاب بر آید چراغ هرزه بکش
بجای روز منور مجو شب دیجور

بساط بزم سلاطین و جای بی ادبان
زهی فساد خیالی زهی کمال قصور

جناب حشمت خورشید از آن رفیع تر است
که گویم از رخ او باد چشم شپره دور

بر آن بود که بعیب کسان نپردازم
که دور حادثه زیبست و روزگار غیور

دلا دگر چه کرامت ز بخت میطلبی
چه ز سلطنت گنج فقر و کنج حضور

از آنکه زاده طبع نهادشان گهرست
نزاع نیست ولیکن نه بنگرش مستور

بگوش مردم ایام ما نهیق حمار
سماع نغمه داود یست و صوت زبور

بسمع اشرف فردوسی زمانه رسان
که ای ز روی تو روشن چراغ دیده حور

ز نور دانش تو شمع آسمان قدری
که شمع ماه ز روی تو برفروزد نور

اگرچه خصم تو در ماتمست ز بیمعنی
مدار فضل و هنر را توئی بصورت نور

بگاه نظم چو در بحر شعر غوطه خوری
سفینه پر شود از عقد لولوی منثور

کمان مبر که ازین نکته فهم نتوان کرد
اگر ز حکم اخفا رسد بصد ظهور

بحق سوره والشمس حافظا که توئی
باعتقاد عضد شمس دیگر این دیجور

بحی زنده که فرقی نمیدهد اعمی
میان مردم این روزگار و اهل قبور

بچین که در خم ابرو در افکند ز کجی
روا بود که رسد اعتراض بر فغفور

بر آن هلال که الماس پیکر شود آهن
شبیه خنجر چون آب کی شود ساطور

سوال کیست رهی را جواب نتوان کرد
اگر سوال رہ استاد میکند مزدور

حکیم و قاضی و مفتی بحرص زهد و عمل
بامتحان که بود به طبیب یا رنجور

بگو که غیر ازین خوشترم سوالی نیست
برنگ و بوی و صفت به بهشت یا عروس

لطیفه دان جهان را بگو که روز است
بمنسیان بشل دایمند خود دستور

طراز دوش رفیعت که سر بسر زراست
به نیم جو مخر ایخواجه از متاع غرور

بمنزلی که کلیم الله است ما را جای
چو کوه پایه کهواره میبرد سوی طور

جواب چیست بگو با هزار رستم زال
روا بود که بزالی دهند ملک جسور

باعتراض ازین روشنان خوش صورت
بمردمی و بمردم که داریم معذور

ازان ادب چمیز که در لغت فرد است
سوال کن که سفر مصدرست یا مصدور

حماقت جهلا را نباشد اینمقدار
که فکر عقل بود بر حساب شان مقصور

بغور درد دلمن بجز تو کس نرسد
طبیب عشق توئی رحم کن برین رنجور

مقام نکته شناسی زحد بهر فهمست
نمیرسند بمقصر نعیم حور و قصور

جز لطف و احسان عام تو محرم

خیر مقدم مرحبا ای طایر میمون قدم
تا چه داری مژده اقبال انتصاب کرم

نامه کو طی کرد بیرون در رشک من شوی
زانکه شرح آرزومندی نیاید در قلم

دستگاه صبر ما یغمای عشقت هیچ نیست
روزی آخر حال درویشان بپرس ای محتشم

نکته کار زرد بخجی منفروشم رایگان
صحبت یاران همدم مغتنم دان مغتنم

گر جمال کعبه خواهی وان جمال بی نقاب
لاله و گل آن همه خار بیابان حرم

تا نپنداری که هجران خون عاشق خورد و رفت
ناله شبگیر در کار است و آه صبحدم

گر چنین در حلقه پیچد زلف افعی بند او
مهره نتوان برد آسان ای دل افسونی بدم

صحبت عشاق منع نتوان کند زاهد برو
خوش نگه کن باده در دور است و مجلس مغتنم

آن گذشت ایدل که خواری میدیدی از جور رقیب
یار باز آمد بحمد الله عزیز و محترم

خواجه توران شه عادل جلال ملک و دین
بدر آفاق علاء عون الوری غوث الامم

مورد جاه و جلال و مقصد فضل و کمال
مظهر انوار رحمت مصدر حسن شیم

رافع اوضاع بدعت ناصب اعلام دین
ماحی آثار طغیان قامع ظلم و ستم

کان مردی و مروت معدن صدق و صفا
جوهر عدل و سماحت عنصر لطف و کرم

صاحبا کافی کجا و خواجه وافی کجا | کافی و وافی تویی ای صاحب صاحب کرم
آستانت منزل اهل دول اکنون است و بس | دار و این قصر معلی نقش تاریخ قدم
بخت بیدارت چو می آید به صحرای وجود | خفته بدگردد و هنوز اندر شبستان عدم
نام نیک اندر جهان رختی است بر بالای تو | از وفا بر دوختش هم خوش طرازی بر علم
سود بازار جهان پر ذکر خیر تست | صرفه اینست ای خداوندان ایثار و کرم
قلب بدخواهان شکست احوال ما برجا نبود | هر کرا دل بشکند بدروز گردد لاجرم
هان مپنداری که تنها میزنی بر قلب خصم | همت صاحبدلان با تست و ارباب همم
چیست جود بی دریغت نیست امری مغتنم | این صدا صدره شنید از کوه در بدر اصم
زینهار ای دل مکن انکار صاحب دولتان | کاندرین سودای کج بوجهل گردد بو الحکم
شرح احوال تو الحق بوالعجب دفترست | بنده یا رب کی تواند کرد شکر این کرم
تا الم مهجور بود از خاکبوس درگهت | در دل و شش درد بود و هم بماند بیم کم
با شما اخلاص هرکس حاجت تقریر نیست | علم آصف دین با شه حالیا در جام جم
تا جهان باشد به نیکی در جهانت نام باد | این دعا بر انس و جان گشت از دل و جان ملتزم

دور تو باد

دور تو باد ار گردون به معنا همچنان | گر محاسب بشمرد حرفی نیارد بیش و کم

ساقیا می ده که دیگر بار رندی و عشق
نوک کلک خواجه بر منشور حافظ زد رقم

اهل ایمان را شرف در خواندن قرآن بود | مونس از قرآن گزیند هر کرا ایمان بود
هر که خواهد تا دلش پاکیزه و روشن شود | چاره تدبیر آنکس خواندن قرآن بود
دولت قرآن بیابی گر بقرآن بنگری | دولت آنکس راکه قرآن خوان و قرآن دان بود
شرع چون سبزست و قرآن قطره باران در او | قوت هر سبزه از هر قطره باران بود
هر که در تعلیم قرآن نعمتی مبذول داشت | در بهشتش صد هزاران نعمت الوان بود
هر که با فرزند خود از بهر قرآن رنج برد | رفتنش اندر بهشت جاودان آسان بود
دین آباد آن شود گر حامل قرآن شوی | حامل قرآن نباشی دین تو ویران بود
هر که بی قرآن ازین عالم بدان عالم رود | در جحیمش جای با فرعون و با هامان بود
ای خداوندی که ما را کرده قرآن عطا | مونس ما کن که تا در دین ما سلطان بود
هست در عالم چو قرآن کان گوهرهای علم | علم در قرآن طلب کن کو هزاران کان بود

حافظا جهدی بکن تا چنگ در قرآن زنی
چون همیدانی که فردا رستن از قرآن بود

تا من ز قرآن خوانده‌ام هر آیتی سی پاره | صندوق دل سی پاره شد هر پاره‌ای سی پاره
از صحبت شوق رخش صد جا شده سوراخها | سوراخ دل را بر طرف و ز هر طرف سی پاره

در سینهٔ من حافظا داغ محبت آیتی
هر آیتی زد آیتی تفسیر صد سی پاره

بر کرا بر سر نهاده تاج قرآن لطیف | پس حقیقت دان شده در کنه سبحان لطیف
عاقلان از بهر قرآن جان و دل قربان کنند | مردم نادان چه داند قدر قرآن لطیف
پنج سوره در دهن خوانند حافظان خوش نوا | در حسینی و در عراق و هم آواز لطیف

فجر یاسین در رهاوی ظهر فتح و عصر عم
شام واقعه در سه گاه و در عشا ملک لطیف

کرده‌ام گناهان بعد استغفر الله العظیم | در مانده‌ام چون دیو دد استغفر الله العظیم
رفتم بغفلت هر طرف اندر پی آب و علف | عمر گرامی شد تلف استغفر الله العظیم

جرم و گناه آورده‌ام

جرم و گناه آورده‌ام بار سیاه آورده‌ام | روی چو کاه آورده‌ام استغفر الله العظیم
تا نفس سگ پرورده‌ام آن ظلم بر خود کرده‌ام | واحسرتا بد کرده‌ام استغفر الله العظیم
کاری نکردم ساعتی از من نیامد طاعتی | گر سوزدم کو طاقتی استغفر الله العظیم
فریاد از جان میزنم چون میرود جان از تنم | تعویذ کن در گردنم استغفر الله العظیم
تا من ز مادر زاده‌ام دل را بدنیا داده‌ام | در معصیت افتاده‌ام استغفر الله العظیم
پند کسی نشنوده‌ام در فسق هم آسوده‌ام | سر تا قدم آلوده‌ام استغفر الله العظیم

حافظ اگر در بندگی دارد بسی شرمندگی
در مردگی و زندگی استغفر الله العظیم

قد تمت القصاید خواجه حافظ شیرازی علیه الرحمه

در سنه ۱۲۰

بسم الله

الا یا ایها الساقی ادر کأسا وناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
ببوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

الرحمن الرحیم

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم
جرس فریاد میدارد که بربندید محملها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
همه کارم ز خودکامی ببدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را | بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت | کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را
فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب | چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است | بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم | که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را
بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی | جواب تلخ میزیبد لب لعل شکرخا را
حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو | که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را
نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند | جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما | آبروی خوبی از چاه زنخدان شما

کی دهد دست

کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند | خاطر مجموع ما زلف پریشان شما
عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده | باز گردد یا برآید چیست فرمان شما
دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری | کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما
عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم | گرچه جام ما نشد پرمی بدوران شما
دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید | زینهار ای دوستان جان من و جان شما
با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته | بو که بوئی بشنوم از خاک بستان شما
کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت | به که نفروشند مستوری بمستان شما
بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر | زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما
ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو | کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما
گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست | بنده شاه شمائیم و ثناخوان شما
ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی | تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

میکند حافظ دعائی بشنو آمین بگو
روزی ما باد لعل شکرافشان شما

دراز

بملازمان سلطان که رساند این دعا را / که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را
ز رقیب دیوسیرت بخداهی پناهم / مگر آن شهاب ثاقب مددی کند خدا را
چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی / رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا
دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی / تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا
همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی / به پیام آشنایی بنوازد آشنا را
بخدا که جرعه ده تو بعاشق سحرخیز / که دعای صبحگاهی اثری کند شما را
مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت / ز فریب او بیندیش غلطی مکن نگارا
دل دردمند حافظ که ز هجرتست پرخون / چه شود اگر رهانی ز فراق خویش ما را

تا جمالت عاشقان را زد بوصل خود صلا / جان و دل افتاده اند از خال و زلفت در بلا
آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشد / کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا
ترک ما گر میکند مستی و رندی جان من / ترک مستوری و زهدت کرد باید اولا
وقت عیش و موسم شادی و هنگام طرب / پنجروز ایام عشرت را غنیمت دان ولا
حافظا گر پای بوس شاه دستت میدهد / یافتی در هر دو عالم زینت و عز و علا

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما / چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما
ما مریدان رو بسوی کعبه چون آریم چون / رو بسوی خانهٔ خمار دارد پیر ما
در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم / کاینچنین رفتست در روز ازل تقدیر ما
مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود / زلف بگشودی ز دست ما بشد نخجیر ما
عقل اگر داند که دل در بند زلفت چون خوشست / عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد / زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما
با دل سنگینت آیا هیچ در گیرد شبی / آه آتشبار و سوز نالهٔ شبگیر ما
تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش / رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را / دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز / باشد که باز بینیم آن یار آشنا را

حافظا

ده روز مهر گردون افسانه است و افسون — نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
آیینه سکندر جام جم است بنگر — تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
ای صاحب کرامت شکرانه سلامت — روزی تفقدی کن درویش بینوا را
سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد — دلبر که در کف او موم است سنگ خارا
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند — گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را
در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل — هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست — با دوستان مروت با دشمنان مدارا
خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند — ساقی بده بشارت رندان بی یارا
گر مطرب حریفان این پارسی بخواند — در رقص و حالت آرد پیران پارسا را
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی — کین کیمیای هستی قارون کند گدا را
آن تلخوش که صوفی ام الخبائثش خواند — اشهی لنا و احلا من قبلة العذارا
حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را



رونق عهد شبابست دگر بستان را — میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را
ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی — خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را
گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش — خاکروب در میخانه کنم مژگان را
ایکه بر مه کشی از عنبر سارا چوگان — مضطرب حال مگردان من سرگردان را
ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند — در سر کار خرابات کنند ایمان را
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح — هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را
هر کرا خوابگه آخر بدو مشت خاکست — گو چه حاجت که بر افلاک کشد ایوان را
ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد — وقت آنست که بدرود کنی زندان را
برو از خانه گردون بدر و نان مطلب — کین سیه کاسه بآخر بکشد مهمان را
در سر زلف ندانم که چه سودا داری — که بهم بر زده کاکل مشک افشان را
نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود — گر چه سرگشته شوی دایره دوران را
حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

ساقی بنور باده برافروز جام ما / مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم / ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق / ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان / کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
ای باد اگر بگلشن احباب بگذری / زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما
گو نام ما ز یاد بعمدا چه می بری / خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما
بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو / ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما
مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست / زانرو سپرده اند بمستی زمام ما
دریای اخضر فلک و کشتی هلال / هستند غرق نعمت حاجی قوام ما
ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست / نان حلال شیخ ز آب حرام ما
حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان / باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

ساقیا برخیز درده جام را / خاک بر سر کن غم ایام را

ساغری

ساغر می بر کفم نه تا ز سر / برکشم این دلق ازرق فام را
باده درده چند ازین باد غرور / خاک بر سر نفس نافرجام را
گرچه بدنامیست نزد عاقلان / ما نمیخواهیم ننگ و نام را
دود آه سینهٔ نالان من / سوخت این افسردگان خام را
محرم راز دل شیدای خود / کس نمی بینم ز خاص و عام را
با دلارامی مرا خاطر خوشست / کز دلم یکباره برد آرام را
ننگرد دیگر بسرو اندر چمن / هر که دید آن سرو سیم اندام را
از سر دنیا گذشتی غم مخور / خوش بخور می خوش بدار ایام را
صبر کن حافظ بسختی روز و شب / عاقبت روزی بیابی کام را

شب از مطرب که دل خوش باد وی را / شنیدم نالهٔ دلسوز نی را
چنان در جان من سوزش اثر کرد / که بی قوت ندیدم هیچ شی را
حریفی بد مرا ساقی که شب / ز زلف و رخ نمودی شمس و دی را

فی

چو شوقم دید در ساغر می افزود — بگفتم ساقیی فرخنده پی را
رهاندی مرا از شر هستی — چو پیمودی پیاپی جام می را
عفاک الله عن الشر النوایب — جزاک الله فی الدارین خیرا
چو بیخود گشت حافظ کی شمارد — بیکجو مملکت کاوس کی را

صلاح کار کجا و من خراب کجا — ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس — کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد — چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
چو کحل بینش ما خاک آستانه تست — کجا رویم بفرما ازین جناب کجا
چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را — سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا
ببین بسیب زنخدان که چاه در راه است — کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا
بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال — خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا
قرار و صبر ز حافظ طمع مدار ای دوست — قرار چیست صبوری کدام خواب کجا

صوفی بیا که

صوفی بیا که آینه صافیست جام را — تا بنگری صفای می لعل فام را
راز درون پرده ز رندان مست پرس — کین حال نیست صوفی عالی مقام را
عنقا شکار کس نشود دام باز چین — کاینجا همیشه باد بدست است دام را
در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند — آدم بهشت روضه دار السلام را
در بزم دور یکدو قدح درکش و برو — یعنی طمع مدار وصال دوام را
ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عشق — پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را
من آن زمان طمع ببریدم ز عافیت — کین دل نهاد بر کف عشقت زمام را
ما را بر آستان تو بس حق خدمت است — ای خواجه باز بین بترحم غلام را
حافظ مرید جام می است ای صبا برو — وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را — که سر بکوه و بیابان تو داده ما را
شکر فروش که عمرش دراز باد چرا — تفقدی نکند طوطی شکر خا را
غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل — که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر
بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی
بیاد آر محبان بادپیما را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست
سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز اینقدر نتوان گفت در جمال تو عیب
که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان چه عجب گر ز گفته حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

لطف باشد گر نپوشی از گدا هاروت را
تا بکام دل ببیند دین ماروت را

همچو هاروتیم دایم در بلای عشق زار
کاشکی هرگز ندیدی دیده ماروت را

کی شدی هاروت در چاه زنخدانت اسیر
گر نگفتی شمهٔ از حسن تو ماروت را

بوی گل ریحان گویا در چمن هاروت بود
بلبلان مستند گویا دیده ماروت را

میکشم جور و جفاهایت ز هجران ای صنم
روی بنما تا ببیند حافظ ماروت را

ما برفتیم و تو دانی و دل غمخور ما
بخت بد تا بکجا می برد آبشخور ما

بدعا آمده ام

بدعا آمده ام هم بدعا دست برآر
که وفا با تو قرین باد خدا یاور ما

از نثار مژه چون زلف تو در زر گیرم
قاصدی کز تو سلامی برساند بر ما

بسرت گر همه عالم بسرم جمع شوند
نتوان برد هوای تو برون از سر ما

فلک آواره بهر سو کندم میدانی
رشک می آیدش از صحبت جان پرور ما

گر همه خلق جهان بر من و تو حیف برند
بکشد از همه انصاف ستم داور ما

درد مندیم خبر میدهد از سوز درون
دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما

زود باشد که بیاید بسلامت یارم
ای خوش آنروز که آید بسلامت بر ما

هر که گوید که کجا رفت و کجا شد حافظ
گو بزاری سفری کرد و برفت از بر ما

نه در دیبهای این دیر فنا مانده صفا فیها
بحمد الله که فارغ گشته‌ام از دنیا و ما فیها

کند اظهار بازیها سگ کویت ولی از وی
مرا باور نمی آید که می بینم منافیها

خوش آنروزی که بر رغم زلیخا ناز میکردی
جفاهایی که میکردند میکردی تلافیها

لب لعلش سخنگوی دهان او سر موی
کند قیمت سخن طبع نکویش موشکافیها

بدر دیهای این میخانه چون حافظ قناعت کن
که پیش از ما حریفان دگر خوردند صافیها

هنگام نوبهار گل از بوستان جدا
یارب مباد هیچکس از دوستان جدا

بلبل بناله در چمن آمد بصبحدم
در فصل گل همیشود اند زخزان جدا

دنیا چو باغ کهنه و انسان چو نوگلند
هر یک زشاخ عمر کند باغبان جدا

افسوس کین حیات جهان رایگان گذشت
افسوس دیگر آنکه شود تن زجان جدا

بسیا خفته اند درینخاک سیمتن
شاه و عروس هر یکی از خانمان جدا

هشدار پای بر سر آسودگان منه
تنها نخفته در لحد از تن روان جدا

ترک هوا و حرص بکن حافظا کنون
بهر وصال دوست شو از خانمان جدا

آفتاب از روی او شد در حجاب
سایه را باشد حجاب از آفتاب

دست ماه و مهر بر بندد ز حسن
ماه بیمهرم چو بگشاید نقاب

از خیالم باز نشناسد کسی
گر در آغوشش ببینم شب بخواب

سود مستان

سود مستان گر بداند محتسب
در دم از می شان زند بر آتش آب

هر کرا از دیده باران پی اشک
زیر دامن باد دارد چون سحاب

شاهدان مستور و مستان ناشکیب
خانقه معمور و درویشان خراب

از برای باده میباید ز دل
محتسب را حد بیحد و حساب

خون دل در جام دیدم از سرشک
آبرو بر باد دادم از شراب

حافظا وعظ و نصیحت گوش کن
ترک ترکان خطا نبود صواب

تعالی الله چه دولت دارم امشب
که آمد ناگهان دلدارم امشب

چو دیدم روی خوبش سجده کردم
بحمد الله نکو کردارم امشب

نهال عیشم از وصلش بر آورد
ز بخت خویش برخوردارم امشب

بدان عزمم که گر خود میرود سر
که سرپوش از طبق بردارم امشب

کشد نقش انا الحق بر زمین خون
چو منصور ار کنی بر دارم امشب

تو صاحب نعمتی من مستحقم
زکوة حسن ده خوش دارم امشب

همی ترسم که حافظ محو گردد
چه شورست اینکه در سر دارم امشب

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب / ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب
بحسن عارض قد تو برده اند پناه / بهشت و کوثر و طوبی لهم و حسن مآب
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل / بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب
ز یمن همت عشقش رسیدی ای دل / ز راههای خطا آمدی براه صواب
از آن دهان و لبت ای بسا حقوق نمک / که هست بر جگر ریش و سینهای کباب
بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید / بکام اگر برسیدی ز بختی خوناب
بگمان مبر که بدور تو عاشقان مستند / خبر نداری از احوال زاهدان خراب
مهل که عمر به بیهوده بگذرد ای دوست / بکوش حاصل عمر عزیز را دریاب

ز عشق روی تو حافظ غریق بحر بلاست
که فوت میشود اینک خدا را دریاب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب / فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب

از خیال لطف م

از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع / در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب
خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو / موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب
مجلس خاص است و جای امن و نزهتگاه انس / اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب
جای امن و یار ساقی و حریفان یکجهت / کرده چشم مست ساقی میپرستان را خراب
از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب / خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب
شاهد و ساقی بدست افشان و مطرب پای کوب / غمزه ساقی ز چشم می پرستان برده خواب

تا شد آن مه مشتری درهای حافظ را کنون
میرسد هر دم بگوش زهره کلبانگ رباب

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب / گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب
گفتمش بگذر زمانی گفت معذورم بدار / خانه پرورد چه تاب آرد غم چندین غریب
خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم / گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب
ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست / خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب
مینماید عکس می در رنگ روی مه وشت / همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت — گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب
گفتم ای شام غریبان طره شبرنگ تو — در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب
باز گفتم شاه من آن عارض گلگون مپوش — ورنه خواهی کرد ما را خسته و مسکین غریب
گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند — دور نبود گر نشیند عاجز و غمگین غریب

میدمد صبح و کله بسته سحاب — الصبوح الصبوح یا اصحاب
میچکد ژاله بر رخ لاله — المدام المدام یا احباب
میوزد در چمن نسیم بهشت — پس بنوشید دایما می ناب
در چنین موسمی عجب باشد — که ببندند میکده بشتاب
در میخانه بسته اند دگر — افتتح یا مفتح الابواب
تخت زرین زدست گل بچمن — راح چون لعل آتشین دریاب
چون سکندر حیات اگر طلبی — لب لعل نگار را دریاب
لب لعل ترا حقوق نمک — هست بر جان و سینهای کباب

زاهدا می

زاهدا می بنوش رندانه — فاتقوا الله یا اولی الالباب
بارخ ساقی پری پیکر — همچو عاشق بنوش باده ناب
حافظا غم مخور که شاهد بخت — عاقبت برکشد ز چهره نقاب

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست — چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست
گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی — او سلیمان زمانست که خاتم با اوست
خال مشکین که بر آن عارض گندمگونست — سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست
روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک — لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران — چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست
با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل — کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست
حافظ از معتقدانست گرامی دارش — زانکه بخشایش بس روح کرم با اوست

اگرچه باده فرح بخش و باد گلبیزست — ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیزست

صراحی و حریفی گرت بچنگ افتد / بهوش باش که ایام فتنه انگیز است
در آستین مرقع پیاله پنهان کن / که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است
ز رنگ باده بشوییم خرقها از اشک / که موسم ورع و روزگار پرهیز است
مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر / که صاف این سر خم جمله دردآمیز است
سپهر برشده پرویزنیست خون افشان / که ریزه اش سر کسری و تاج جمشید است
عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ / بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست / زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست
پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز / بسوخت عقل ز حیرت که اینچه بوالعجبیست
سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد / که کام بخشی او را بهانه بی سببیست
درین چمن گل بیخار کس نچید آری / چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست
جمال دختر رز نور چشم ماست مگر / که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست
حسن ز بصره بلال از حبش صهیب از روم / ز خاک مکه ابوجهل اینچه بوالعجبیست

بنیم جو نخرم

بنیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط / مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست
دوای درد خود اکنون از آن مفرح جوی / که در صراحی چینی و شیشه حلبیست
هزار علم و ادب داشتم من ای خواجه / کنون که مست و خرابم صلای بی ادبیست
بیار می که چو حافظ مدامم استظهار / بگریه سحری و نیاز نیمشبیست

ای هدهد صبا بسبا میفرستمت / بنگر که از کجا بکجا میفرستمت
حیفست طایری چو تو در خاکدان غم / زینجا بآشیان علا میفرستمت
در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست / می بینمت عیان و دعا میفرستمت
ای غایب از نظر که شدی همنشین دل / میگویمت دعا و ثنا میفرستمت
تا مطربان ز شعر خوشت آگهی دهند / قول و غزل بساز و نوا میفرستمت
در روی خود تفرج صنع خدای کن / کآیینه خدای نما میفرستمت
هر صبح و شام قافله از دعای خیر / در صحبت شمال و صبا میفرستمت
تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب / جان عزیز خود بنوا میفرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت / با درد صبر کن که دوا میفرستمت
هردم غمی فرست مرا و بگو بناز / کین تحفه از برای خدا میفرستمت
حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست / بشتاب هان که اسپ و قبا میفرستمت

ای غایب از نظر بخدا می‌سپارمت / جانم بسوختی و بدل دوست دارمت
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک / باور مکن که دست ز دامن بدارمت
محراب ابروت بنما تا سحرگهی / دست دعا برآرم و در گردن آرمت
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی / صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت
خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب / بیمار باز پرس که در انتظارمت
میگریم و مرادم ازین سیل اشکبار / تخم محبت است که در دل بکارمت
خونم بریخت و ز غم هجران خلاص داد / منت پذیر غمزه خنجر گذارمت
صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار / بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت
بارم ده از کرم سوی خود تا بکام دل / در پای دمبدم گهر از دیده بارمت



حافظ شراب و شاهد و ساقی نه وضع تست / فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست / آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست
خوش میدهد نشان جمال و جلال یار / خوش میکند حکایت عز و وقار دوست
دل دادمش بمژده و خجلت همی برم / زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست
شکر خدا که از مدد بخت کارساز / بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست
سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار / در گردشند بر حسب اختیار دوست
گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند / ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست
مائیم و آستانه عشق و سر نیاز / تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست
کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح / زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست
دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک / منت خدایرا که نیم شرمسار دوست

المنة لله که در میکده باز است / زانرو که مرا بر در او روی نیاز است

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی
وان می که در آنجاست حقیقت نه مجازست

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان
کوته نتوان کرد که این قصه درازست

پای دل مجنون و خم طره لیلی
رخساره محمود و کف پای ایازست

ازوی همه مستی و غرورست و تکبر
وز ما همه بیچارگی و عجز و نیازست

رازی که بر خلق نهفتیم و نگوییم
با دوست توان گفت که او محرم رازست

بردوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم
تا دیده من بر رخ زیبای تو بازست

در کعبه کوی تو هر آنکس که در آید
از قبله ابروی تو در عین نمازست

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گدازست

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

شب تارست و ره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا وعده دیدار کجاست

هر که آید بجهان نقش خرابی دارد
در خرابات مپرسید که هشیار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند
نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا

هر سر موی مرا با تو هزاران کارست
ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو
دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

عاشق خسته ز درد غم هجران تو سوخت
هیچ پرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی
عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بیخار کجاست

آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین
کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

دور از رخ تو دمبدم از چشمه چشمم
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد غم هجران
در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

بر شمع نرفت از اثر آتش دلسوز
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست
در سعی چه کوشیم چو از مرو و صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید / هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

اگر بلطف بخوانی مزید الطافست / وگر بقهر برانی درون ما صافست
بیان وصف تو کردن نه حد امکانست / چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصافست
بچشم عشق توان دید روی شاهد ما / که نور صورت خوبان ز قاف تا قافست
ز مصحف رخ دلدار آیتی برخوان / که آن مقام مقالات کشف کشافست

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر
همان حکایت زردوز و بوریابافست

امروز شاه انجمن دلبران یکیست / دلبر اگر هزار بود دلبر آن یکیست
من بهر آن یکی دو جهان داده‌ام بباد / عیبم مکن که حاصل هر دو جهان یکیست
سود و زیان عالم پندار را بگو / سرمایه کم کنید که سود و زیان یکیست
خلقی زبان بدعوی عشقش گشاده‌اند / ای من غلام آنکه دلش با زبان یکیست



حافظ بر آستانه دولت نهاد سر
دولت در آن سرست بآن آستان یکیست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست / یا رب این تأثیر دولت از کدامین کوکبست
تا بگیسوی تو دست نارسایان کم رسد / هر دلی در حلقه زلفتو یا رب یا ربست
شهسوار من که مه آیینه دار روی اوست / تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبست
کشته چاه زنخدانتوام کز هر طرف / صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغبست
تاب خوی بر عارضش بین کآفتاب گرم رو / در هوای آن عرق تا هست هر روزش تبست
من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می / زاهدان معذور داریدم که اینم مذهبست
آبحیوانش ز منقار بلاغت میچکد / زاغ کلک من بنامیزد چه عالی مشربست
اندران موکب که بر پشت صبا بندند زین / با سلیمان کی برآیم من که مورم مرکبست

آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند
قوت جان حافظش در خنده زیر لبست

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت / وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز / کاغوش که شد منزل و ماواگه خوابت
درویش نمی پرسی و ترسم که نباشد / اندیشه آمرزش و پروای ثوابت
راه دل عشاق زد آن چشم خماری / پیدست ازین شیوه که مستست شرابت
رفتی زکنار من دلخسته بناکام / تا جای که شد منزل و ماواگه خوابت
هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی / پیدست نگارا که بلندست جنابت
دورست سر آب درین بادیه هشدار / تا غول بیابان نفریبد به سرابت
ای قصر دل افروز که منزلگه انسی / یارب مکناد آفت ایام خرابت
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت / تا باز چه اندیشه کند رای صوابت
تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل / باری بغلط صرف شد ایام شبابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
لطفی کن و باز آکه خرابم ز عتابت

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست / دری دگر زدن اندیشه تبه دانست
بر آستانه میخانه هر که یافت رهی / ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

زمانه

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی / که سرفرازی عالم درین کله دانست
هرآنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند / رموز جام جم از نقش خاک ره دانست
ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب / که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست
دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان / چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست
ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم / چنان گریست که ناهید دید و مه دانست
خوشا نظر که لب جام و روی ساقی را / هلال یکشبه و ماه چارده دانست
بلندمرتبه شاهی که از رواق سپهر / نمونه ز خم طاق بارگه دانست

حدیث حافظ و ساغر کشیدنش پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست / شمشاد سایه پرور ما از که کمترست
ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته / کت خون ما حلال‌تر از شیر مادرست
چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه / تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقررست
از آستان پیر مغان سر چرا کشیم / دولت درین سرا و گشایش درین درست

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب — کز هر کسی که میشنوم نامکرر است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت — امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم — عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرقست ز آب خضر که ظلمات جای او — تا آب ما که منبعش الله اکبر است

در راه ما شکسته دلی میخرند و بس — بازار خود فروشی از آن راه دیگر است

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم — با پادشه بگوی که روزی مقدر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو — کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست — که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد — ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله وین دل شکسته بخر — که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق — حوالتم بخرابات کرد روز نخست

زبان مور بر آصف دراز گشت رواست — که خواجه خاتم جم یاوه کرده باز نجست

دلا طمع

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست — چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت و هنوز — نمیکنی بترحم نطاق سلسله سست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی — گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است — بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین من که همچون شمع — شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

چو راز عشوه گل با تو گفتم ای بلبل — مگو که آن گل خود در برای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما — بدست باش که خیری برای خویشتن است

بمشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج — که نافهاش ز بند قبای خویشتن است

مرو بخانهٔ ارباب بیمروت دهر — که کنج عافیت اندر سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشقبازی — هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت — و اندران برگ و نوا خوش نالهای زار داشت

بهوش باش

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست / گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم / کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن / شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار غیب / ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض / پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست / خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

عالمی کو سیر کرد اندر مقام نیستی / هست شد چون نیستی از عالم اسرار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست / که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن زمین که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست / چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ زرق / که مست جام غروریم و نام هشیاریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست / که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه‌ایست نهانی که عشق ازو خیزد

لطیفه‌ایست نهانی که عشق ازو خیزد / که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشمست و موی و عارض و خط / هزار نکته درین کار و بار دلداریست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری / عروج بر فلک سروری به دشواریست

مجردان طریقت به نیم جو نخرند / قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

نه بسته‌اند در توبه حالیا منیوش / که توبه وقت گل از عاشقی گنهکاریست

سحر کرشمهٔ وصلت به خواب میدیدم / زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست / بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود / ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

چگویمت که بمیخانه دوش مست و خراب / سروش عالم غیبم چه مژده‌ها دادست

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین / نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست

ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر / ندانمت که درین دامگه چه افتادست

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر / که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد / که این عجوزه عروس هزار داماد است
رضا بداده بده وز جبین گره بگشای / که بر من و تو در اختیار نگشاد است
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد / که این لطیفه نغزم ز رهروی یاد است
فریب عشوه حسن از جهان پر محن / که هر که گرد بوی اختلاط ناشاد است
برو ملامت دردی کشان مکن زاهد / که رزق قسمت رزاق ها همین داد است
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل / بنال بلبل بیدل که جای فریاد است
حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ / قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست / وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست
هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم / دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست
میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت / هیهات ازین گوشه که معمور نماندست
وصل تو اجل را ز سرم دور همیداشت / از دولت هجر تو کنون دور نماندست
نزدیک شد آندم که رقیب تو بگوید / دور از درت آن خسته مهجور نماندست
در هجر تو گر چشم مرا آب نمانده / گو خون جگر ریز که معذور نماندست
من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست / کز جان رمقی در تن رنجور نماندست
صبر است مرا چاره ز هجر تو ولیکن / چون صبر توان کرد که مقدور نماندست
حافظ ز غم گریه نپرداخت بخنده / ماتم زده را داعیه سور نماندست

برو بکار خود ای واعظ اینچه فریادست / مرا فتاد دل از کف ترا چه افتادست
اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی / اساس هستی من زان خراب آبادست
دلا منال ز بیداد و جور یار که یار / ترا نصیب همین کرده است و این دادست
گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست / اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست
میان او که خدا آفریده است از هیچ / دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشادست
بکام تا نرساند مرا لبش چون نی / نصیحت همه عالم بگوش من بادست
برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ / کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست
آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

ما را بمنع عقل مترسان و می بیار
کاین شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست

هر دم که دل بعشق دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که میکشد
جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

رویش بچشم پاک توان دید چون هلال
هر دیده جای جلوه آن ماهپاره نیست

فرصت شمر طریقه رندی که این نشان
چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریه حافظ بهیچ روی
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت
که خدا در ازل از بهر بهشتم نسرشت

یکجو از خرمن هستی نتواند برداشت
هر که در راه فنا در ره حق دانه نکشت

تو و تسبیح و مصلا و ره زهد و صلاح
من و میخانه و زنار و ره دیر و کنشت

منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم
در ازل طینت ما را بمی ناب سرشت

راحت از عیش بهشت و لب حورش نبود
هر که او دامن دلدار خود از دست بهشت

صوفی صاف بهشتی نبود زانکه چو من
خرقه در میکده‌ها در گرو باده نهشت

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد
باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست
دل سودازده از غصه دو نیم افتادست

چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است
اینقدر هست که این نسخه سقیم افتادست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست
نقطه دوده که در حلقه جیم افتادست

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار
چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست

دلم از هوس روی تو ای مونس جان
خاک راهیست که در پای نسیم افتادست

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست
از سر کوی تو زانرو که عظیم افتادست

سایه سرو تو بر قالبم ای عیسی دم
عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت
بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

حافظ گمشده را با غمت ای یار عزیز
اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله‌گاهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم
که تیر ما بجز از ناله و آهی نیست

ز راه کوی خرابات برنتابم روی
کزین بهم بجهان هیچ روی و راهی نیست

مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن
که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

زمانه گر فکند آتشم بخرمن عمر
بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی سروم
که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

چنین که از همه سو دام راه می‌بینم
به از حمایت زلفت مرا پناهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن
که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت
حقوق خدمت ما عرض کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کرده‌ای سلام مرا
که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد
که در حساب خرد نیست سهو در قلمت

بیا که با سر زلفت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد
که گر سرم برود برندارم از قدمت

دلم مقیم در تست حرمتش میدار
بحکم آنکه خدا داشتت بی المت

صبا ز زلف تو با هر گلی حدیثی خواند
رقیب کی ره غماز داد در حرمت

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی
که لاله بر دمد از خاک کشتگان غمت

روان تشنهٔ ما را بجرعه‌ای دریاب
که میدهند زلال خضر ز جام جمت

کمین گهست تو خوش تیز میروی امیل
مکن که گرد برآید ز شهرهٔ عدمت

مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت
که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سخن شناس نهٔ دلبرا خطا اینجاست

سرم بدنیی و عقبی فرو نمی‌آید
تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب
بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود / رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست
نخفته‌ام بخیالی که می پزم شبها / خمار صدشبه دارم شرابخانه کجاست
چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم / گرم بباده بشوئید حق بدست شماست
از آن بدیر مغانم عزیز میدارند / که آتشی که نمیرد مدام در دل ماست
چه ساز بود که بنواخت یارب آن مطرب / که رفت عمر و دماغم هنوز پر ز هواست
ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند / فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت / آری باتفاق جهان میتوان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع / شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت
زین آتش نهفته که در سینهٔ منست / خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت
آسوده بر کنار چو پرگار میشدم / دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
زان روز عشق ساغر می خرمنم بسوخت / کآتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست / از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

از غیرتش صبا نفس اندر

بر برگ گل

بر برگ گل بخون شقایق نوشته‌اند / کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت
خواهم شدن بکوی مغان آستین‌فشان / زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت
می خور که هر که آخر کار جهان بدید / از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت
فرصت شمر که فتنه چو در عالم اوفتاد / عاقل بجام می زد و از غم کران گرفت
حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد / حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

حال دل با تو گفتنم هوسست / خبر دل شنفتنم هوسست
طمع خام بین که قصهٔ فاش / از رقیبان نهفتنم هوسست
ای صبا امشبم مدد فرمای / که سحرگه شکفتنم هوسست
از برای شرف بنوک مژه / خاک راه تو رفتنم هوسست
وه که دردانهٔ چنین نازک / در شب تار سفتنم هوسست
شب قدری چنین عزیز و شریف / با تو تا روز خفتنم هوسست
همچو حافظ برغم مدعیان / شعر رندانه گفتنم هوسست

حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست / باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست
از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست / همه آنست وگرنه دل و جان اینهمه نیست
دولت آنست که بی خون دل آید بکنار / ورنه با سعی عمل باغ جنان اینهمه نیست
منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش / که چو خوش بنگری ای سرو روان اینهمه نیست
از تهتک مکن اندیشه و چون گل خوش باش / زانکه تمکین جهان گذران اینهمه نیست
پنج روزی که درین مرحله فرصت داری / خوش بیاسای که دوران جهان اینهمه نیست
بر لب بحر فنا منتظرم ای ساقی / فرصتی دان که ز لب تا بدهان اینهمه نیست
دردمندی چو من سوخته زار و نزار / ظاهرا حاجت تقریر و بیان اینهمه نیست
زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار / که ره صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست
نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی / پیش رندان رقم سود و زیان اینهمه نیست

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت / بقصد جان من زار ناتوان انداخت
نبود رنگ دو عالم که نقش الفت بود / زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
کنون بآب می لعل خرقه میشویم / نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت
مرا ز ورع می و مطرب ندیدی هرگز / هوای مغبچگانم درین و آن انداخت
شراب خورده و خوی کرده میشدی بچمن / که آبروی تو آتش در ارغوان انداخت
بیک کرشمه که نرگس بخودفروشی کرد / فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت
بنفشه طرهٔ مفتول را گره میزد / صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
ز بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم / چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت
جهان بکام من اکنون شود که دور زمان / مرا ببندگی خواجهٔ جهان انداخت
ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند / سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت
مگر گشایش حافظ درین خرابی بود / که قسمت ازلش در می مغان انداخت

خوشتر ز عیش صحبت باغ و بهار چیست / ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار / کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته بموییست هوش دار / غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

معنی آب زندگی و روضهٔ ارم / جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند / ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست

سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار / معنی لطف و رحمت آمرزگار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش / ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست / تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست / گشاد کار من اندر کرشمهای تو بست

مرا و مرغ چمن را بخاک راه نشاند / زمانه تا قصب زرکش قبای تو بست

مرا ببند تو دوران چرخ راضی کرد / ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن / که عهد با سر زلف گره گشای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال / خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

هم از نسیم تو روزی گشایشی یابد / چو غنچه هر که دل اندر پی هوای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت / بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

خلوت گزین

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجت است / چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجت است

جانا بحاجتی که ترا هست با خدای / آخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم / آخر سؤال کن که گدا را چه حاجت است

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست / در حضرت کریم تمنا چه حاجت است

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار / میداندت وظیفه تقاضا چه حاجت است

محتاج قصه نیست گرت قصد جان ماست / چون ملک از آن تست بیغما چه حاجت است

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست / اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است

آن شد که بار منت ملاح بردمی / گوهر چو دست داد بدریا چه حاجت است

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست / احباب حاضرند باعدا چه حاجت است

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود / ای مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است

خیال روی تو در هر طریق همره ماست / نسیم زلف تو پیوند جان آگه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند / جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست

جنک

به بین سیب زنخدان تو چه میگوید    هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست
اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد    گناه بخت پریشان و دست کوته ماست
بحاجب در دولت سرای خویش بگو    فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست
بصورت از نظر ما اگر چه محجوبست    همیشه در نظر خاطر مرفه ماست
اگر بسالی حافظ دری زند بگشای    که سالهاست که مشتاق روی چو مه ماست

خوب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست    تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست
از لبت شیر روان بود که من میگفتم    این شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست
چشمهٔ آب حیاتست دهانت اما    بر لب این چاه زنخدان تو بی چیزی نیست
جان درازی تو بادا که یقین میدانم    در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست
مبتلایی بغم محنت و اندوه فراق    ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست
دوش باد از سر کویش بگلستان بگذشت    ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست
درد عشق ارچه تو از غیر نهان میداری    حافظ این دیده گریان تو بی چیزی نیست

خم زلف تو دام کفر و دین است

خم زلف تو دام کفر و دین است    ز کارستان تو یک شمه اینست
جمالت معجز حسن است لیکن    حدیث غمزه‌ات سحر مبین است
بدان چشم سیه صد آفرین باد    که در عاشق کشی سحر آفرین است
عجب علمیست علم هیئت عشق    که چرخ هشتمش هفتم زمین است
چگویم وصف آن چشمی که او را    بخون من کمان اندر کمین است
مشو چون زاهدان از زلفش ایمن    که دل بردو کنون در بند دین است
از آن ابرو و غمزه بر حذر باش    که تیرش در کمان و در کمین است
حدیث زاهد و پیمانهٔ می    به نزد عاشقان آفات این است
تو پنداری که بدگو رفت و جان برد    حسابش با کرام الکاتبین است
ز جام عشق می نوشید حافظ    مدامش مستی و رندی ازین است

درین زمانه رفیقی که خالی از خللست    صراحی می ناب و سفینهٔ غزلست
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست    پیاله گیر که عمر عزیز بی بدلست

ز من ز بی عملی در جهان ملولم و بس　　ملامت علما هم ز علم بی عملست

بچشم عقل درین رهگذار پر آشوب　　جهان و کار جهان بی ثبات و بی محلست

دلم امید فراوان ز وصل تو میداشت　　ولی اجل بره عمر رهزن املست

بگیر طرهٔ مه پیکری و قصه مخوان　　که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحلست

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش　　چنانکه حافظ ما مست بادهٔ ازلست

دل سراپردهٔ محبت اوست　　دیده آیینه دار طلعت اوست

من که سر در نیاورم بدو کون　　گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار　　فکر هر کس بقدر همت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب　　همه عالم گواه عصمت اوست

بی خیالش مباد منظر چشم　　زانکه این گوشه خاص خلوت اوست

هر گل نو که شد چمن آرای　　اثر رنگ و بوی صحبت اوست

دور مجنون گذشت نوبت ماست　　هر کرا پنج روز نوبت اوست

ملکت عاشقی و

ملکت عاشقی و گنج طرب　　هر چه دارم بیمن دولت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا　　پرده دار حریم حرمت اوست

من و دل گر فدا شویم چه باک　　غرض اندر میان سلامت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ راست　　سینه گنجینهٔ محبت اوست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست　　مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

از نعل سمند او شکل مه نو پیدا　　وز قد بلند او بالای صنوبر پست

شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست　　افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید　　ور وسمه کمانکش شد در ابروی او پیوست

چون شمع وجود من شب تا بسحر خود را　　بسوخت چو پروانه تا روز ز پا ننشست

آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست　　وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست

باز آی که باز آید عمر شدهٔ حافظ　　هر چند نیاید باز تیری که برفت از شست

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت
بشکست عهد و ز غم ما هیچ غم نداشت

یا رب مگیرش ار چه دل چون کبوترم
افکند و کشت و حرمت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت بد آمد وگرنه یار
حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت

با اینهمه هر آنکه نه خواری کشید ازو
هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با مدعی بگوی
انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راهرو که پی بحریم درش نبرد
مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی
هیچش خبر نبود و هنر نیز هم نداشت

دارم امید عاطفتی از جناب دوست
کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او
گرچه پریوش است ولیکن فرشته‌خوست

چندان گریستیم که هر کس که برگذشت
در اشک ما چو دید روان گفت اینچه جوست

ما سر چو گوی بر سر کوی تو باختیم
واقف نشد کسی که چه گوست و آنچه کو

هیچست آن دهان و ندیدم ازو نشان
موییست آن میان و ندانم که آنچه موست

عمریست تا ز

عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده‌ام
زان بوی در مشام دل من هنوز بوست

دارم عجب ز نقش خیالت که چون نرفت
از دیده‌ام که دمبدمش کار شست و شوست

بی گفتگوی زلف تو دل را همی کشد
با زلف دلکش تو کرا روی گفتگوست

حافظ بدست حال پریشان تو ولی
بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست
گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

آن شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست
که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

شمع اگر زان لب خندان بزبان لافی زد
پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو
بهواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش رفتار تو پا بر نگرفت از خجلت
سرو سرکش که بناز قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کآتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

دیدمش دوش که سرمست و خرامان میرفت / جام می بر کف و در مجلس رندان میرفت

قوت شاعری من سحر از فرط ملال / متنفر شده از بنده گریزان میرفت

چون همی گفتمش ای مونس دیرینه مرو / سخت میگفت و دل آزرده و گریان میرفت

نقش خوارزم و خیال لب جیحون میبست / با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت

میشد آنکس که جز او چاره کارم نشناخت / من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت

گفتم آنکس که نگوید سخنی خوش میباش / کان شکر لهجه خوش خوی سخندان میرفت

لابه بسیار نمودیم بر او سود نداشت / زانکه کار از نظر همت سلطان میرفت

پادشاها ز کرم باز بخوان حافظ را / چکند سوخته کز غایت حرمان میرفت

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست / منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند آری / بوی گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی / سیل خیز از مژه‌ام رهگذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند / با صبا گفت و شنودم سحری نیست که نیست

آب چشم

آب چشمم که بر او منت خاک در تست / زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم لیکن / بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از وجودم قدری نام و نشان گر هست / ورنه از ضعف در اینجا اثری نیست که نیست

نازکان را سفر عشق حرامست حرام / که بهر گام درین ره خطری نیست که نیست

شیر در بادیه عشق تو روباه شود / آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ بر آمد چه عجب / خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست

از خیال لب شیرین تو ای چشمه نوش / غرق آب عرق اکنون شکری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز / ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است / در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

روزگاریست که سودای بتان دین منست / غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن روی ترا دیده جان بین باید / وین کجا مرتبه چشم جهان بین منست

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر / از مه روی تو و اشک چو پروین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد　　خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار　　کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش　　زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

یارب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست　　که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

ازکه دریادے آموخت خیال تو مگر　　رهنمایش شش این سکّ چو پروین منست

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی　　کار آن شوخ سیه چردهٔ شیرین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان　　که لبش جرعه‌کش خسرو شیرین منست

روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست　　مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه　　کیمیاییست که در صحبت درویشانست

آنکه پیشش بنهد تاج تکبّر خورشید　　کبریاییست که در حشمت درویشانست

از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی　　از ازل تا باید فرصت درویشانست

من غلام نظر آصف عهدم کو را　　منبعش خاک در خلوت درویشانست

گنج عزلت

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد　　فتح آن در نظر همت درویشانست

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت　　منظری از چمن نزهت درویشانست

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز　　خواندهٔ باشی که هم از غیرت درویشانست

خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی　　سببش بندگی حضرت درویشانست

روی مقصود که شاهان بدعا میطلبند　　مظهرش آینهٔ طلعت درویشانست

ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که ترا　　سیم و زر در کنف همت درویشانست

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال　　بی تکلف بشنو دولت درویشانست

بندهٔ آصف عهدم که درین سلطنتش　　صورت خواجگی و سیرت درویشانست

ای دل اینجا بادب باش که سلطان و ملک　　همه در بندگی و خدمت درویشانست

حافظ از آب حیات ابدی میطلبی　　منبعش خاک در حضرت درویشانست

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برجاست　　می ز میخانه بجوش آمد و می باید خاست

نوبت زهدفروشان گرانجان بگذشت　　وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست

نشانش

باده‌خواری که در او روی و ریایی نبود / بهتر از زهدفروشی که در او روی و ریاست

ما نه مردان ریاییم و حریفان نفاق / آنکه او عالم سر است برین قول گواست

فرض ایزد بگذاریم و به کس بد نکنیم / وانچه گویند روا نیست نگوییم رواست

چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم / باده از خون رزانست نه از خون شماست

این نه عیبیست کزین عیب خلل خواهد شد / ور بود نیز چه شد مردم بی‌عیب کجاست

چه ملامت خورد آنکس چو ما باده بخورد / آن نه عیب است بدین بی‌خردی وین نه خطاست

زاهد از عشق خط و خال تو سرگردانست / همچو پرگار دلی نقطه دل او بر خطاست

حافظ از چون و چرا گذرد و می نوش کند / نزد حکمش چه محال سخن چون و چراست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست / در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست

گر من گدای کوی تو گشتم غریب نیست / چون من درین دیار فراوان غریب هست

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد / لیکن امید وصل توام عنقریب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست / هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که کار صومعه

آنجا که کار صومعه را جلوه می‌دهند / ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد / ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ این همه آخر به هرزه نیست / هم قصه غریب و حدیث عجیب هست

رواق منظر چشم من آشیانه توست / کرم نما و فرود آ که خانه خانه توست

به زلف و خال و خط از عاشقان ربودی دل / لطیفه‌های عجب زیر دام و دانه توست

دلت به وصل گل ای بلبل سحر خوش باد / که در چمن همه گلبانگ عاشقانه توست

علاج ضعف دل ما به لب حوالت کن / که آن مفرح یاقوت در خزانه توست

به تن مقصرم از دولت ملازمتت / ولی خلاصه جان خاک آستانه توست

من آن نیم که دهم نقد دل به هر شوخی / در خزانه به مهر تو و نشانه توست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین‌کار / که توسنی چو فلک رام تازیانه توست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده‌باز / ازین حیل که در انبانه بهانه توست

سرود مجلست اکنون فلک به رقص آرد / که شعر حافظ شیرین‌سخن ترانه توست

زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست
راه هزار چاره‌گر از چار سو ببست

تا هر کسی ببوی نسیمش دهند جان
بگشود زلف را و در آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو
ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست

یارب چه نعره کرد صراحی که خون خم
با نغمه‌های قلقلش اندر گلو ببست

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت
وین نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

مطرب چه نغمه ساخت که در پردهٔ سماع
بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

دانا که زد تفرج این چرخ حقه باز
هنگامه باز چید و در گفتگو ببست

گفتم که حسن چهرهٔ او را صفت کنم
او روی خود نمود و در جستجو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو ببست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده‌جوی و لبش افسوس‌کنان
نیمشب دوش ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد باواز حزین
گفت کای عاشق شوریدهٔ من خوابت هست

عارفی را

عارفی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نشود باده‌پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشت است وگر از بادهٔ مست

خندهٔ جام می و زلف گره‌گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است
ببین که در طلبت حال مردمان چون است

بیاد لعل تو و چشم مست میگونت
ز جام دل می لعلی که میخورم خون است

ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کند طالعم همایون است

حکایت لب شیرین کلام فرهاد است
شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنون است

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجوی است
سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی
که رنج خاطرم از جور دور گردون است

از آن زمان که ز چنگم برفت رود عزیز
کنار دامن من همچو رود جیحون است

چگونه شاد شود اندرون غمگینم
باختیار که از اختیار بیرون است

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت / گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت
بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم / یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت
در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا / سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت
چشمت به غمزه ما را خون خورد و می‌پسندی / جانا روا نباشد خونریز را حمایت
رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس / گوئی ولی شناسان رفتند ازین ولایت
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود / از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت
هر چند بردی آبم روی از درت نتابم / جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت
ای آفتاب خوبان میسوزد اندرونم / یکساعتم بگنجان در سایه حمایت
این راه را نهایت صورت کجا توان بست / کش صد هزار منزل بیش است در بدایت
از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود / زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت
عشقت رسد بفریاد ار خود بسان حافظ / قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

زاهد ظاهر پرست

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست / در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست
در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست / در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست
تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند / عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست
چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش / زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست
اینچه استغناست یارب وینچه قادر حکمت است / کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست
صاحب دیوان ما گوئی نمیداند حساب / کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست
هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو / کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست
هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست / ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود / خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست
بنده پیر خراباتم که لطفش دائمست / ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتیست
عاشق دردی‌کش اندر بند مال و جاه نیست

ساقیا آمدن عید مبارک بادت / وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که درین محنت ایام فراق
برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

بر سان بندگی دختر رز گو بدر آی
که دم همت او کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم فرخ تست
جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت
بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کزین تفرقه خوش باز آورد
طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز در گرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت
وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

آن عشوه داد عشق که تقوی ز ره برفت
وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار ازان عبارت شیرین دلفریب
گویی که پسته تو سخن در شکر گرفت

هر سرو قد که بر مه و خور حسن میفروخت
چون تو در آمدی پی کار دگر گرفت

زین قصه هفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست
کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار
تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

زبان ناطقه در وصف عشق و لالست
چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد
که چون شکنجه ورقهای غنچه تو بر توست

گرت تو شانه زدی زلف عنبرافشان را
که باد غالیه سا گشت و خاک عنبر بوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمنست
فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت
چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر
نهادم آینها در مقابل رخ دوست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس
بسا سرا که درین کارخانه سنگ و سبوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلبست
که داغدار ازل همچو لاله خودروست

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت     درده قدح که موسم ناموس و نام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم     عمری که بیحضور صراحی و جام رفت
در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود     می ده که عمر در سر سودای خام رفت
مستم کن آنچنانکه ندانم ز بیخودی     در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت
بر بوی آنکه جرعهٔ جامت بما رسد     در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت
زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه     رند از ره نیاز بدار السلام رفت
آن دل که مرده بود حیاتش بجان رسید     تا بوئی از نسیم تواش در مشام رفت
نقد دلی که بود مرا صرف باده شد     قلب سیاه بود از آن در حرام رفت
دیگر مگو نصیحت حافظ که ره نیافت
گم گشته‌ئی که بادهٔ تلخش بکام رفت

سینه‌ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت     آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت
تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت     دلم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت
هر که زنجیر سر زلف پریرویان دید     دل سودازده‌اش بر من دیوانه بسوخت

سوز دل بین

سوز دل بین که ز بس آتش عشقم دل شمع     دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت
چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست     همچو لاله جگرم بی می و میخانه بسوخت
آشنائی نه غریبست که دلسوز منست     چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت
ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم     خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت
خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد     خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت
ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

ساقیم خضرست و می آب حیات     توبه از می چون کنم هیهات هات
بادهٔ تلخ از لب شیرین لبان     خوش حلاوت می برد ز آبحیات
چون دم عیسی نسیم لطف او     مردهٔ صدساله را بخشد حیات
روزی ما پیر که در دیوان عشق     جز بمی یارا نشد مجرا برات
جز با آب آتشین یعنی شراب     حل نمیگردد مرا این مشکلات
فاتحه بر روی آن رندی که او     بر سر کوی مغان باید وفات

حاصل عمر تو حافظ در جهان
بادهٔ صافیست باقی ترّهات

شنیده‌ام سخن خوش که پیر کنعان گفت / فراق یار نه آن میکند که توان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر / کنایتی است که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفرکرده از که پرسم باز / که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان دشمنکام / بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید / که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل / قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

بعشوه‌ای که سپهرت دهد ز راه مرو / ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب / که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

بیار باده بجو زانکه پیر میکده دوش / نبی حدیث ز عفو رحیم و رحمان گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد / که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز / من این نگفته‌ام و هر که گفت بهتان گفت

شربتی از لب

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت / روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گویی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود / بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم / وز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت

عشوه میداد که از کوی وفایت نروم / دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت

گفته بودیم که می از لب او نوش کنیم / ما ز نادیدن او غصه چشیدیم و برفت

گلی از باغ وصالش که مرا روزی بود / آه و دردا و دریغا نشمیدیم و برفت

صورت او بلطافت اثر صنع خداست / ما برویش نظری سیر ندیدیم و برفت

گفت از خود ببرد هر که وصالم طلبد / ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن / در گلستان جمالش نچمیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
ای دریغا بوصالش نرسیدیم و برفت

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست / صلای سرخوشی ای عاشقان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود / ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا / چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل / رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست

مقام عیش میسر نمیشود بی رنج / بلی بحکم بلا بسته‌اند روز الست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوشدل باش / که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسپ باد و منطق طیر / بباد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نبست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی / هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید / که گفتهٔ سخنش میبرند دست بدست

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست / بیار نفحهٔ از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان برافشانم / اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

اگر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار / برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات / مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزانست / ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگرچه دوست

اگرچه دوست بچیزی نمیخرد ما را / بعالمی نفروشیم مویی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد / چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست / وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود / آری آری طیب انفاس هواداران خوشست

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد / ناله کن بلبل که گلبانگ دل افگاران خوشست

مرغ خوشخوان را بشارت باد کاندر راه عشق / دوست را با ناله شبهای بیداران خوشست

از زبان سوسن آزاده‌ام آمد بگوش / کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست / شیوهٔ رندی و خوش باشی عیاران خوشست

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست / تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت / ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی / هیچ عاشق سخن تلخ بمعشوق نگفت

تا ابد بوی محبت به مشامش نرسد — هر که خاک در میخانه به رخساره نرفت

گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل — در و یاقوت به نوک مژه‌ات باید سفت

سخن عشق نه حرفیست که آید به زبان — ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

در گلستان جهان دوش چو از لطف هوا — زلف سنبل به نسیم سحری می آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو — گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

اشک حافظ خرد و صبر به دریا انداخت
چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت

عارف از پرتو می راز نهانی دانست — گوهر هر کس از این لعل توانی دانست

قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس — نه هر او که ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده — بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

آن شد اکنون که ز غوغای عوام اندیشم — محتسب نیز درین عیش نهانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید — ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی — ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست

سنگ و گل

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق — هر که قدر نفس باد یمانی دانست

می بیاور که ننازد به گل باغ جهان — هر که غارتگری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
اثر تربیت آصف ثانی دانست

صبح دولت طلوع دولت اوست — شام محنت نشان ظلمت اوست

مهر بر خوان او نواله ربای — ماه نو خم ز بهر خدمت اوست

از قدش پای سرو مانده به گل — لاله را داغ دل ز فرقت اوست

رنگ و بوی گل از رخش بچمن — نالهٔ بلبل از محبت اوست

سوسن ده زبان خموش به باغ — لال مانده ز صنع صنعت اوست

به دوا جانب طبیب مرو — صحت عاجل از طبابت اوست

در طریق سلوک سالک را — آنچه پیش آید از ارادت اوست

قمری و عندلیب و حافظ نیز
همه گویا به ذکر و مدحت اوست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت / که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش / هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
ناامیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل / تو چه دانی که پس پرده چه خوب است و چه زشت
همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست / همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت
سر تسلیم من و خشت در میکدها / مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت
نه من از خلوت تقوی بدر افتادم و بس / پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل / تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت
گر نهاد همه اینست زهی پاک نهاد / ور سرشت همه اینست زهی پاک سرشت
باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار / تا غنیمت شمری سایهٔ بید و لب کشت

حافظا روز ازل گر بکف آری جامی / یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

غمش تا در دلم ماوا گرفتست / سرم چون زلف او سودا گرفتست
لب چون آتشش آب حیاتست / ز آبش آتشی در ما گرفتست

شدم عاشق

شدم عاشق ببالای بلندش / که کار عاشقان بالا گرفتست
همای همتم عمریست کز جان / هوای آن قد بالا گرفتست
چو ما در سایهٔ الطاف اوییم / چرا او پایه از ما واگرفتست
نسیم صبح عنبربوست امروز / مگر یارم ره صحرا گرفتست
ز دریای دو چشمم گوهر اشک / جهان در لولوی لالا گرفتست
دوای غم بجز می نیست ای دل / از آن رو ساغر صهبا گرفتست

حدیث حافظ ای سرو سمنبر / بوصف قد تو بالا گرفتست

گل در بر و می بر کف و معشوق بکامست / سلطان جهانم بچنین روز غلامست
گو شمع میارید درین جمع که امشب / در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست
در مذهب ما باده حلالست ولیکن / بی نرگس مخمور تو ای دوست حرامست
گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگست / چشمم همه بر لعل لب و گردش جامست
در مجلس ما عطر میامیز که ما را / هر دم ز سر زلف تو خوشبوی مشامست

از ننگ چه پرسی که مرا نام ز ننگست
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر
زان رو که مرا از لب شیرین تو کامست

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است
همواره مرا کنج خرابات مقامست

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
آنکس که چو ما نیست درین شهر کدامست

با محتسبم عیب مگویید که او نیز
پیوسته چو ما در طلب شرب مدامست

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیامست

کنون که بر کف گل جام باده صافست
بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر
چه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می حرام ولی به ز مال اوقافست

ببر ز خلق چو عنقا قیاس کار بگیر
که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست

بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش
که هر چه ساقی ما ریخت عین الطافست

حدیث مدعیان و خیال همکاران
همان حکایت زردوز و بوریاباقست

خموش حافظ و این نکتهای چون زر سرخ
نگاه دار که قلاب شهر صرافست

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت
ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت

برق عشق از خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت
جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

از سخن چینان ملامت گر پدید آید ولی
چون میان همنشینان ناسزایی رفت رفت

گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد
گر براه عشقبازی دست و پایی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار
گر ملالی بود بود و ور خطایی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن زاهد که رفت از خانقاه
پای آزادی چه بندی گر بجایی رفت رفت

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح بخش و یار حورسرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایهٔ ابرست و بزمگه لب کشت

چمن حکایت اردیبهشت میگوید
نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب ... بر آن سرست که از خاک ما بسازد خشت
وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد ... چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت
مرا بنامه سیاهی مران ز کوی امید ... که واقفست که تقدیر بر سرم چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
اگرچه غرق گناهست میرود به بهشت

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست ... در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست
روی تو مگر آینهٔ لطف الهیست ... حقا که چنین است و در این روی و ریا نیست
نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم ... مسکین خبرش در دل و در دیده حیا نیست
از بهر خدا زلف مپیرای که ما را ... شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست
دی میشد و گفتم صنما عهد بجا آر ... گفتا غلط ای خواجه درین عهد وفا نیست
تیمار غریبان سبب ذکر جمیلست ... جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست
چون چشم تو دل میبرد از گوشه‌نشینان ... دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست
گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت ... در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

عاشق چکند گر نکشد

عاشق چکند گر نکشد تیر ملامت ... با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست
در صومعهٔ زاهد و در خلوت صوفی ... جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست
گفتن بر خورشید که من چشمهٔ نورم ... دانند بزرگان که سزاوار سها نیست
زاهد دهدم توبه ز روی تو زهی روی ... هیچش ز خدا شرم ز روی تو حیا نیست
باز آی که بی روی تو ای شمع دل‌افروز ... در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن و دعا نیست

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست ... وز پی دیدن او دادن جان کار منست
شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز ... هر که دلبردن او دید در انکار منست
ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کو ... شاهراهیست که سر منزل دلدار منست
بندهٔ طالع خویشم که درین قحط وفا ... عشق آن لولی شنگوله خریدار منست
طبلهٔ عطر گل و درج عبیرافشانش ... فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست
باغبان همچو نسیمم ز در خویش مران ... کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود | نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار منست

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست | که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست
من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق | چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست
کمر کوه کمست از کمر مور اینجا | ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست
بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد | زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست
جان فدای نظرت باد که در باغ نظر | چمن آرای جهان خوشتر ازین نقش نبست
می بده تا دهمت آگهی از سر قضا | که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت
یعنی از وصل تو اش هست کنون باد بدست

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست | دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست
گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست چه باک | نوای من بسحر آه عذرخواه منست

ز پادشه و گدا فارغم بحمدالله

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله | گدای خاک در دوست پادشاه منست
کلاه دولت خسرو کجا بچشم آید | که خاک گوشهٔ عزلت کلاه جاه منست
غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست | جز این خیال ندارم خدا گواه منست
از آن زمان که برین آستان نهادم سر | فراز مسند خورشید تکیه گاه منست
اگر ز تیغ اجل خیمه برکنم ورنی | رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست
مرا گدای تو بودن ز سلطنت اولی | که ذل جور و جفای تو عز و جاه منست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب باش گو گناه منست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست | تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست
واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس | طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست
زلف او دامست و خالش دانهٔ آن دام و من | بر امید دانه اش افتاده ام در دام دوست
سر ز مستی برنگیرد تا بصبح روز حشر | هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست
گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا | خاک راهی کان مشرف گشته از اقدام دوست

من بچشمه شمه از شرح حال مستمند | زانکه خود نتوان نمودن پیش ازین ابرام دوست
میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق | ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست
حافظ اندر درد او میسوز و بی درمان بساز | زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست

ماهم این هفته شد و شهر بچشمم سالیست | حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او | عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست
میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش | گرچه در عشوه گری هر مژه اش قتالیست
ای که انگشت نمایی بکرم در همه شهر | وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست
بعد ازینم نبود شایبه در جوهر فرد | که دهان تو بدین نکته خوش استدلالیست
مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد | نیت خیر مگردان که مبارک فالیست
کوه اندوه فراقت بچه حیلت بکشد | حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

مارا ز خیال تو چه پروای شرابست | خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست

گرخمر بهشت

مرزید

گر خمر بهشتست بریزید که بی دوست | هر شربت عذبم که دهی عین عذابست
افسوس که شد دلبر و در دیده گریان | تحریر خیال خط او نقش بر آبست
معشوقه عیان میگذرد بر تو ولیکن | اغیار همی بیند از آن بسته نقابست
گل بر رخ رنگین تو تا نقش عرق دید | در آتش عشق از غم آن غرق گلابست
بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود | زین سیل دمادم که درین وادی خوابست
سبزست در و دشت بیا تا نگذاریم | دست از سر آبی که جهان جمله سرابست
در بزم دل از شوق تو صد شمع برافروخت | وین طرفه که خود در رخ تو بسته نقابست
در کنج دماغم مطلب جای نصیحت | کین حجره پر از زمزمه چنگ و ربابست
راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم | دریای محیط فلکش عین حبابست
بی روی دلارای تو ای شمع دل افروز | دل رقص کنان بر سر آتش چو کبابست
حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز | بس طور عجب لازم ایام شبابست

مارا ز آرزوی تو پروای خواب نیست | بی روی دلفریب تو بودن صواب نیست

در دور چشم مست تو هشیار کس ندید — کو دین کز تصور چشمت بخواب نیست

در هر که بنگرم بغمی از تو مبتلاست — یکدل ندیده‌ام که ز عشقت خراب نیست

هر کس بدرد عشق تو گشته بروز حشر — او را در آن حساب سوال و جواب نیست

حافظ چو زر ببوته در افتاد و تاب یافت
عاشق نباشد آنکه چو زر او بتاب نیست

مدتی شد کاتش سودای او در جان ماست — زان تمناها که دایم در دل ویران ماست

مردم چشمم بخوناب جگر غرقند از آن — چشمهٔ مهر رخش اندر دل حیران ماست

آبحیوان قطره‌ای زان لعل همچون شکر است — قرص خور عکسی ز روی آینهٔ تابان ماست

تا نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین — بر من این معنی که ما زان وی و وی زان ماست

هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار غیب — محرم این سر معنی دار علوی جان ماست

چند گویی ای مذکر شرح این خاموش باش — جان ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست

حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گذار
کان صنم در روز اول مونس مهمان ماست

مدامم مست میدارد

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت — خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن — که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم — که جان را نسخه‌ای باشد ز نقش خال هندویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی — صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی — بیفشان زلف تا ریزد هزاران دل ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل — من از افسون چشم مست و او از بوی گیسویت

زهی همت که حافظ راست از دنیا و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

میر من خوش میروی کاندر سراپا میرمت — ترک من خوش میخرامی پیش بالا میرمت

گفته بودی کی بمیری پیش از این تعجیل چیست — خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت

عاشق مخمور و مهجورم بت ساقی کجاست — گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت

آنکه عمری رفت تا بیمارم از مژگان او — گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

گفتی از لعل خودت هم دردم بخشم هم دوا — گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت

خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور — دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جا تو خوش پیش همه جا میرمت

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست — دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد — گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بستهٔ دام و قفس باد چو مرغ وحشی — طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاقبت دست بدان قد بلندش برسد — هر کرا در طلبش همت او قاصر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلی کرد نثار — مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم — زانکه در روح فزایی چو لبت ماهر نیست

منکه در آتش سودای تو آهی نکشم — کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم — که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آنکو سر پیوند تو در خاطر نیست



بر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت — بکنج میکده از گوشهٔ ارادت رفت

بیا و معرفت از من شنو که در سخنم — ز فیض روح قدس نکتهٔ استفادت رفت

مجو ز طالع مولود من بجز رندی — که این معامله با کوکب ولادت رفت

ز بامداد بطرز دگر بر آمده — وظیفهٔ می دوشین مگر زیادت رفت

مگر بمعجزه کوشد طبیب عیسی دم — چرا که کار من خسته از عیادت رفت

هزار شکر که حافظ ز راه میکده باز
بکنج زاویهٔ طاعت و عبادت رفت

یارب آن شمع دل افروز ز کاشانهٔ کیست — جان من سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین منست — تا هم آغوش که میباشد و همخانهٔ کیست

بادهٔ لعل لبش کز لب من دور مباد — راحت روح که و پیمان ده پیمانهٔ کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو — باز پرسید خدا را که به پروانهٔ کیست

میدمد هر کسش افسونی و معلوم نشد — که دل نازک او مایل افسانهٔ کیست

یارب آن شاه وش ماه رخ مهر افروز — در یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست

گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانهٔ کیست

یارب سببی ساز که یارم بسلامت
باز آید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید
تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند
آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن
فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا
کین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی
بر می‌شکند گوشهٔ محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم
بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

الغیاث ای یار جان الغیاث
کفر زلفت برد ایمان الغیاث

ما همه مردیم

ما همه مردیم از لب تشنگی
در لبانت آب حیوان الغیاث

وه کجا آن شربت دیدار تو
میکشد تلخی هجران الغیاث

ما ز گریه غرق در خون گشته‌ایم
لعل تو پیوسته خندان الغیاث

چشم بیمارت مرا بیمار کرد
جز بلعلت نیست درمان الغیاث

غمزهٔ شوخ تو از راه اجل
میزند در دین پیکان الغیاث

همچو گوی از زخم چوگان فلک
هر طرف افتان و خیزان الغیاث

چون دو زلفت گرد سر گردان مرا
گردش گردون گردان الغیاث

از خدنگ ناوک مژگان تو
زخمها افتاد در جان الغیاث

پیچش زلفتو در جانم فتاد
رشتهٔ تن گشته پیچان الغیاث

با طناب زلف حافظ را بکش
مانده در چاه زنخدان الغیاث

بازم هوای آن گل رعناست الغیاث
دیگر دلم رمیده و شیداست الغیاث

آن دل که کنج عافیتی برگزین بود
این دم بعزم درد و بلاهاست الغیاث

صوفی که جام صاف دمادم همی کشید   حیران کوی وشد رسوا ست الغیاث
عارف که غرق بود بناموس ونام   افتاده در ملامت وسودا ست الغیاث

از جان زار حافظ وازکشتگان شوق
فریاد وشور و ولوله برخاست الغیاث

درد ما را نیست درمان الغیاث   هجر ما را نیست پایان الغیاث
دین و دل بردند وقصد جان کنند   الغیاث از جور خوبان الغیاث
در بهای بوسه جانها طلب   میکنند این دستانان الغیاث
خون ما خوردند این کافردلان   ای مسلمانان چه درمان الغیاث
هر زمانم درد دیگر میرسد   زین حریفان بر دل و جان الغیاث
داد مسکینان بده ای روز وصل   از شب یلدای هجران الغیاث

همچو حافظ روز و شب بیخویشتن
گشته ام گریان و سوزان الغیاث

سزد که از همه دلبران ستانی باج   که برسر همه خوبان عالمی چون تاج

دو چشم شوخ تو

دو چشم شوخ تو برهم زن خطا وحبش   بچین زلف تو ماچین وهند داده خراج
بیاض روی تو روشنتر است از رخ روز   سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج
ازین مرض بحقیقت شفا کجا یابم   که از تو درد دل من نمیرسد بعلاج
دهان تنگ تو داده بآب خضر بقا   لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج
چرا همیشکنی جان من ز سنگدلی   دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج
خط تو خضر و دهان تو آب حیوانست   قد تو سرو و میان تو موی و بر چون عاج

فتاد در سر حافظ هوای چون تو شهی
کمینه بنده خاک در تو بودی کاج

از من جدا شده آن یار نمیپرسد هیچ   خبری زین دل بیمار نمیپرسد هیچ
او طبیب من و من خسته بیمار غمش   چه طبیبی است ز بیمار نمیپرسد هیچ
کعمش بخت من و طالع شورین من   خسته می بیندم و زار نمیپرسد هیچ
جانم از فرقت رویش بلب آمد صدبار   که ازین دلشده یکبار نمیپرسد هیچ
دوش در خواب رخ همچو مه او دیدم   گفت کی گاه ترا یار نمیپرسد هیچ

دی طبیبی بسرم آمد و احوال بدید / گفت چونی و ترا یار نمی پرسد هیچ

ای طبیب ازلی گو نظری کن که چرا
حافظ سوخته را یار نمی پرسد هیچ

اگر بمذهب تو خون عاشقانست مباح / صلاح ما همه آنست کان ترا است صلاح

سواد موی تو بنمود جاعل الظلمات / بیاض روی تو بگشود فالق الاصباح

ندا د لعل لبش بوسه بصد تلبیس / نیافت کام دلم زو بصد هزار الحاح

پیاله چیست که با یاد تو کشیم مدام / و نحن نشرب بشرا بذالک الاقداح

ز دیده ام شده دو چشمه در کنار روان / که خود دو شنا کنند در میان آن ملاح

لبت که آب حیاتست قوت روح در وست / وجود خاکی ما را ازوست قوت راح

ز دست زلف کمندت کسی نیافت نجات / نه از کمانچه ابرو و تیر چشم نجاح

صلاح و توبه و تقوی مجوی هیچ از ما / ز رند عاشق مجنون کسی نیافت فلاح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
مدام تا که بود متصل مسا و صباح

ببین هلال محرم

ببین هلال محرم بخواه ساغر راح / که ماه امن و امانست و سال صلح و صلاح

عزیز دار زمان وصال را کان دم / مقابل شب قدرست و روز استفتاح

بیار باده که روز رشن بخیر خواهد بود / هر آنکه جام صبوحش بود چراغ صباح

کدام طاعت شایسته آید از من مست / که بانگ شام ندانم ز فالق الاصباح

دلا تو غافلی از کار خویش میترسم / که کس درت نگشاید چو گم کنی مفتاح

دو دیده ام صفت ذات مجمع البحرین / دل چو آتشم اندر میان آن ملاح

بیا که خون دل خویش بحل کردم / که خون عاشق روی تو بر تو هست مباح

زمان شاه شجاعست و دور حکمت و شرع / براحت دل و جان کوش در صباح و رواح

ببوی صبح چو حافظ شبی بروز آور
که بشکفد گل بختت ز شعله مصباح

دل من در هوای روی فرخ / بود آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفت هیچکس نیست / که برخوردار شد از روی فرخ

سیاه مقبل آمد آنکه دایم / بود همراز و همزانوی فرخ

شود چو بید لرزان سرو بستانی / اگر بیند قد دلجوی فرخ
بده ساقی شراب ارغوانی / بیاد نرگس جادوی فرخ
دوتا شد قامتم همچون کمانی / ز غم پیوسته چون ابروی فرخ
نسیم مشک تاتاری خجل کرد / شمیم زلف عنبربوی فرخ
اگر میل دل هر کس بجاییست / بود میل دل من سوی فرخ
غلام همت آنم که باشد / چو حافظ چاکر هندوی فرخ

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند / آیا بود که گوشه چشمی بما کنند
دردم نهفته به ز طبیبان مدعی / باشد که از خزانه غیبم دوا کنند
معشوق چون نقاب ز رخ بر نمیکشد / هر کس حکایتی بتصور چرا کنند
چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست / آن به که کار خود بعنایت رها کنند
میخور که صد گناه ز اغیار در حجاب / بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند
گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار / صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

بی معرفت

بی معرفت مباش که در من یزید عشق / اهل نظر معامله با آشنا کنند
پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم / ترسم برادران غیورش قبا کنند
حالی درون پرده بسی فتنه میرود / تا آنزمان که پرده برافتد چها کنند
پنهان ز حاسدان بخورم می که منعمان / خیر نهان بسی ز برای خدا کنند
بگذر ز کوی میکده تا زمره حضور / اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند
حافظ دوام وصل میسر نمیشود / شاهان کم التفات بحال گدا کنند

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند / مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
جایی که یار ما بشکرخنده دم زند / ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند / زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند
ز آشفتگی حال من آگاه کی شود / آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند
بازار شوق گرم شد آن سرو قد کجاست / تا جان و دل بر آتش رویش کنم سپند
خواهی که بر نخیزدت از دیده رود خون / دل در وفای صحبت رود کسان مبند

گر لطف مینمائی گر طعنه میزنی ... ما نیستیم معتقد مرد خودپسند

حافظ تو ترک غمزهٔ خوبان نمیکنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

از سر کوی تو هر کو بملالت برود ... نشود کارش و آخر بخجالت برود

سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست ... که بجائی نرسد گر بضلالت برود

کر و آخر عمر از می و معشوق بگیر ... حیف اوقات که یکسر ببطالت برود

ای دلیل دل گم گشته خدا را مددی ... که غریب ار نبرد ره بدلالت برود

کاروانی که بود بدرقه‌اش حفظ خدا ... بتجمل بنشیند بجلالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمتست ... کس ندانست که آخر بچه حالت برود

حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور جامی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

از دیده خون دل همه بر روی ما رود ... بر روی ما ز دیده چگویم چها رود

ما در درون سینه هوائی نهفته‌ایم ... بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

بر خاک راه یار

بر خاک راه یار نهادیم روی خود ... بر روی ما رواست اگر صد بلا رود

سیلست آب دیده و بر هر که بگذرد ... گر چه دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را بآب دیده شب و روز ماجراست ... زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک ... گر ماه من بروی زمین در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان مدام بدار الصفا رود

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید ... عمر بگذشته بپیرانه سرم باز آید

دارم امید بدین اشک چو باران که دگر ... برق دولت که برفت از نظرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود ... پادشاهی بکنم گر بسرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز ... شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم ... گوهر جان بچه کار دگرم باز آید

بانغش غلغل چنگست و شکر خواب صبوح ... ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم ... چو ببینیم که مه نو سفرم باز آید

آرزومندم روی نگارم حافظ
همتی تا بسلامت ز درم باز آید

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد
ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

وگر برهگذری یکدم از هواداری
چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس
ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد

چو گویمش که چرا با کسان نیامیزی
چنان کند که سرشکم بخون بیامیزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم
بس آبروی که با خاک ره برآمیزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز
هزار فتنه ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

اگر بباده مشکین دلم کشد شاید
که بوی خیر ز زهد ریا نمی‌آید

جهانیان همه گر منع من کنند ز عشق
من آن کنم که خداوندگار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم
گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقهٔ ذکرست دل بدان امید
که حلقهٔ ز سر زلف یار بگشاید

ترا که حسن خداداده هست و حجلهٔ بخت
چه حاجتست که مشاطه‌ات بیاراید

چمن خوشست و هوا دلکشست و می بیغش
کنون بجز دل خوش هیچ در نمی‌باید

نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند
یکی همیرود و دیگری همی‌آید

ز دل گواهی اخلاص ما مپرس ببین
که هرچه هست در آینه روی بنماید

جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار
که این مخدره در عقد کس نمی‌آید

بلابه گفتمش ای ماهرخ چه باشد اگر
بیک شکر ز تو دلخسته‌ای بیاساید

بخنده گفت که حافظ خدای را مپسند
که بوسهٔ تو رخ ماه را بیالاید

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند
بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول بیانگ چنگ و نی آرد بدل پیغام وی
وانگه بیک پیمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو
نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام
گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند

پشمینه‌پوش تندخو کز باده نشنیده است بو
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

با من گدای بی‌نشان مشکل بود یاری چنان
سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طرهٔ پرپیچ و خم سهل است اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند

شد لشکر غم بی‌عدد از بخت میخواهم مدد
تا فخر الدین عبد الصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان چشم شوخ شنگ او بسیار مکاری کند

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد
نهیب حادثه بنیاد جان ما ببرد

اگر نه عقل ز مستی فروکشد لنگر
چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک
کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد

دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن
که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد

طبیب عشق منم باده خور که این معجون
فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد

گذار بر ظلمات است خضر راهی کو
مباد کآتش محرومی آب ما ببرد



بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد
باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

بر سر کشتهٔ خود میگذرد همچون باد
چه توان کرد که عمر است و شتابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پردهٔ زلف
آفتابیست که در پیش سحابی دارد

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک
تا سهی سرو ترا تازه به آبی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال
ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

آب حیوان اگر اینست که دارد لب دوست
روشن است اینکه خضر بهره سرابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر
ترک مستست مگر میل کبابی دارد

غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا میریزد
فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد

کی کند سوی دل خستهٔ حافظ نظری
چشم مستش که بهر گوشه خرابی دارد

ابر آزادی برآمد باد نوروزی وزید
وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام    ای فلک این شرمساری تا بکی خواهم کشید

قحط جود است آبروی خود نمیباید فروخت    باده و گل در بهای خرقه میباید خرید

گوئیا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش    من همی کردم دعا و صبح صادق میدمید

با لبی و صد هزاران خنده آمد گل بباغ    از کریمی گوئیا در گوشه بوئی شنید

این لطافت کز لب لعل تو من گفتم که گفت    وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک    جامه در نیکنامی نیز میباید درید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق    گوشه گیران را ز آسایش طمع باید برید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد
اینقدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد    صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت    هم تواند کرمش داد من غمگین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست    آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم    که عنان دل شیدا بکف شیرین داد

خوش عروسیست

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن    هر که پیوست بدو عمر خودش کابین داد

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند    خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد

در غم و غصهٔ دوران دل حافظ خون شد
از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود    سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

دل گفت فرو کش کنم این شهر ببویش    بیچاره ندانست که یارش سفری بود

تنها نه ز راز دل من پرده بر افتاد    تا بود فلک شیوهٔ او پرده دری بود

منظور خردمند من آن ماه که او را    با حسن ادب شیوهٔ صاحب نظری بود

از چنگ منش اختر بد مهر جدا کرد    آری چکنم گردش دور قمری بود

عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را    در مملکت حسن سر تاجوری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت    باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود

خوش بود دمی و سرو و گل و سبزه ولیکن    افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

خود را بکشد بلبل ازین رشک که او را    با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ
از یمن دعای شب و ورد سحری بود

آنکس که بدست جام دارد … سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات ازو یافت … در میکده جو که جام دارد
سررشتهٔ جان بجام بگذار … کین رشته ازو نظام دارد
بیرون ز لب تو ساقیا نیست … در دور کسی که کام دارد
نرگس همه شیوه‌های مستی … از چشم خوشت بوام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را … وردیست که صبح و شام دارد
بر سینهٔ ریش دردمندان … لعلت نمکی تمام دارد
ما و می و زاهدان و تقوی … تا یار سر کدام دارد

در چاه زنخ چو حافظ ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد

آنراکه جام صافی صهباش میدهند … میدانکه در حریم حرم جایش میدهند

صوفی مباش

صوفی مباش منکر مستان که سر عشق … روز ازل بمردم قلاش میدهند
ساقی بیار بادهٔ گلرنگ مشکبوی … کار باعقل زحمت او باش میدهند
از لذت حیات ندارد تمتعی … امروز هر که وعده بفرداش میدهند
مطرب بساز پردهٔ عشاق بینوا … کانرا که بینواست نواهاش میدهند
زاهد بترک جنت فردوس میکند … گر در حریم وصل تو ماواش میدهند

خوش باش حافظا که حریفان دردنوش
جام طرب بعاشق خوش باش میدهند

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد … هلال عید بدور قدح اشارت کرد
ثواب روزه و حج قبول آنکس برد … که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد
مقام اصلی ما گوشهٔ خراباتست … خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد
نماز در خم آن ابروان محرابی … کسی کند که بخون جگر طهارت کرد
فغان که نرگس مخمور شیخ شهر امروز … نظر بدردکشان از سر حقارت کرد
بروی یار نظر کن ز دیده منت دار … که دیده کار مرا از سر بصارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل
بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد

امام شهر که سجاده میکشید بدوش
بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد
که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر
باین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید
که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی
که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور
بفیض بخشش اهل نظر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون
کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد

گدائی در میخانه طرفه اکسیریست
گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی
چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب پرده ولی
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

ولی تو تا لب

ولی تو تا لب معشوق و جام می نوشی
طمع مدار که کار دگر توانی کرد

اگر چو صبح برآری نفس بصدق و صفا
رخ مراد بخوبی قمر توانی کرد

دوای غصهٔ دوران گرت خیال بود
بدور بادهٔ گلگون مگر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاهراه طریقت سفر توانی کرد

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند
گره از کار فروبسته ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند
دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدگان
بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب
تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید
تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند
که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا
که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند
که ببالای چمان از بن و بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشای
که برقص آوردم آتش رویت چو سپند

هیچ رویی نشود آینهٔ چهرهٔ بخت
مگر آن روی که مالند بر آن سم سمند

گفتم اسرار غمت هرچه بود گو میباش
صبر ازین بیش ندارم چکنم تا کی و چند

باز مستان دل ازان گیسوی مشکین زنهار
زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

جز بزلف تو ندارد دلم ایجان میلی
آه ازین دل که بصد بند نمیگیرد پند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد
شرم ازان چشم سیه دار و مبندش بکمند

من خاکی که ازین در نتوانم برخاست
از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

چون غزلهای تر دلکش حافظ شنود
گر بکمالیش بود شعر نکو نپسند

بازم مه رخسار کسی در نظر آمد
مهری بدل از طلعت آن ماه درآمد

باز این دل سودازده‌ام گشته هوایی
وز کار خود و بار خود این بار برآمد

یکبار نظر بر خم ابروش فکندم
صد تیر بلا بر من ازان یک نظر آمد



این طرفه که هر روز که دیدم مه رویش
از روز دگر در نظرم خوبتر آمد

حافظ طلب وصل لبش کرد با آخر
از دست غم هجر تو از پای درآمد

بخت از دهان دوست نشانم نمیدهد
دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد

از بهر بوسهٔ ز لبش جان همیدهم
اینم نمی‌ستاند و آنم نمیدهد

مردم ز اشتیاق و درین پرده راه نیست
یا هست پرده دار نشانم نمیدهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین
کانجا مجال باد وزانم نمیدهد

چندانکه بر کنار چو پرگار میشدم
دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد

جان میدهم ز شوق یکی بوسه لبش
جان میبرد روان و روانم نمیدهد

شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی
بدعهدی زمانه امانم نمیدهد

گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست
حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

بحسن خلق و وفا کس بیار ما نرسد
ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده اند
کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
بیار یکجهت حق گذار ما نرسد

هزار نقش برآمد ز کلک صنع و یکی
بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند
که گردشان بهوای دیار ما نرسد

دلا ز رنج حسودان مرنج و واثق شو
که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را
غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح غصهٔ او
بسمع پادشه کامکار ما نرسد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد
جهان بکام من اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن
قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور
ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید

کجاست صو

کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل
بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق
ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق
همان رسید کز آتش بروی کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول
ز یمن ورد شب و درس صبحگاه رسید

بر سر آنم که گر ز دست برآید
دست بکاری زنم که غصه سر آید

منظر دل نیست جای صحبت اضداد
دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست
نور ز خورشید خواه بو که برآید

بر در ارباب بیمروت دنیا
چند نشینی که خواجه کی بدر آید

ترک گدائی مکن که گنج بیابی
از نظر رهروی که در گذر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند
تا که قبول افتد و که در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که روزی
باغ شود سبز و شاخ گل ببر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست
هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

برید باد صبا دوشم آگهی آورد
که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک
باین نوید که باد سحرگهی آورد

نسیم لطف تو شد خضر راهم اندر عشق
زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان
که در جهان ز برای دل رهی آورد

بخیر خاطر ما کوش کین کلاه نمد
بسا شکست که بر افسر شهی آورد

چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه
چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ
که التجا بجناب شهنشهی آورد

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد
باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد

طوطی را بهوای شکری دلخوش بود
ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوه دل یادش باد
که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

آه و فریاد که از تیر جگر دوز اجل
در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

ساربان بار من افتاد خدا را مددی
که امید کرمم همره این محمل کرد

روی خاکی

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار
چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد

نزدی شاهرخ و فوت شد امکان حافظ
چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
از یار آشنا سخن آشنا شنید

ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن
کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

پند حکیم محض صوابست و عین خیر
فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

خوش میکنم بباده مشکین مشام جان
کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

سر خدا که عارف سالک بکس نگفت
در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

یارب کجاست محرم رازی که یکنفس
دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید

اینش سزا نبود دل حق گذار من
کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم
بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم
صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

هر صبح ماجرای دلم شمال گفت
هر شام گفتگوی من و او صبا شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد
از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند
کانکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتنست و بس
در بند آن مباش که نشنید و یا شنید

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود
که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از صوت و حرف مستغنیست
بناله دف و نی در خروش و ولوله بود

مباحثی که در آن حلقه جنون میرفت
ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود

دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی
ز نامساعدی بختم اندکی گله بود

قیاس کردم ازان چشم جادوانه مست
هزار ساحر چون سامریش در گله بود

ز اخترم نظر سعد در رهست که دوش
میان ماه و رخ یار من مقابله بود

بگفتمش که بلب بوسه حوالت کن
بخنده گفت کیت با من این معامله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

پیرانه سرم

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد
وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر
ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد

دردا که ازان آهوی مشکین سیه چشم
چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود
هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد
بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات
با دردکشان هر که در افتاد بر افتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد
با طینت اصلی چکند بدگهر افتاد

بار غم او عرض بهر کس که نمودم
عاجز شد و این قرعه بنام دگر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دستکشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

پیش ازینت بیش ازین غمخواری عشاق بود
مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام
بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود

حسن مه رویان مجلس گرچه دل میبرد و دین
عشق ما بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود

پیش کین سقف سبز و طاق مینا کرده اند | منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد | دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود
در شب قدر ار صبوحی کرده ام عیبم مکن | سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود
سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد | ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود
بر در شاهم گدائی نکته در کار کرد | گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود
رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار | دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد | که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد
دلم خزینهٔ اسرار بود و دست قضا | درش ببست و کلیدش بدلستانی داد
شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب | بمومیائی لطف توام نشانی داد
تنش درست و دلش شاد باد از دولت | که دست دادش و یاری ناتوانی داد
برو معالجت خود کن ای نصیحت گو | شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد
گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت | دریغ عاشق مسکین من چه جانی داد

ثبات طوطی نطق تو حافظا بجهان
که داد عذب زبانی و خوش بیانی داد

بآب روشن می عارفی طهارت کرد | علی الصباح که میخانه را زیارت کرد
همین که ساغر زرین خور نهان کردند | هلال عید بدور قدح اشارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد | بآب دیده و خون جگر طهارت کرد
اگر امام جماعت طلب کند امروز | خبر دهید که صوفی بمی طهارت کرد
بیا بمیکده و وضع جاه و قربم بین | اگرچه چشم بما زاهد از حقارت کرد
دلم ز حلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب | چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

نشان اهل محبت ز جان حافظ جوی
اگرچه خانهٔ دل محنت تو غارت کرد

بر سر بازار جانبازان منادی میزنند | بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید
دختر رز چند روزی هست کز ما گم شده ست | رفت تا گیرد سر خم هان و هان حاضر شوید

جامه دارد لعل و نیم تاجی از حباب          عقل و دانش میبرد تا ایمن ازوی نغنوید

هر که این تلخم دهد حلوا بهایش جان دهم          ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در روید

دختر شبگرد و تلخ و تیز و گلرنگست و مست
گر بیابیدش بسوی خانهٔ حافظ برید

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود          وین راز سر نهفته بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر          آری شود ولیک بخون جگر شود

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه          کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

از هر کرانه تیر دعا کرده ام روان          باشد کز آن میانه یکی کارگر شود

ای جان حدیث ما بر دلدار بازگو          لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

از کیمیای لطف تو زر گشت روی من          آری بیمن مهر شما خاک زر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب          یارب مبادا آنکه گدا معتبر شود

صد نکته غیر حسن بباید که تا کسی          مقبول طبع مردم صاحب هنر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست          کی با تو دست کوته ما در کمر شود

ایدل صبور باش مخور غم

ای دل صبور باش مخور غم که عاقبت          این شام صبح گردد و این شب سحر شود

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش          رو شکر کن مباد کزین هم بتر شود

ای دل چو نافه سر زلفش بدست تست          دم در کش ار نه باد صبا را خبر شود

آن قصر سلطنت که تواش ماه منظری          سرها بر آستانهٔ او خاک در شود

ای مردمان دیده مگرید بعد ازین          پای خیال دوست مبادا که تر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس
گر خاک او بپای شما پی سپر شود

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد          وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست          بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

جمال صورت و معنی ز یمن همت تست          که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

در آن مقام که حسن تو جلو آغازد          مجال طعنه خود بین و خود پسند مباد

هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند          بجز بر آتش غم چشم او سپند مباد

در این چمن چو در آید صبا بیغمایی          رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود — سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
حلقه پیر مغانم ز ازل در گوش است — بر همانیم که گفتیم همان خواهد بود
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو — راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود
ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز — تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود
چشمم آن دم که ز شوق تو نهد سر بلحد — تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه — که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
بر زمینی که نشان کف پای تو بود — سالها سجده صاحب‌نظران خواهد بود
در مقامی که حدیث می و معشوق رفت — عمرها پایگه گاو و خران خواهد بود
عیب مستان مکن ای خواجه کزین کهنه رباط — کس ندانست که رحلت بچه سان خواهد بود
در زمانیکه جمال تو برآید ز نقاب — طاق ابروی تو محراب جهان خواهد بود
ایکه وقتی نکشیدست دلت جانب ما — تا قیامت دل ما بر تو کشان خواهد بود

بخت حافظ گر ازینگونه مدد خواهد کرد

بخت حافظ گر ازینگونه مدد خواهد کرد
زلف معشوق بدست دگران خواهد بود

ترک من چون جعد مشکین گرد کاکل بشکند — لاله را دل خون شود باز از سنبل بشکند
در خرام سرو گلنارش کند میل چمن — سرو را از پا در اندازد دل گل بشکند
تا خیال ابروی جانان ز چشمم دور شد — کاندرین ره سیلها باشد و صد پل بشکند
چون نسیم صبحگاهی پرده گل بر درد — خار غم اندر دل مجروح بلبل بشکند

حافظا این سرو حدت را ز دست خود مده
تا خیال زهد و تقوی از توکل بشکند

چه مستیست ندانم که رو بما آورد — که بود ساقی و این باده از کجا آورد
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن — که باد صبح نسیم گره‌گشا آورد
چه راه میزند این مطرب مقام‌شناس — که در میان غزل قول آشنا آورد
رسید گل و نسرین بخیر و خوبی باد — بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد
صبا بخوش‌خبری هدهد سلیمانست — که مژده طرب از گلشن صبا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقیست — برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد
بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم — که حمله بر من درویش یک قبا آورد
مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ — چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد
تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر — که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد — نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد
هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین — نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد
بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد — بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد
چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن — که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد
بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت — بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد
صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل — فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد
نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ — طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

جان بجمال

جان بجمال جانان میل جهان ندارد — هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد
با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم — یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است — دردا که این معما شرح و بیان ندارد
ذوق جهان ندارد بیدوست زندگانی — بیدوست زندگانی ذوق جهان ندارد
سرمنزل فراغت نتوان ز دست دادن — ای ساربان فرو کش کین ره کران ندارد
ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز — مست است و در حق او کس این گمان ندارد
گر خود رقیب شمعست اسرار ازو بپوشان — کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد
احوال گنج قارون کایام داد بر باد — با غنچه باز گوید تا زر نهان ندارد
آنرا که خواندی استاد گر بنگری بتحقیق — صنعت گریست لیکن شعر روان ندارد
چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت — بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

چو دست بر سر زلفش زنم بتاب رود — ور آشتی طلبم بر سر عتاب رود

چو ماه نو ره بیچارگان نظاره ... زند بگوشهٔ ابرو و در نقاب رود
شب شراب خرابم کند به بیداری ... وگر بروز شکایت کنم بخواب رود
طریق عشق پر آشوب و فتنه است ای دل ... بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود
حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر ... کلاه داریش اندر سر شراب رود
دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش ... که این معامله با عالم شباب رود
گدائی در جانان بسلطنت مفروش ... کسی ز سایهٔ این در بآفتاب رود
مرا تو عهد شکن خوانی و همی ترسم ... که با تو روز قیامت همین خطاب رود
سواد نامهٔ موی سیاه چون طی شد ... بیاض کم نشود ور صد انتخاب رود
حجاب راه توئی حافظ از میان برخیز ... خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید ... ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
نسیم در سر گل بشکند کلالهٔ سنبل ... چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید
ز گرد خوان نگون فلک مدار طمع ... که بی ملامت و غصه یک نواله برآید

که بی ملالت صد غصه

گرت چو نوح نبی

گرت چو نوح نبی هست صبر در غم طوفان ... بلا بگردد و کام هزار ساله برآید
بسعی دل نتوان برد پی بگوهر مقصود ... زهی خیال که این کار بی حواله برآید
شکایت شب هجران نه این حکایتهاست ... که شمهٔ ز بیانش بصد رساله برآید
نسیم زلف تو گر بگذرد بتربت حافظ ... ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

جمالت آفتاب هر نظر باد ... ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
همای زلف شاهین شهپرت را ... دل شاهان عالم زیر پر باد
دلی کو عاشق رویت نباشد ... همیشه غرق در خون جگر باد
بتا چون غمزه‌ات ناوک گشاید ... دل مجروح من پیشش سپر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد ... مذاق جان من زو پر شکر باد
مرا با تست هر دم تازه عشقی ... ترا هر ساعتی حسن دگر باد
کسی کو بستهٔ زلفت نباشد ... چو زلفت درهم و زیر و زبر باد
بجان مشتاق روی تست حافظ ... ترا بر حال مشتاقان نظر باد

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید
هلال عید در ابروی یار باید دید

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من
کمان ابروی یارم که باز وسمه کشید

مپوش روی و مشو درهم از تفرج خلق
که خواند خط تو بر روی آن نگار دمید

مگر نسیم خطت دوش در چمن بگذشت
که گل ببوی تو بر تن چو صبح جامه درید

بیا که با تو بگویم غم ملامت دل
چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم
که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید

مریز آب سرشکم که بی تو دور از تو
چو باد میشد و بر خاک راه میغلطید

چو ماه روی تو در شام زلف میدیدم
که پیش زلف تو بر خود چو مار میپیچید

نبود چنگ و رباب و گل و نبید که بود
گل وجود من آغشته گلاب و نبید

بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام
بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند
بخوان نظمش و در گوش کش چو مروارید

چو رویت مهر و مه تابان نباشد
چو قدت سرو در بستان نباشد

چو لعل

چو لعل لولوت در دلفروزی
در دریا و لعل کان نباشد

میان خط سبز لعل نوشین
عجب گر چشمهٔ حیوان نباشد

سواد زلف تو کفری که دل را
برونق تر از آن ایمان نباشد

چو قند پسته وش خندد بعالم
چرا بادام من گریان نباشد

تو نسبت نباشد هیچ شی را
نه تن باشد که مثلت جان نباشد

اگر چه هست شیرین شعر حافظ
چو لعل خسرو خوبان نباشد

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند
محرمی کو که نویسم بتو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

می چو از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب
فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست
بوسه‌ای چند برآمیز بدشنامی چند

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

زاهد از کوچهٔ رندان بسلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست / چشم انعام مدارید ز انعامی چند
پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش / که مگو حال دل سوخته با خامی چند
حافظ از مهر رخ ماه فروغ تو بسوخت / کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

حسن تو همیشه در فزون باد / رویت همه سال لاله گون باد
اندر سر من هوای عشقت / هر روز که هست بر فزون باد
قد همه دلبران عالم / پیش الف قدت چو نون باد
هر سرو که در چمن برآید / در خدمت قامتت نگون باد
چشمی که نه فتنه تو باشد / از گوهر اشک پر ز خون باد
هر جا که دلیست در غم تو / بی صبر و قرار و بی سکون باد
هر دل که ز عشق تست خالی / از حلقه وصل تو برون باد
چشم تو ز بهر دلربائی / در کردن سحر ذوفنون باد
لعل تو که هست جان حافظ / دور از لب هر خسیس دون باد

خیال

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود / گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود
دولت از مرغ همایون طلب و سایه او / زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود
ما جفا از تو ندیدیم و تو هرگز نکنی / آنچه در مذهب پیران طریقت نبود
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست / نبود خیر در آنخانه که عصمت نبود
تا بافسون نکند جادوی چشم تو مدد / نور در سوختن شمع محبت نبود
گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن / شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود
هر گرا آینه صافی نشد از زنگ هوا / دیده اش قابل رخساره حکمت نبود
حسن تو گرد ز سر رشته خود بدهد خرم / آن مبادا که مددکاری فرصت نبود
حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه / هر گرا نیست ادب لایق صحبت نبود

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد / ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد
ای که انشای عطارد صفت شوکت تست / عقل کل چاکر طغراکش فرمان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفته پرچم تست / دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد

خستگان را چو طلب

جلوهٔ طرهٔ طوبی قد چون سرو تو شد
غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد

نه به تنها حیوانات و جمادات و نبات
هرچه در عالم امرست به فرمان تو باد

همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد
صیت خلق تو که پیوسته نگهبان تو باد

حافظ خسته به اخلاص ثناخوان تو شد
لطف عام تو شفابخش ثناخوان تو باد

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم
که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمیرود بیرون
غریب را دل سرگشته با وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر در دهن باشد

خوشا کسی که مدام از پی نظر نرود
بهر رهش که بخوانند بیخبر نرود

طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی
ولی چگونه مگس در پی شکر نرود

من گدا هوس سروقامتی دارم
که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود

دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجایی
که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم
چگونه دود دلم چون قلم بسر نرود

بپوش دامن عفوی بزلت من مست
که آبروی شریعت بدین قدر نرود

تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری
وفای عهد من از خاطرت بدر نرود

بتاج هدهدم از ره مبر که باز سپید
ز کبر در پی هر صید مختصر نرود

ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار
چرا که بی سر زلف توام بسر نرود

سواد دیدهٔ غمدیده‌ام باشک مشوی
که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده
بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد
که در دستت بجز ساغر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان
که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد

زمان خوشدلی دریاب دریاب
که دایم در صدف گوهر نباشد

عجب راهیست راه عشق کانجا
کسی سر بر کند کش سر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مایی
که علم عشق در دفتر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند
که حسنش بستهٔ زیور نباشد

بنامیزد بتی سیمین برم هست
که در بتخانهٔ آزر نباشد

ایا پرلعل کرده جام زرین
ببخشا بر کسی کش زر نباشد

شراب بیخمارم بخش ساقی
که با او هیچ درد سر نباشد

من از جان بندهٔ سلطان اویسم
اگر چه یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید
چنین زیبندهٔ افسر نباشد

بیا ای شیخ در خمخانهٔ ما
شرابی خور که در کوثر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

دیدی ای دل که غم

دیدی ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه ازان نرگس جادو که چه بازی انگیخت
وای ازان مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بیمهری یار
طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر
وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

ساقیا باده بیاور که نگارندهٔ غیب
نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

آنکه پر نقش زد این دایرهٔ مینایی
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم
که با ما نرگس او سرگران کرد

شب تنهاییم در قصد جان بود
خیالش لطفهای بیکران کرد

میان مهربانان کی توان گفت
که یار ما چنین گفت و چنان کرد

بدان سان سوخت چون شمعم که بر من
صراحی گریه و بربط فغان کرد

صبا گر چاره داری وقت وقت است — که درد اشتیاقم قصد جان کرد

کرا گویم که با این درد دل‌سوز — طبیبم قصد جان ناتوان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی — که زخم تیر آن ابرو کمان کرد

دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد — تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعیست من اندر طلبت بنمایم — اینقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

نظر پاک توان در رخ جانان دیدن — که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست — حل این نکته باین فکر خطا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بچنگ — بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد

سرو بالای من آنگه که در آید بسماع — چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت — نسبت دوست بهر بی‌سر و پا نتوان کرد

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف — تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن — روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

بجز ابروی تو

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست — طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد — شد بر محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید — تا بپرسند حریفان که چرا دوری کرد

جای آنست که در عقد نکاحش گیرند — دختر مست چنین کین همه مستوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق — راه مستانه زد و چاره مخموری کرد

نشگفت ار گل طبعم ز نسیمش بشکفت — مرغ شب‌خوان طرب از برگ گل سوری کرد

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود — آنچه با خرقه زاهد می انگوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود — عمر و مال و سر و زر در سر مغروری کرد

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند — واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند — باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود چه فرخنده شبی — آن شب قدر که این تازه براتم دادند

من اگر کام روا گشتم و خوشدل چه عجب — مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

شدم از شوق رخش بیخود و حیران گشتم — خبر از واقعهٔ لات و مناتم دادند

بعد ازین روی من و آینهٔ چهرهٔ یار — که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

هاتف آن روز بمن مژدهٔ این دولت داد — که بر آن جور و جفا صبر و ثباتم دادند

اینهمه شهد و شکر کز سخنم میریزد — اجر صبریست کز آن شاخ نباتم دادند

من همانروز که دیدم ظفری خواهم یافت — که برافسوس عدو صبر و ثباتم دادند

کیمیائیست عجب بندگی پیر مغان — خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند

شکر شکر بشکرانه بیفشان ای دل — که نگار خوش و شیرین حرکاتم دادند

همت عالی انفاس سحرخیزان بود — که ز بند غم ایام نجاتم دادند

بحیات ابد آن روز رسانید مرا — خط آزادگی از حسن مماتم دادند

حافظ آن دم که بدام سر زلف تو فتاد — گفت کز بند غم و غصه نجاتم داد

در نظربازی ما بیخبران حیرانند — من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند



عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدا — ما همه بنده و این قوم خداوندانند

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی — عشق داند که درین دایره سرگردانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم — آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

جلوه گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست — ماه و خورشید همین آینه میگردانند

مگر از چشم سیاه تو بیاموزم کار — ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ — عشقبازان نه چنین مستحق هجرانند

وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مپرس — که درین دایره صاحب نظران حیرانند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان — بعد ازین خرقهٔ صوفی بگرو نستانند

گر بنزهتگه ارواح برد بوی تو باد — عقل و جان گوهر هستی بنثار افشانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد — دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد — بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد

بکوی میفروشانش بجامی بر نمیگیرند — زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی ارزد

بشوی این نقش دلتنگی که در بازار یکرنگی
مرقعهای گوناگون می حمری نمی ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب
چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی ارزد

برو گنج قناعت جو بکنج عافیت بنشین
که یکدم تنگدل بودن به بحر و بر نمی ارزد

دیار یار مردم را مقید میکند ورنی
چه جای فارس کین محنت سرا کشور نمی ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درجست
کلاه دلکشست اما بترک سر نمی ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی
که شادی جهانگیری غم لشکر نمی ارزد

بس آسان مینمود اول غم دریا ببوی در
غلط گفتم که این دریا بصد گوهر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش از دنیای دون بگذر
که یکجو منت دونان بصد من زر نمی ارزد

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد
بهر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند
عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد

خدا را ای نصیحتگو حدیث از خط ساقی گو
که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد

بیا ای ساقی گلرخ بیاور باده رنگین
که رنگی در درون ما ازین بهتر نمیگیرد

من این دلق مرقع

من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی
که پیر میفروشانش بجامی بر نمیگیرد

سرو چشمی بدین خوبی تو گوئی چشم ازو برگیر
برو کین وعظ بی معنی مرا در سر نمیگیرد

ازانرو پاکبازان را صفاها با می لعلست
که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمیگیرد

ملامت گوی نادان را که با حکم قضا جنگست
دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمیگیرد

میان خنده میگریم که همچون شمع در مجلس
زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد

من آن آیینه را روزی بدست آرم سکندروار
اگر میگیرد این آتش زمانی ور نمیگیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را
که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست
چه سود افسونگری ای دل چو در دلبر نمیگیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت
دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد

من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه
که این دلق ریائی را بجامی بر نمیگیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

دلی که غیب نمایست جام جم دارد
ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل — بدست شاه‌وشی ده که محترم دارد
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان — غلام همت سروم که این قدم دارد
رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست — نهد بپای قدح هر که شش درم دارد
زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار — که عقل کل بصدت عیب متهم دارد
ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان — کدام محرم دل ره درین حرم دارد
مراد دل ز که جویم چو نیست دلداری — که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد
دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل — ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد
ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف توان بست — که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد — نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد
چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان — که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد
شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما — بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد
عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است — خدایا در دل انداز کش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال — چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد
ز کار افتاده‌ای دل که صد من بار غم داری — برو یک جرعه درکش کو فی الحالت بکار آرد
خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت — بفرما لعل نوشین را که جانش بر قرار آرد
درین باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ — نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند — نیاز نیم‌شبی دفع صد بلا بکند
عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش — که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند
ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند — کسی که خدمت جام جهان‌نما بکند
طبیب عشق مسیحادمست و مشفق لیک — چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند
ز بخت خفته ملولم بود که بیداری — بوقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند
تو با خدای خود انداز کار و خوشدل باش — که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند
بسوخت حافظ و بویی ز زلف یار نبرد — مگر دلالت این دولتش صبا بکند

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد ... من نیز دل بباد دهم هر چه باد باد

کارم بدان رسید که همراز خود کنم ... هر شام برق لامع و هر بامداد باد

در چین زلف دوست دل بی حفاظ من ... هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم ... یا رب روان ناصح ما از تو شاد باد

دل خون شدم بیاد تو هر گه که در چمن ... بند قبای غنچهٔ گل میگشاد باد

طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم ... آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من ... صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد

هر شب هزار غم بمن آید ز عشق تو ... یا رب که دمبدم غم عشقت زیاد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت بر آورد ... جانم فدای مردم نیکو نهاد باد

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند ... گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت ... با من راه نشین بادهٔ مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید ... قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند



جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه ... چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد ... حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

آتش آن نیست که از گریهٔ او خندد شمع ... آتش آنست که بر خرمن پروانه زدند

نقطهٔ عشق دل گوشه نشینان خون کرد ... همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم ... چون ره آدم بیدار بیک دانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب ... تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد ... کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب دیده گل کن ... ویرانسرای دل را گاه عمارت آمد

این شرح بی نهایت کز حسن دوست گفتند ... حرفیست کز هزاران اندر عبارت آمد

عیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ می آلود ... کان یار پاکدامن بهر زیارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان ... کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آفتابست ... همت نگر که موری با این حقارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار — کان جادوی کمانکش از بهر غارت آمد
دریاست مجلس شاه دریاب وقت دریاب — هان ای زیان کشیده وقت تجارت آمد

آلوده تو حافظ فیضی ز شاه دریاب — کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند — پنهان خورید باده که تکفیر میکنند
ناموس عشق و رونق عشاق میبرند — عیب جوان و سرزنش پیر میکنند
گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید — مشکل حکایتی است که تقریر میکنند
تشویش وقت پیر مغان میدهند باز — این سالکان نگر که چه با پیر میکنند
ما از برون در شده مغرور صد فریب — تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند
صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید — خوبان درین معامله تقصیر میکنند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز — باطل درین خیال که اکسیر میکنند
قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست — قوم دگر حواله بتقدیر میکنند
فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر — کین کارخانه ایست که تغییر میکنند



می ده که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب — چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد — ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران — پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد
سوی من وحشی صفت عقل رمیده — آهو روشی کبک خرامی نفرستاد
دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست — زان طره چون سلسله دامی نفرستاد
فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست — دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات — هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ بادب باش که واخواست نباشد — گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

در نمازم خم ابروی تو تا یاد آمد — حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار — کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد
باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند — موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منما
حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند
دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند
ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی نغز بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آید

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخش دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

عقل میخواست کزین شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند
دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد

حافظ آن روز طربنامهٔ عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

در ازل هر

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام محبت همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار
گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش
همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی آرم نشست
وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

گرچه بی‌سامان نماید کار ما سهلش مبین
کاندرین کشور گدائی رشک سلطانی بود

مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان
نستدن جام می از جانان گرانجانی بود

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
بدپسندی جان من برهان نادانی بود

خلوت ما را فروغ از عکس شمع باده ده
زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

خوش بود خلوت گهم صوفی و لیکن گر رود
باده کر ریحانی و معشوق ریحانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب
ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

در هر هوا که چون برق اندر طلب نباشد
گر خرمنی بسوزد چندین عجب نباشد

مرغی که با غم دل شد الفتش حاصل / بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیر است / آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

در کیش جان فروشان فضل و هنر نبیند / انجا نسب نگنجد اینجا حسب نباشد

در محفلی که خورشید اندر شمار ذرات / خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت / جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی / روزی بود که با او پیوند شب نباشد

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود / تا کجا باز دل غمزده سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی / جامه بود که بر قامت او دوخته بود

جان عشاق سپند رخ خود میدانست / آتش چهره بدینکار برافروخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم / که نهانش نظری با من دلسوخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت / الله الله که تلف کرد که اندوخته بود

کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل / در رهش مشعله از چهره برافروخته بود

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد / آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

دوش میگفت برو خرقه بسوزان حافظ / یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود / تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

چل سال رنج و غصه کشیدم و عاقبت / تدبیر ما بدست شراب دوساله بود

آن نافهٔ مراد که میخواستم ز بخت / در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود خمار غمم سحر / دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

نالان و دادخواه بمیخانه میروم / کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود

خون میخورم و لیک نه جای شکایت است / روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح / آندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

هر کو نکاشت مهر ز خوبی گلی نچید / در رهگذار باد نگهبان ژاله بود

آن شاه تندحمله که خورشید شیرگیر / پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

آتش فکند در دل مرغان نسیم صبح / زان داغ سر بمهر که بر جان لاله بود

این بود شعر دلکش حافظ بمدح شاه
یک بیت از آن سفینه به از صد رساله بود

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود | تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود
دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت | باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود
هم عفا الله که صبا از تو پیامی میداد | ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت | فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم | دام راهم شکن طرهٔ گیسوی تو بود
بگشا بند قبا تا بگشاید دل من | که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

دست از طلب ندارم تا کام من برآید | یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید
هردم چو بیوفایان نتوان گرفت یاری | ما ایم و خاک کویش تا جان ز تن برآید
بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر | کز آتش درونم دود از کفن برآید



بنمای رو که خلقی واله شوند و حیران | بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید
از حسرت دهانش آمد بتنگ جانم | خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید
جان بر لبست و حسرت در دل که از دهانش | نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید
بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت | آید نسیم و هردم گرد چمن برآید
برخیز تا چمن را از قامت قیامت | هم سرو در برآید هم نارون برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هرجا که نام حافظ در انجمن برآید

دل شوق لبت مدام دارد | یارب ز لبت چه کام دارد
جان شربت مهر و بادهٔ شوق | در ساغر دل مدام دارد
شوریدهٔ زلف یار دایم | در دام بلا مقام دارد
تا صید کند دلی بشوخی | بر گل ز بنفشه دام دارد
آخر رسدم که باز پرسم | کان دلبر ما چه نام دارد
با یار کجا نشیند آن کو | اندیشهٔ خاص و عام دارد

خرم دل آنکسی که صحبت | با یار علی الدوام دارد

حافظ چو دمی خوشست مجلس
اسباب طرب تمام دارد

دادگرا فلک ترا جرعه کش پیاله باد | دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد
ای مه برج معدلت چشم و چراغ عالمی | باده صاف دایمت در قدح و پیاله باد
ذروه کاخ رتبتت راست ز فرط ارتفاع | راهروان وهم را راه هزار ساله باد
نه طبق سپهر و آن قرصه ماه و خور که هست | بر سر خوان حشمتت سهلترین نواله باد
چون بهوای مدحتت زهره شود ترانه ساز | حاسدت از سماع آن همدم آه و ناله باد
دختر فکر بکر من محرم مدحت تو شد | مهر چنان عروس را هم بکفت حواله باد
زلف سیاه پرخمت چشم و چراغ عالمی | جای نسیم دولتش در شکن کلاله باد

حافظ اگر بوصل تو شاد نشد بهر غمی
در غم هجر روی تو مونس غم حواله باد

دل من بدور رویت ز چمن فراغ دارد | که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس | که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد
من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم | که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم | تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد
سزد ار چو ابر بهمن که بر این چمن بگریم | طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد
شب تیره چون سر آرم ره پیچ پیچ زلفت | مگر آنکه عکس رویت بر هم چراغ دارد
بچمن خرام و بنگر بدرخت گل چو لاله | بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد
بفروغ چهره زلفش ره دین زند بهمت شب | چه دلاورست دزدی که بکف چراغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

دلم بیجمالش صفایی ندارد | چو بیگانه کآشنایی ندارد
هزاران دل پاک و جان مقدس | ببازار حسنش بهایی ندارد
دلا جام و ساقی گلرخ طلب کن | که چون گل زمانه بقایی ندارد
همه چیز دارد دلارام لیکن | دریغا که با ما وفایی ندارد

بر تخت گل که لا

از این سینه تنگ ترسم خیالش / گریزد که آب و هوائی ندارد
اگرچه دلم رفت لیکن غمی نیست / که غیر از خم زلف جائی ندارد
چو ماهست روشن که بی مهر رویش
دل و جان حافظ صفائی ندارد

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد / گفتا شراب نوش و غم دل ببر زیاد
گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ / گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد
پر ساز جام باده و یاد جهان مکن / این بشنو از حکایت جمشید و کیقباد
سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست / از بهر این معامله غمگین مباش و شاد
بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ / در معرضی که تخت سلیمان رود بباد
در آرزوی آنکه رسد دل بر آن ختن / جان در درون سینه غم عشق او نهاد
حافظ گرت ز پند حکیمان ملالتست
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد / یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد



یا بخت من طریق مروت فروگذاشت / یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد
من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع / او خود بما گذر چو نسیم سحر نکرد
دل را اگرچه بال و پر از غم شکسته بود / سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد
گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم / در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد
هر کس که دید روی تو بوسید چشم من / کاری که کرد دیدهٔ ما بی بصر نکرد
جانا کدام سنگدل بی کفایتست / کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد
یارب تو آن جوان دلاور نگاهدار / کز آه تیر گوشه نشینان حذر نکرد
در حیرتم که بهر چه شد همدم رقیب / خرمهره هیچکس برابر گهر نکرد
حافظ حدیث نغز تو از بسکه دلکشست
نشنید کس که از سر رغبت زبر نکرد

رسیده مژده که ایام غم نخواهد ماند / چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند
من ارچه در نظر یار خاکسار شدم / رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
چو پرده دار بشمشیر میزند همه را / کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست / چو بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند
غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه / که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود / بیار باده که دوران جم نخواهد ماند
توانگرا دل درویش را بدست آور / که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند
سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد / که کس همیشه بگیتی دژم نخواهد ماند
برین رواق زبرجد نوشته‌اند بزر / که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند
صبا ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش / که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند
ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ / که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید / وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید
صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست / فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید
ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز / که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید
من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت / که پیر باده فروشش بجرعه نخرید

گلی نچید

گلی نچید ز بستان آرزو دل من / مگر نسیم مروت درین چمن نوزید
عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است / ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید
چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ربود / که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید
ز میوه های بهشتی چه ذوق دریابد / هر آنکه سیب زنخدان شاهدی نگزید
مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب / براحتی نرسید آنکه محنتی نکشید
خدایرا مددی ای دلیل راه حرم / که نیست بادیه عشق را کرانه پدید
بهار میگذرد دادگسترا دریاب / که رفت موسم و داعی هنوز می نچشید
شراب نوش کن و جام زر بحافظ ده / که پادشه بکرم جرم صوفیان بخشید

راهی بزن که آهی بر یاد آن توان زد / شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد
بر آستان جانان گر سر توان نهادن / گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد
قد خمین من سهلت نماید اما / بر چشم دشمنانت تیر از کمان توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند
عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد

شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست
چون رهزن تو باشد صد کاروان توان زد

گر دولت وصالت خواهد دری گشودن
سرها بدین تخیل بر آستان توان زد

باعقل و فهم دانش داد سخن توان داد
چون شمع شد معانی گوی بیان توان زد

از شرم در خمارم ساقی تلطفی کن
باشد که بوسهٔ خوش بر آن دهان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مرادست
ساقی بیا که جامی در این زمان توان زد

بر جویبار چشمم گر سایه افکند دوست
بر خاک رهگذارش آب روان توان زد

بر عزم کامرانی فالی بزن چه دانی
ممکن که گوی فرصت در این میان توان زد

درویش را نباشد نزلی سرای سلطان
ماییم و کهنه دلقی آتش در آن توان زد

حافظ بحق قرآن کز شید و زرق باز آ
باشد که گوی عیشی در این جهان توان زد

روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشهٔ ابروی تست منزل جانم
خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

دیده ام آن چشم دل

دیده ام آن چشم دل سیه که تو داری
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات
شادی شیخی که خانقاه ندارد

تا چکند با رخ تو دود دل من
آینه دانی که تاب آه ندارد

نی من تنها کشم تطاول زلفت
کیست که او داغ این سیاه ندارد

ای شه خوبان بعاشقان نظری کن
هیچ شهی چون شما سپاه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت
چشم درین ادب نگاه ندارد

خون خور و خامش نشین که این تن نازک
طاقت فریاد دادخواه ندارد

گو برو و آستین بخون جگر شوی
هر که درین آستانه راه ندارد

حافظ اگر سجدهٔ تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

صبح امید که بد معتکف پردهٔ غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد

شکر ایزد که باقبال کله گوشهٔ گل
نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان می‌فرمود / عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز / قصهٔ غصه که در دولت یار آخر شد

عشرت ما همه از گرمی می باز فزود / دردسرهای شب رنجه زار آخر شد

بعد ازین نور به آفاق دهیم از دل خویش / که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد

خار در صحبت گل دولت تیزی میراند / گل چو بر باد شد آن دولت خار آخر شد

ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد / که به تدبیر تو تصدیع خمار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل / همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد

بر در میکده گوییم پس ازین با دف و چنگ / که مرا توبه و شیخی و قرار آخر شد

در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را / شکر کان محنت بیرون ز شمار آخر شد

روز وصل دوستداران یاد باد / یاد باد آن روزگاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت / بانگ نوش باده‌خواران یاد باد

گرچه یاران فارغند از یاد من / از من ایشان را هزاران یاد باد

گرچه صد رود است از چشمم

گرچه صد رودست از چشمم روان / زنده رود باغ کاران یاد باد

در هوای سرو قدت گشته اند / روز و شبهای گلعذاران یاد باد

نیک در تدبیر غم بیچاره‌ام / چارهٔ آن غمگساران یاد باد

مبتلا گشتم درین بند بلا / کوشش آن حق‌گذاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند / ای دریغ آن رازداران یاد باد

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد / صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد / در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من / وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد

میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع / او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

عارف بکوی میکده دایم بصدق دل / چون صوفیان صومعه آهنگ دگر نکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن / با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

زهی خجسته زمانی که یار باز آید
بکام غمزدگان غمگسار باز آید

به پیش شاه خیالش کشیدم ابلق چشم
بدان امید که آن شهسوار باز آید

در انتظار خدنگش همیپرد دلم
خیال آنکه برسم شکار باز آید

دل صید

مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد
بدان هوس که بدین رهگذار باز آید

دلی که از سر زلفین او قراری داد
گمان مبر که در آن دل قرار باز آید

چه جورها که کشیدند بلبلان از دی
ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید

سرشک من نزند موج بر کنار چو بحر
اگر میان ویم در کنار باز آید

اگر نه زخم ز چوگان او خورد سر ما
ز سر چگویم و سر خود چکار باز آید

ز نقشبند قضا هست امید آن حافظ
که همچو سرو بدست آن نگار باز آید

ز دل بر آمدم و کار بر نمی‌آید
ز خود بدر شدم و یار بر نمی‌آید

درین خیال بسر شد زمان عمر عزیز
بلای زلف سیاهت بسر نمی‌آید

چنان بحسرت خاک در تو می‌میرم
که آب زندگیم در نظر نمی‌آید

فدای دوست

فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ
که کار عشق ز ما اینقدر نمی‌آید

همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی
کنون چه شد که یکی کارگر نمی‌آید

بسی حکایت دل هست با نسیم سحر
ولی بجخت من امشب سحر نمی‌آید

قد بلند ترا تا ببر نمیگیرم
درخت کام مرادم ببر نمی‌آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید
وزان غریب بلاکش خبر نمی‌آید

مگر بروی دلارای یار ما ورنه
بهیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید

ز بس که این دل مسکین رمید از هر کس
ز بند حلقهٔ زلفش بدر نمی‌آید

ز بس که شد دل حافظ رمیده از هر کس
کنون ز حلقهٔ زلفت بدر نمی‌آید

زاهد خلوت‌نشین دوش بمیخانه شد
از سر پیمان برفت بر سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب
باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغبچه میگذشت راهزن دین و دل
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت
چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد

گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت
قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری
حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد

صوفی مجنون که دی جام و قدح می‌شکست
دوش بیک جرعهٔ می عاقل و فرزانه شد

منزل حافظ کنون بارگه پادشاست
دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود
طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کو بتایید نظر حل معما میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست
واندر آن آینه صدگونه تماشا میکرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند
جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم
گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد

بیدلی در همه احوال خدا با او بود
او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد

اینهمه شعبده‌ها عقل که میکرد اینجا
سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد

انکه چو غنچه

آنکه چون غنچه دلش راز حقیقت بنهفت
ورق خاطر ازین نکته محشا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست
گفت حافظ گله‌ای از دل شیدا میکرد

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود
رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان
هرچه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دل چو پرگار بهر سوی روانی میکرد
واندر آن دایره سرگشتهٔ پا برجا بود

میشکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی
بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل
این کسی گفت که در علم نظر بینا بود

یار گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان
رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود

مطرب از درد محبت غزلی میپرداخت
که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی
که فلک دیدم و در کین دل دانا بود

قلب اندودهٔ حافظ بر او خرج نشد
که معامل بهمه عیب نهان بینا بود

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد
بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست
برآمد خنده خوش بر غرور کامکاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست
گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست
که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری
که اول چون برون آمد ره شب زنده‌داران زد

در آب و رنگ رخسارش چه خون خوردیم و جان دادیم
چه نقشی دست داد اول رقم بر جانسپاران زد

منش با خرقه پشمین چگونه در کمند آرم
زره موئی که مژگانش ره خنجرگذاران زد

خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین
خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد

تعالی الله زهی ذاتی که تا از زنگ هستی رفت
صفای جوهر ذاتش دم از پرهیزکاران زد

ز شمشیر زرافشانش ظفر آنروز بدرخشید
که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد

دوام عمر اگر خواهد ز حق در هر دعا جان
که چرخ این سکه دولت بدور روزگاران زد

در آنساعت که جام می بدست او مشرف شد
زمانه ساغر می را بپای غمگساران زد

شهنشاه مظفر فر شجاع الملک و دین منصور
که جود بی دریغش خنده بر ابر بهاران زد

نظر بر قرعه توفیق

نظر بر قرعه توفیق و یمن دولت شاه است
بده کام دل حافظ که فال نیکبختان زد

سحرم دولت بیدار ببالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام
تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست
که بکام دل ما آن بشد و این آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد
ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابروییست
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

شادی یار پریچهره بده باده ناب
که می لعل دوای دل غمگین آمد

رسم بدمهری ایام چو دید ابر بهار
گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق روی گل با ما چها کرد

وز آن رنگین رخم خون در دل انداخت ... وزین گلشن بخارم مبتلا کرد
غلام همت آن نازنینم ... که کار خیر بی روی و ریا کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم ... که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی ... که درد شب نشینان را دوا کرد
نقاب گل کشید و زلف سنبل ... گره بند قبای غنچه وا کرد
زهر سو بلبل عاشق در افغان ... تنعم در میان باد صبا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود ... ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
وفا از خواجگان شهر با من ... کمال دولت و دین بوالوفا کرد
بشارت بر بکوی میفروشان ... که حافظ توبه از زهد ریا کرد

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند ... پریرویان قرار دل چو بستیزند بستانند
بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند ... ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند
بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند ... نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

ز چشم لعل

ز چشم لعل رمانی چو می بارند میخندند ... ز رویم راز پنهانی چو می بینند میخوانند
دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد ... ز فکر آنانکه در تدبیر درمانند درمانند
سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند ... رخ از مهر سحرخیزان نگردانند اگر دانند
چو منصور از مراد آنانکه بردارند بردارند ... چو مجنونان بر آن قومی که حیرانند حیرانند
ز دام هوش شیدایان چو در چینند در چینند ... ز گیسوشان گرفتاران چو بر تابند بر مانند
در آن حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند ... درین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند ... همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند
تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او ... زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند
پیش کمان ابروش لابه همیکنم ولی ... گوش کشیده است از آن گوش بمن نمیکند
دستکش جفا مکن آب رخم که فیض ابر ... بی مدد سرشک من دُر عدن نمیکند
با همه عطر دامنت آیدم از صبا عجب ... کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند
چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن ... وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمیکند

لخلخه سای شد صبا دامن پاکت از چه رو
خاک بنفشه زار را مشک ختن نمیکند

دل بامید وصل تو همدم جان نمیشود
جان بهوای کوی تو خدمت تن نمیکند

دی گله ز طره‌اش کردم از سر فسوس
گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند

ساقی سیم ساق من گر همه درد میدهد
کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر که را درک سخن نمیکند

ستاره بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیده ما را رفیق و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت
بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا
که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی یار منش مهندس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا
فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

بصدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون دوست
گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

کرشمه تو شرابی بعاشقان پیمود
که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد

دو چشمت از دل و دین

دو چشمت از دل و دین هر چه داشتم بردند
توانگری که بمستان نشست و مفلس شد

چو زر عزیز وجود است شعر من آری
قبول دولتیان کیمیای این مس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو
بجرعه نوشی سلطان ابو الفوارس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد
صوفیان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانه خال
ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

ایخوشا حالت آن مست که در پای حریف
سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهد خام طمع در پی انکار نماند
پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

روز در کسب هنر کوش که میخوردن روز
دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغ است که چرخ
گرد خرگاه افق پرتو شام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی زنهار
بخورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

حافظا سر ز کله گوشه خورشید برآر
بختت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود — وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود
می خور که نوعروس چمن حد حسن یافت — کار این زمان ز صنعت دلاله میرود
باد بهار میوزد از بوستان شاه — وز ژاله باده در قدح لاله میرود
خی کرده میخرامد و بر عارض سمن — وز شرم روی گل عرق از ژاله میرود
آن چشم جادوانهٔ عابد فریب بین — کش کاروان سحر بدنباله میرود
از ره مشو بعشوهٔ دنیا که این عجوز — مکاره می‌نشیند و محتاله میرود
شکر شکن شوند همه طوطیان هند — زین قند پارسی که به بنگاله میرود
طی زمان ببین و مکان در سلوک شعر — کین طفل یکشبه ره یکساله میرود
حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
خامش مشو که کار تو از ناله میرود

سر سودای تو اندر سر ما میگردد — تو ببین در سر شوریده چها میگردد
مهر بنگر که دل اندر خم چوگان تو بست — لاجرم گوی صفت بیسر و پا میگردد
گرچه بیداد و ستم میکند آن دلبر مست — همچنان در پی آن دل بوفا میگردد

از جفای فلک و غصهٔ هجران صد بار

از جفای فلک و غصهٔ هجران صد بار — بر تنم پیرهن صبر قبا میگردد
در نحیفی و نزاری تن بیچاره من — چون هلالیست که انگشت نما میگردد
بلبل طبع من از فرقت گلزار رخش — دیر گاهیست که بی برگ و نوا میگردد
بهواداریت ای سرو قد لاله عذار — بس کس آشفته و سرگشته چو ما میگردد
دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم
دردمندیست بامید دوا میگردد

ساقی اندر قدحم بار می گلگون کرد — در می کهنهٔ دیرینهٔ ما افیون کرد
دیگر از آن می دیرینه برابر میداد — بس دلش خسته رسید افزون کرد
این قدح هوش مرا جمله بیکبار ببرد — اک ز خود بیرون کرد
تو مپندار که در ساغر و پیمانهٔ ما — بت سنگین دلم خون جگر اکنون کرد
آنچه در سینهٔ مجروح منش دل خوانی — خاک عشقست که با خون جگر معجون کرد
روز اول که چو استاد خرد می آموخت — دیگر از آخر د آموخت مرا مجنون کرد
دل حافظ که ز افسون لبت بیخود بود — چشم جادوی توش بار دگر افسون کرد

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد — زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن — که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ — ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد

که آگهست که کاوس و کی کجا رفتند — که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش — ز کاسه سر جمشید و بهمنست و قباد

مگر که لاله بدانست بیوفایی دهر — که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم — که لاله میدمد از خون دیده فرهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم — مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

نمیدهند مرا اجازت مرا بسیر و سفر — نسیم باد مصلی و آب رکناباد

بنوش باده صافی بناله دف و چنگ — که بسته‌اند برابریشم طرب دل شاد

بیار کشتی می زانکه آب دجله بسی — پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

رسید در غم عشقت بحافظ آنچه رسید — که چشم زخم حوادث بعاشقان مرساد

خاک ره

شراب بیغش

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند — که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه — هزار شکر که یاران شهر بی گنهند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب — که ساکنان درش محرمان پادشهند

جفا نه شیوه درویشیست و راهروی — بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

مکن که کوکبه دلبری شکسته شود — چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند

مبین حقیر گدایان عشق را کین قوم — شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

بهوش باش که هنگام باد استغنا — هزار خرمن طاعت بنیم جو ننهند

غلام همت دردی کشان یکرنگم — نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند

جناب عشق بلندست همتی حافظ — که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

شاهدان گر دلبری زین سان کنند — زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد — گلرخانش دیده نرگسدان کنند

ای جوان سرو قد گویی بزن — پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

رونماید آفتاب دولتت　　گر چو صبح آینه رخشان کنند
گو نگاهی از دو چشمت تا روان　　مرگ را بر بیدلان آسان کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست　　هر چه فرمان تو باشد آن کنند
پیش چشمم کمتر است از قطره‌ای　　آن حکایتها که از طوفان کنند
مردم چشمم بخون آغشته شد　　در کجا این ظلم بر انسان کنند
یار ما چون سازد آهنگ سماع　　قدسیان بر عرش دست افشان کنند
عید رخسار تو کو تا عاشقان　　در وفایت جان و دل قربان کنند
خوش بر آ از غصه ای جان کاهل راز　　عیشها در بوته هجران کنند
سر مکش حافظ ز آه نیم شب　　تا چو شمعت نور دل تابان کنند

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد　　بنده طلعت آن باش که آنی دارد
شیوه حور و پری گر چه لطیفست ولی　　خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد
چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب　　که بامید تو خوش آب روانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیر انداز

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی　　بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد
گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا　　نه سواریست که در دست عنانی دارد
دل نشین شد سخنم تا تو قبولش کردی　　آری آری سخن عشق نشانی دارد
با خرابات نشینان ز کرامات ملاف　　هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد
در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز　　هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد
مرغ زیرک نشود در چمنی نغمه سرای　　هر بهاری که بدنبال خزانی دارد
مدعی گو برو و نکته بحافظ مفروش　　کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

صبا به تهنیت پیر میفروش آمد　　که موسم طرب و بانگ نای و نوش آمد
هوا مسیح نفس گشت باد نافه گشای　　درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار　　که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد
ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد　　چه گوش کرد که باده زبان خموش آمد
بگویمت سخن خوش بیا و باده بنوش　　که زاهد از بر ما رفت و میفروش آمد

بگوش هوش شنو از من و بعشرت کوش
که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد
دلت ز تفرقه باز آر تا شوی مجموع
بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد
چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس
سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد
ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ
مگر ز مستی زهد ریا بهوش آمد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان
دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد
این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
و آهنگ بازگشت براه حجاز کرد
ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم
زانچه آستین کوته و دست دراز کرد
صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
عشقش بروی دل در معنی فراز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد
ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست
غره مشو که گربه زاهد نماز کرد

حافظ

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد ریا بی نیاز کرد

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشه اینکار فراموشش باد
وانکه یکجرعه می از دست تواند دادن
دست با شاهد مقصود در آغوشش باد
پیر ما گفت خطا در قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد
شاه ترکان سخن مدعیان میشنود
شرمی از مظلمه خون سیاوشش باد
گرچه از کبر سخن با من درویش نکرد
جان فدای شکرین پسته خاموشش باد
کیست آن شاهسوار خوش خرم که دو کون
بسته بند قبا و علم دوشش باد
نرگس مست نوازش کن مردم دارش
خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد
چشمم از آینه داران خط و خالش گشت
لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد
بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

صورت خوبت نگارا بس آئینه بسته‌ام [?]
گو بیا نقش لبت از جان شیرین بسته‌ام

از برای مقدم خیل خیالت مردمان — ز اشک رنگین در دیار دیده آیین بسته اند
کار زلف تست مشک افشانی اما عاشقان — مصلحت را تهمتی بر نافه چین بسته اند
یارب آن مویست کز پیرامنش در گوش هی — یا بگرد ماه تابان عقد پروین بسته اند
خط سبز عارضت را نقشبندان بهار — سایبان از گرد عنبر گرد نسرین بسته اند
جمله وصف عشق من بود از حسن روی تو — آن حکایتها که از فرهاد و شیرین بسته اند
حافظا محض حقیقت گوی یعنی سر عشق — غیر ازین گویی خیالاتی بتخمین بسته اند

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می آورد — دل غمدیده ما را ببو در کار می آورد
من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه بر کندم — که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد
فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن — که روی از شرم او خورشید در دیوار می آورد
بقول مطرب و ساقی برون رفتم که میگیرم — کزین راه گران منزل خبر دشوار می آورد
سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود — اگر تسبیح می بخشید و گر زنار می آورد
خوشا وقت و خوشا ساعت که از زلف گره گیرش — بدر میبرد دل ما را که خصم قرار می آورد



عفاالله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد — بعشوه هم پیامی بر سر بیمار می آورد
ز رشک تاب زلفش دوش بر باد هوا دیدم — صبا هر نافه مشکی که از تاتار می آورد
ز بیم غارت چشمش دل اندر خون رها کردم — ولی میریخت خون و ره بدین هنجار می آورد
عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه — ولی بحثی نمیکردم که صوفی وار می آورد

طایر دولت اگر باز گذاری بکند — یار باز آید و با وصل قراری بکند
دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند — بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند
کس نیارد بر او دم زدن از قصه ما — مگرش باد صبا گوش گذاری بکند
یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب — بازی چرخ ازین دو سه کاری بکند
شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی — مردی از غیب برون آید و کاری بکند
دوش گفتم بکند لعل لبش چاره من — هاتف از غیب ندا داد که آری بکند
داده ام باز نظر را بتذروی پرواز — باز خواندش مگرش نقش شکاری بکند
کو کریمی که ز بزم طربش غمزده — جرعه درکشد و دفع خماری بکند

حافظ از درگه او گر نروی هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

عاشقان از دل بسیار می‌باید کشید | داغ یار و غصهٔ اغیار می‌باید کشید
در دل شبهای تار از اشتیاق روی یار | آه سرد و نالهای زار می‌باید کشید
داد خواهی را که میخواهد ز سلطان داد خویش | انتظار بار داد و بار می‌باید کشید
هر که عاشق شد اگر چه نازنین عالمست | نازکی کی راست آید بار می‌باید کشید
از برای دیدن دیدار گل یار عزیز | خواری دهقان و جور خار می‌باید کشید

حافظا چندین الم ما را در ایام فراق
بر امید وعدهٔ دیدار می‌باید کشید

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد | عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد
حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد | این همه نقش در آیینهٔ اوهام افتاد
اینهمه عکس می و جام مخالف که نمود | یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید | از کجا سر غمش در دهن عام افتاد

من ز مسجد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم | اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار | هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت | کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ | آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی | کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد
من که در زمرهٔ عشاق برندی علمم | طبل پنهان چه زنم طشت من از بام افتاد
پاک بین از نظر پاک بمقصود رسید | احول از چشم دوبین در طمع خام افتاد
هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است | این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

عشق تو نهال حیرت آمد | وصل تو کمال حیرت آمد
بس غرقهٔ حال وصل کاخر | هم بر سر حال حیرت آمد
ای دل بنما که در رخ او | بر چهره نه خال حیرت آمد

یکدل بنما

نی وصل بماند و نه واصل — انجا که خیال حیرت آمد
از هر طرفی که گوش کردم — آواز سوال حیرت آمد
شد منهزم از کمال غیرت — آنرا که جلال حیرت آمد
سرتا بقدم وجود حافظ — در عشق نهال حیرت آمد

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود — مهرت نه عارضیست که جای دگر شود
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم — با شیر اندر آمد و با جان بدر شود
دردیست درد عشق که اندر علاج او — هر چند سعی بیش نمایی بتر شود
اول یکی منم که درین شهر هر شبی — فریاد من ز عشق بر افلاک بر شود
ورزانکه من سرشک فشانم زنده رود — کشت عراق جمله بیکبار تر شود
دی در میان زلف بدیدم رخ نگار — بر هیئتی که ابر محیط قمر شود
گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی — بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود
ای مردمان دین مگرید بعد ازین — پای خیال دوست مبادا که تر شود

حافظا

حافظ بیاد لعلش اگر باده میخوری — بگذار ها که مدعیان زاخبر شود

غلام نرگس مست تو تاجدارانند — خراب باده لعل تو هوشیارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز — وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند
بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر — که از یمین و یسارت چه بیقرارانند
ز نقش چهره عشاق میتوان دیدن — که ساکنان در دوست خاکسارانند
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو — که مستحق کرامت گناهکارانند
برو بمیکده و چهره ارغوانی کن — مرو بصومعه کانجا سیاهکارانند
تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من — پیاده میروم و همرهان سوارانند
بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر — که از یمین و یسارت چه بیقرارانند
گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین — که از تطاول زلفت چه بیقرارانند
خلاص حافظ ازان زلف تابدار مباد — که بستگان کمند تو رستگارانند

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود  
ور نه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

یا رب آینه حسن تو چه جوهر دارد  
که در او آه مرا قوت تاثیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها میکردم  
هیچ لایق‌ترم از حلقه زنجیر نبود

سر ز حیرت بدر میکده‌ها بر کردم  
چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

نازنین‌تر ز قدت در چمن ناز نرست  
خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسم  
حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود

آن کشیدم ز تو در آتش هجران که چو شمع  
جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بود عذاب آن حافظ بیتو  
که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد  
خون شد دلم ز درد بدرمان نمیرسد

با خاک کوی یار برابر شدم از آنک  
تا آبروی من ز دونان نمیرسد

از آرزوش گشته گرانبار غم دلم  
آوخ که آرزوی دلم زان نمیرسد

تا صد هزار خار نمیروید از زمین  
از گلبنی گلی بگلستان نمیرسد

میرم بر آستان تو

میرم بر آستان تو از جان و دل ولی  
بیچاره را چه چاره چو فرمان نمیرسد

یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد  
و آوازه‌ای ز مصر بکنعان نمیرسد

از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده‌اند  
جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد

پی پاره‌ای نمیکنم از هیچ استخوان  
تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد

از دست برد جور زمان اهل فضل را  
زین غصه بس که دست بدامان نمیرسد

حافظ صبور باش که در راه عاشقی  
هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود  
بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ  
ببوس غبغب ساقی بنغمه دف و عود

ز دست شاهد سیمین عذار عیسی دم  
شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل  
ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود

بعهد گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ  
که همچو دور بقا هفته‌ای بود معدود

شد از بروج ریاحین چو آسمان روشن  
زمین باختر میمون و طالع مسعود

بخواه جام لبالب بیاد آصف دهر
وزیر ملک سلیمان عماد الدین محمود

چو گل سوار شود در هوا سلیمان وار
سحر که مرغ در آید بنغمهٔ داود

بباغ تازه کن آیین دین زردشتی
کنونکه لاله بر افروخت آتش نمرود

بود که مجلس حافظ بیمن تربیتش
هر آنچه می طلبد باد جمله اش موجود

گل بی رخ یار خوش نباشد
بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان
بی لاله عذار خوش نباشد

با یار شکرلب گل اندام
بی بوس و کنار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل
بی صوت هزار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد
جز نقش نگار خوش نباشد

باغ گل و مل خوشست لیکن
بی صحبت یار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

گر میفروش

گر میفروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

مارا که درد عشق و بلای خمار کشت
یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

حقا کزین غمان برسد مژده امان
گر سالکی بعهد امانت وفا کند

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

در کارخانه که ره عقل و فضل نیست
وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد
وانکو نه این ترانه سراید خطا کند

جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند
گفتا بچشم هر چه تو گویی همان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت
گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم بنقطهٔ دهنت کس نبرد راه
گفت این حکایتیست که با خرده دان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین
گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل
گفتا خوش آن کسی که دل شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است
گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود
گفتا بوسهٔ شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود
گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت تو ورد حافظست
گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید
گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز
گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم
گفتا که شبرو است این از راه دیگر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد
گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد
گفتا بکس مگو این تا وقت آن در آید

گفتم خوشا هوائی کز باغ وصل خیزد
گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت
گفتا تو بندگی کن هم اوت رهبر آید

گفتم زمان عشرت

گفتا زمان عشرت دیدی که چون سر آید
گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

گفتم که خطا کردی تدبیر نه این بود
گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند
گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود

گفتم که قرین بدت افکند درین روز
گفتا که فلک با من بدمهر بکین بود

گفتم که تو ای عمر چرا زود برفتی
گفتا که فلانی چکنم عمر همین بود

گفتم که ز وقت سفرت بود خبر
گفتا که مگر مصلحت وقت درین بود

گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش
گفتا که شفا در قدح بازپسین بود

گفتم که ز حافظ بچه حجت شدی دور
گفتا که همه وقت مرا داعیه این بود

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنر است
حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش
که بتلبیس و حیل دیو سلیمان نشود

دردمندی که کند درد نهان پیش حکیم / درد او بی سببی قابل درمان نشود
هر که در پیش بتان از سر جان میل زند / بی تکلف تن او قابل جانان نشود
گوهر پاک بباید که شود قابل فیض / ورنه هر سنگ و گلی لولو مرجان نشود
دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت / سببی ساز خدایا که پشیمان نشود
عشق میورزم و امید که این فن شریف / چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
حسن خلقی ز خدا میطلبم خوی ترا / تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمه خورشید درخشان نشود

گوهر مخزن اسرار همانست که بود / حقه مهر بدان مهر و نشانست که بود
عاشقان محرم اسرار امانت باشند / لاجرم چشم گهربار همانست که بود
از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح / بوی زلف تو همان مونس جانست که بود
طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید / همچنان در عمل معدن کانست که بود
کشته غمزه خود را بزیارت دریاب / زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان...

رنگ خون دل ما را که نهان کرد خطت / همچنان در لب لعل تو عیانست که بود
زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند / سالها رفت بدان سیرت و سانست که بود

حافظا باز نما قصه خونابه چشم
که درین چشمه همان آب روانست که بود

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود / پیش پایی بچراغ تو ببینم چه شود
یارب اندر کنف سایه آن سرو بلند / گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود
آخر ای خاتم جمشید همایون آثار / گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود
زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید / من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود
عقلم از خانه بدر رفت اگر می اینست / دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود
صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می / تا از آنم چه به پیش آید ازینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

کسی که حسن خط دوست در نظر دارد / محققست که او حاصل بصر دارد

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت / نهاده‌ایم مگر او به تیغ بر دارد

کسی به وصل تو چون شمع یافت پروانه / که زیر تیغ تو هر دم سر دگر دارد

به پای بوس تو دست کسی رسد که مدام / چو آستانه برین در همیشه سر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب / که بوی باده دماغم مدام تر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا / دمی ز وسوسه عقل بیخبر دارد

مرا ز جمع پریشانی هست چه باک / چو یار بر دل شوریده‌ام نظر دارد

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد / بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

بزد رقیب تو تیری به سینه‌ام روزی / ز بس که تیر غمت سینه بی سپر دارد

دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد / چو لاله داغ و نشان تو بر جگر دارد

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند / ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا / چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند / گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

یا رب اندر دل

یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز / که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

حالیا شیوه عشق تو ز بنیادم برد / تا دگر بار حکیمانه چه بنیاد کند

شاه را به بود از طاعت صد ساله زهد / قدر یک ساعت عمری که درو داد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است / دست مشاطه چه با حسن خداداد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز / خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

گداخت جان که شود کار دل تمام نشد / بسوختیم درین آرزوی خام نشد

فغان که در طلب گنجنامه مقصود / شدم خراب جهانی و غم تمام نشد

دریغ و درد که در جستجوی باده و جام / بسی شدم بگدائی بر کرام نشد

بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم / شدم برغبت خویشش کمین غلام نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان / بشد برندی و دردی‌کشیم نام نشد

رواست در بر اگر میطپد کبوتر دل / که دیده در ره خود پیچ و تاب دام نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که من بخویش نمودم صد اهتمام نشد

بدین هوس که بمستی ببوسم آن می لعل / چه خون که در دلم افتاد همچو جام نشد
هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر / بدان طمع که شود آن نگار رام نشد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد / یک نکته ازین دفتر گفتیم همین باشد
از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار / صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل / باشد که چو وا بینی خیر تو درین باشد
هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز / نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد
جام می و خون دل هر یک بکسی دادند / در دایره قسمت اوضاع چنین باشد
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود / کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد
آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر / کان سابقه پیشین تا روز پسین باشد

گر زلف پریشانت در دست صبا افتد / هر جا که دلی باشد در دست هوا افتد
ما کشتی صبر خود در بحر غم افکندیم / تا آخر ازین طوفان هر تخته کجا افتد

هر کس تمنای

هر کس تمنای فال از رخ او گیرد / بر تخته فیروزی تا قرعه کرا افتد
این باده که دلها را از غم دهد آزادی / پر خون جگر گردد تا دور بما افتد
گر زلف سیاهش را من مشک ختا گفتم / در تاب مشو جانا ور گفته خطا افتد
آخر چه زیان دارد سلطان ممالک را / گر زو نظری روزی بر حال گدا افتد
حال دل حافظ را از دست غم هجران / چون عاشق سرگردان کز دوست جدا افتد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد / هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد
عارفی که کند فهم زبان سوسن / تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد
چشم من در پی این قافله بس آه کشید / تا بگوش دلم آواز درا باز آمد
مردمی کرد و کرم بخت خداداده ما / کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد
لاله بوی می نوشین بشنید از بلبل / داغ دل بود بامید دوا باز آمد
گرچه ما عهد شکستیم نه حافظ کرد / لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد
نقش هر نغمه که زد راه بجایی دارد

عالم از ناله عاشق مبادا خالی
که خوش آهنگ و فرح بخش صلایی دارد

پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور
خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد

محترم دار دلم کین مگس قندپرست
تا هواخواه تو شد فر همایی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال
پادشاهی که بهمسایه گدایی دارد

اشک خونین چو نمودم بطبیبان گفتند
درد عشقست جگر سوز دوایی دارد

شوخی از غمزه میاموز که در مذهب عشق
هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچه باده فروش
شادی روی کسی خور که صفایی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعایی دارد

من و انکار شراب اینچه حکایت باشد
غالبا اینقدرم عقل کفایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمیدانستم
ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد

من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ
ناگهان سر بره آرم چه حکایت باشد

زاهد و عجب

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز
تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند
پیر ما هرچه کند عین ولایت باشد

زاهد ار راه برندی نبرد معذورست
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

دوش از غصه نخفتم که حکیمی میگفت
حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گر مشکلی بود

بگردابی چو می افتادم از خشم
بتدبیرش امید ساحلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت بین
که استظهار هر اهل دلی بود

من آشفته را در هر بلایی
بفیض جاهلی بس کاملی بود

زمن غایب شد اندر کوی جانان
چه دامنگیر یارب منزلی بود

هنر بی عیب حرمان نیست لیکن
زمن محروم تر کی سایلی بود

سرشکم در طلب درها چکانید
ولی از وصل او بیحاصلی بود

برین مست پریشان رحمت آرید
که وقتی کاردانی کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد / حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته دانست / که ما دیدیم محکم غافلی بود

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید / حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق / بصوت نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید / ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی / ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آرید

نمیخورید زمانی غم وفاداران / ز بیوفایی دور زمانه یاد آرید

سمند دولت اگر چند سرکشیده رود / ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

بوقت مرحمت ای ساکنان صدر جلال / ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید / که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش / زده‌ام فالی و فریادرسی می آید



ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس / موسی اینجا بامید قبسی می آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست / هر کس اینجا بطریق هوسی می آید

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست / اینقدر هست که بانگ جرسی می آید

جرعهٔ ده که بمیخانهٔ ارباب کرم / هر حریفی ز پی ملتمسی می آید

خبر از بلبل این باغ مپرسید که من / نالهٔ میشنوم کز قفسی می آید

دوست را خود سر پرسیدن بیمار است / گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران / شاهبازی بشکار مگسی می آید

معاشران گره از زلف یار باز کنید / شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید

حضور مجلس انس است و دوستان جمعند / وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ ببانگ بلند میگویند / که گوش هوش بپیغام اهل راز کنید

بجان دوست که غم پردهٔ شما ندرد / گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است / چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

نخست موعظهٔ پیر صحبت این حرفست | که از مصاحب ناجنس احتراز کنید
هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق | برو چو مرده بفتوای من نماز کنید

اگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش بلب یار دلنواز کنید

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند | که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کمال سر محبت ببین نه نقص گناه | که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند
چنان بزد ره اسلام غمزهٔ ساقی | که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند
ز عطر حور بهشت آن زمان بر آید بوی | که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد | که چند سال بجان خدمت شعیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دلست | مباد کس که درین نکته شک و ریب کند

ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ
چو یاد عهد شباب و زمان شیب کند

مرا بوصل تو گر زانکه دسترس باشد | دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد



بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب | که هر کجا شکرستان بود مگس باشد
چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را | که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد
ازین هوس که مرا دست بخت کوتاهست | کیم بسرو بلند تو دسترس باشد
ره خلاص کجا باشد آن غریقی را | که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد
اگرچه هر دو جهان بخشش نم بید وست | مرا ز هر دو جهان حاصل این نفس باشد

هزار بار شود آشنا بحافظ باز
مرا ببیند و گوید که اینچه کس باشد

میزنم هر نفس از دست فراقت فریاد | آه اگر نالهٔ زارم نرساند بتو باد
چکنم گر نکنم نالهٔ و فریاد و فغان | در فراق تو چنانم که بد اندیش تو باد
روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم | چون ز دیدار تو دورم ز چه باشم دلشاد
تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی | ای بسا چشمهٔ خونین که دل از دین کشاد
ازین هر مژه صد قطره خون بیش چکید | چون برآرد دلم از دست فراقت فریاد
حافظ دلشده مستغرق یادت شب و روز | تو ازین بندهٔ دلخسته بکلی آزاد

مرا مهر سیه‌چشمان ز سر بیرون نخواهد شد / قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد
رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت / مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد
مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم / حدیث بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد
مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند / هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد
خدا را محتسب ما را به فریاد دف و نی بخش / که کار شرع ازین افسانه بی‌قانون نخواهد شد
شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی / دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ / که زخم تیغ دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

مهر مرا ز دل بدر کرد که کرد یار کرد / با من خسته دل دگر کرد که کرد یار کرد
روز بروز خوبتر بود مرا ز یکدگر / روز مرا ز شب بتر کرد که کرد یار کرد
جان و دلم به یک نظر برد به غمزه دگر / با من بیدل اینقدر کرد که کرد یار کرد
گفتم از آن لب ای پسر بوسه بده مرا بزر / لب به کرشمه چون شکر کرد که کرد یار کرد
از می مست بیخبر برد دل عشق سیمبر / پس به فریب قصد سر کرد که کرد یار کرد
دی به که سحر مرا ز می ناب بیخبر / بر سر گفتگو گذر کرد که کرد یار کرد
خون فراق از جگر دیده بجوی اشک تر / بر تن حافظ اینقدر کرد که کرد یار کرد

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد / که کس به رند خرابات ظن آن نبرد
من این مرقع پشمین به هر آن دارم / که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد
مباش غره به علم و عمل فقیه مدام / که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد
ز چشم و ابروی دلدار دل نگهدارید / که نقد مخزن دل او را برایگان نبرد
مشو فریفته رنگ و بو قدح درکش / که رنگ می ز دلت جز می مغان نبرد
اگرچه دین بود پاسبان تو ای دل / به هوش باش که نقد تو پاسبان نبرد
سخن به پیش سخندان ادا مکن حافظ / که تحفه کس در و گوهر به بحر و کان نبرد

مرا می دگر باره از دست برد / به من باز بنمود می دستبرد
هزار آفرین بر می سرخ باد / که از روی من رنگ زردی ببرد

بنازم بدستی که انگور چید — مریزاد پایی که درهم فشرد
بروز اجل خرده بر ما مگیر — که کار خدایی نه کاریست خرد
مرا از قضا عشق شد سرنوشت — قضای نوشته نشاید سترد
مزن دم بحکمت که در وقت مرگ — ارسطو دهد جان چو بیچاره کرد
چنان زندگانی کن ای واعظا — که چون مرده باشی نگویند مرد
بنوش آنچه ساقی دهد دمبدم — اگر صاف صافست وگر درد درد
شود مست وحدت ز جام الست — هر آنکو چو حافظ می ناب خورد

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده‌اند — صورت نادیده را الحق بتخمین کرده‌اند
شمه‌ای از داستان عشق شورانگیز ماست — آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند
ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست — قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند
از خرد بیگانه چون داند که اندر بر کشد — دختر رز را که نقد عقل کابین کرده‌اند
پیچ مژگان دراز و غمزهٔ جادو نکرد — آنچه از زلف سیاه و خال مشکین کرده‌اند

در سفالین کوزه رندان بخواری منگرید

در سفالین کوزهٔ رندان بخواری منگرید — کین حریفان خدمت جام جهان‌بین کرده‌اند
نکهت جان‌بخش دارد خاک کوی دلبران — عارفان آنجا مشام عقل رنگین کرده‌اند
خاکیان بی‌بهره‌اند از جرعهٔ کاس الکرام — این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند
شهپر زاغ و زغن لایق بصید و قید نیست — این کرامت جرهٔ شهباز و شاهین کرده‌اند
شعر حافظ را که یکسر مدح احسان شماست — هر کجا بشنیده‌اند از صدق تحسین کرده‌اند

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند — نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست — کلاه‌داری و آیین سروری داند
وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی — وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند
مدار نقطهٔ بینش ز خال تست مرا — که قدر گوهر یکدانه جوهری داند
بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد — جهان بگیرد اگر دادگستری داند
بباختم دل دیوانه و ندانستم — که آدمی‌بچه‌ای شیوهٔ پری داند
در آب دیدهٔ خود غرقه‌ام چه چاره کنم — که در محیط نه هر کس شناوری داند

غلام همت آن رند عاقبت سوزم / که در گدا صفتی کیمیاگری داند
تو بندگی چو گدایان به شرط مزد مکن / که دوست خود روش بنده پروری داند
هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست / نه هر که سر بتراشد قلندری داند
ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگاه / که سر نکته و لطف سخنوری داند

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند / تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
مصلحت دید من آنست که یاران همه کار / بگذارند و خم طره یاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی / گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
قوت بازوی پرهیز به خوبان مفروش / که ازین خیل حصاری به سواری گیرند
یا رب این بچه ترکان چه دلیرند به خون / که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند
رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد / خاصه رقصی که درو دست نگاری گیرند
حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست / زین میان تا بتوان به که کناری گیرند

نقد صوفی نه

نقد صوفی نه همه صافی بی غش باشد / ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی / شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
خوش بود گر محک تجربه آید به میان / تا سیه روی شود هر که درو غش باشد
ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست / عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد
غم دنیای دنی چند خوری باده بخور / حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
خط ساقی گر ازینگونه کشد نقش بر آب / ای بسا رخ که به خونابه منقش باشد
دلق سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش / گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد / عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد / چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل / تا سراپردهٔ گل نعره زنان خواهد شد
گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت / که به باغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد
گر ز مسجد به خرابات شدم عیب مگیر / مجلس وعظ درازست زبان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی / مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزلخوان و سرود / چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدح کین خورشید / از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

حافظ از مهر تو آمد سوی اقلیم وجود / قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

نیست در شهر نگاری که دل از ما ببرد / بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد

کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش / عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

باغبانا ز خزان بیخبرت می بینم / آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

رهزن دهر نخفته است مشو ایمن از او / اگر امروز نبرده است بفردا ببرد

سحر با معجزه پهلو نزند سرخوش باش / سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است / هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

علم و فضلی که بچهل سال دلم جمع آورد / ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد

در خیال اینهمه لعبت بهوس میبازم / بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

جام

جام مینای می سد ره تنگدلیست / منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر / که نهان گوی ز خورشید مصفا ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار / خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند / چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس / توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او / گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند

بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی / کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد / زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

ای گدای خانقه باز آ که در دیر مغان / میدهند آبی که دلها را توانگر میکنند

یا رب این نودولتان را بر خر خودشان نشان / کین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند

خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شوی / کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

گوییا باور نمیدارند روز داوری / کین همه قلب و دغل در کار داور میکنند

صبحدم از عرش می‌آمد خروشی عقل گفت
قدسیان گویی که شعر حافظ از بر می‌کنند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند ... وانکه این کار ندانست در انکار بماند
اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن ... شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند
صوفیان واستدند از گرو می همه رخت ... دلق ما بود که در خانهٔ خمار بماند
خرقه‌پوشان دگر مست گذشتند و گذشت ... قصهٔ ماست که در هر سر بازار بماند
هر می لعل کز آن جام بلورین ستدم ... آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر ... یادگاری که درین گنبد دوار بماند
جز دلم کو ز ازل تا به ابد عاشق رفت ... جاودان کس نشنیدم که در این کار بماند
گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس ... شیوهٔ او نشدش حاصل و بیمار بماند
بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد ... کین حکایت همه جا بر در و دیوار بماند
داشتم دلقی و صد عیب نهان می‌پوشید ... رخت در رهن می و مطرب و زنار بماند
با حریفان دگر هیچ نگفتست و شنید ... تن ما بود که آویخته بر دار بماند
محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد ... وین زمان در پی ما بین که در انکار بماند

به تماشاگه زلفش دل حافظ روزی
شد که بازآید و جاوید گرفتار بماند

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد ... پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد
از بن هر مژه‌ام آب روانست بیا ... اگرت میل لب جوی و تماشا باشد
تو خود ای گوهر یکدانه کجایی آخر ... کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد
ظل ممدود سر زلف توام بر سر باد ... کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد
چون دلم دمی از پرده برون آی و درآ ... که دگر بار ملاقات نه پیدا باشد
من چو از خاک لحد لاله‌صفت برخیزم ... داغ سودای توام سر سویدا باشد
تا که ای در گرانمایه روا خواهد داشت ... از فراق تو مرا دیده چو دریا باشد

چشمت از ناز به حافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد ... سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست / کسی این آستان بوسد که جان در آستین دارد

دهان تنگ شیرینت مگر مهر سلیمانست / که نقش خاتم لعلت جهان زیر نگین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست / بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان / که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را / که صدر مجلس عزت گدای رهنشین دارد

بلاگردان جان و تن دعای مستمندانست / که بیند خیر از آن خرمن که رشک از خوشه‌چین دارد

صبا از عشق ما رمزی بگو با آن شه خوبان / که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

اگر گوید نمیخواهم چو حافظ بندهٔ مفلس / بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

اهل وفا

هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد / خداش در همه حال از بلا نگهدارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند / نگاهدار سر رشته تا نگهدارد

ز درد دوست ننالم مگر بحضرت دوست / که آشنا سخن آشنا نگهدارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن دلبر / که حق صحبت مهر و وفا نگهدارد

نگهدار دل

نگهداشت دل ما و جای تشویش نیست / ز دست بنده چه خیزد خدا نگهدارد

صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی / ز روی لطف بگویش که دل نگهدارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای / فرشته‌ات بدو دست دعا نگهدارد

غبار راهگذارت کجاست تا حافظ / بیادگار نسیم صبا نگهدارد

همای اوج سعادت بدام ما افتد / اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب‌وار براندازم از نشاط کلاه / اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند / بود که پرتو نوری ببام ما افتد

ملوک را چو ره خاکبوس آن در نیست / کی التفات جواب سلام ما افتد

چو جان فدای لبت شد خیال می‌بستم / که قطرهٔ ز زلالت بکام ما افتد

بناامیدی ازین در مرو بزن فالی / بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز / کزین شکار فراوان بدام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ / نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

هوس باد بهارم بسوی صحرا برد
باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد

هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش
نه دل خستهٔ بیمار مرا تنها برد

آمد و کرم ببرد آب رخم اشک چو سیم
زر زر داد کسی کآمد و این کالا برد

دوش دست طربم سلسلهٔ شوق تو بست
پای خیل خردم لشکر غم از جا برد

راه ما غمزهٔ آن ترک کمان ابرو زد
رخت ما نرگس آن سرو سهی بالا برد

جام می دی ز لبت دم ز روان‌بخشی زد
آب می زان لب جان‌بخش روان‌افزا برد

دل سنگین ترا اشک من آورد براه
سنگ را سیل تواند بره دریا برد

بحث حافظ بر بلبل مکن از خوش‌سخنی
پیش طوطی نتوان نام هزارآوا برد

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود
هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

از دماغ من سرگشته خیال رخ تو
بجفای فلک و غصهٔ دوران نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند
تا ابد سر نکشد مهر تو از جان نرود

هر چه از بار غمت بر دل سنگین منست
سر رود از تنم و از دل من آن نرود

اینچنان مهر تو

اینچنان مهر توام در دل من جای گرفت
که اگر سر برود از دل و از جان نرود

ور رود از پی خوبان دل من معذورست
درد دارد چه کند کز پی خوبان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

هر که او یک سر مو پند مرا گوش کند
همچو من حلقهٔ گیسوی تو در گوش کند

گر ببیند دهن تنگ تو معصوم ولی
باده بر یاد لبت همچو شکر نوش کند

دوش من دوش بدوش تو رسید از دلم
خواهد امروز که جان در سر آن دوش کند

بستر از لاله و گل ساخت رخت تا که برد
تا سمن سنبل تو دست در آغوش کند

در سحر سوی گل و نرگس و سوسن بگذر
تا زبان همه را حسن تو خاموش کند

زان سبب پیچ و خم و تاب دهی گیسو را
تا که او قید دل عاشق مدهوش کند

گرچه صد غصه کشد حافظ مسکین ز فراق
چون ببیند رخ تو جمله فراموش کند

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک | بر زبان بود مرا هر چه ترا در دل بود
دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد | عشق میگفت بشرح آنچه مراد دل بود
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز | چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود
دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم | خم می دیدم و خون در دل سر در گل بود
بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق | مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود
آه ازین جور و تظلم که درین دامگه است | واه ازان ناز و تنعم که در آن محفل بود
راستی خاتم فیروزه بو اسحاقی | خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ
که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد | دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست | خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد
کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی | حق‌شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد
شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار | مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

لعل از کان مروت

لعل از کان مروت بر نیامد سالهاست | تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد
گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند | کس بمیدان در نمی‌آید سواران را چه شد
صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست | عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد
زهره سازی خوش نمیسازد مگر سازش بسوخت | کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که میپرسی که دور روزگاران را چه شد

یک دو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود | از لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب | رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود
در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر | عاقبت را با نظربازی فراق افتاده بود
ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق | هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود
نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشم مست | طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود
ای معبر مژده‌ای فرما که دوشم آفتاب | در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود
حافظ آن ساعت که این نظم پریشان مینوشت | طایر فکرم بدام اشتیاق افتاده بود

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد / بوداعی دل غمدیده ما شاد نکرد
سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر / آشیان در شکن طره شمشاد نکرد
شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار / زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد
آن جوانمرد که میزد رقم خیر و قبول / بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد
هر شبی جامه بخوناب بشویم که فلک / رهنمونیم بپای علم داد نکرد
دل بامید نوائی که بگوش تو رسد / نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد
مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق / که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد
کلک مشاطه صنعش زده نقش مراد / هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد
غزلیات عراقیست سرود حافظ / که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود / رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود
یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت / معجز عیسویت در لب شکرخا بود
یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس / جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه

یاد باد آنکه درین مجلس تمکین و ادب / آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود
یاد باد آنکه ز می شمع رخت می‌افروخت / این دل سوخته پروانه ناپروا بود
یاد باد آنکه بت من چو برون رفت سوار / در رکابش مه نو پیک جهان‌پیما بود
یاد باد آنکه خراباتنشین بودم و مست / وانچه در مسجدم امروز کمست آنجا بود
یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی / در میان من و لعل تو حکایتها بود
یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست / نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

یارم چو قدح بدست گیرد / بازار بتان شکست گیرد
در بحر فتاده‌ام چو ماهی / تا یار مرا بشست گیرد
در پاش فتاده‌ام بزاری / آیا بود آنکه دست گیرد
هر کس که بدید چشم او گفت / کو محتسبی که مست گیرد
خرم دل آنکه همچو حافظ / جامی ز می الست گیرد

ای گفتگوی لعل تو در کام جان لذیذ　　قند لبت چو طعم شکر در دهان لذیذ

دندان تست قطرهٔ شیر و شکر لبت　　در کام مهات شیر و شکر بهر آن لذیذ

خوناب دل کباب جگر هر دو بهر تست　　باشد بهم کباب و می ارغوان لذیذ

در دل ز بس که چاشنی حسن دلبرست　　پیوسته حرف او گذرد بر زبان لذیذ

حافظ بسی ز شیر جان تحت جلوه　　در آرزوی آن لب و دندان خیال لذیذ

مینویسم سخن از آتش دل بر کاغذ　　جای آنست اگر شعله فتد بر کاغذ

چون قلم سوختی از آتش دل نامهٔ من　　اگر از آب دو چشمم نشدی تر کاغذ

مردم از غم که چرا نامهٔ تو بشتی برقیب　　نشدی کاشکی درین شهر میسر کاغذ

خط مشکین و رق روی ترا زیبد و بس　　قابل آیهٔ رحمت نبود هر کاغذ

شرح بی مثلی آن ماه بپایان نرسد　　فی المثل گر شود افلاک سراسر کاغذ

زانکه حافظ صفت ماه جمال تو نوشت　　گشت همچون صفحهٔ خورشید منور کاغذ

الای طوطی

الا ای طوطی گویای اسرار　　مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید　　که خوش نقشی نمودی از خط یار

سخن سربسته گفتی با حریفان　　خدا را زین معما پرده بردار

بروی ما زن از ساغر گلابی　　که خواب آلوده ایم از بخت بیدار

چه ره بود اینکه زد در پرده مطرب　　که میرقصند باهم مست و هشیار

ازین افیون که ساقی در می افکند　　حریفان را نه سر ماند و نه دستار

سکندر را نمی بخشند آبی　　بزور و زر میسر نیست اینکار

خرد هر چند نقد کاینا تست　　چه سنجد پیش عشق کیمیاکار

بیا و حال اهل درد بشنو　　بلفظ اندک و معنی بسیار

بت چینی عدو جان ما شد　　خداوندا دل و دینم نگهدار

بمستوران مگو اسرار مستی　　حدیث جان مپرس از نقش دیوار

خداوندی بجای بندگان کرد　　خداوندا ز آفاتش نگهدار

بیمن رایت منصور شاهی　　علم شد حافظ اندر نظم اشعار

ای برده گوی حسن ز خوبان روزگار
قدت براستی چو سهی سرو جویبار

الحق نشان نقش وجود دهان تو
موهوم نقطه ایست نه پنهان و آشکار

دادیم دل بدست خط و خال زلف تو
از روی مرحمت دل ما را نگاهدار

باده هزار دشمن اگر دوست با منست
دارم سر مصاف نترسم ز کارزار

عشقت چو در سراچهٔ دل خانه گیر شد
زین دل برون شوند دگران هم انتظار

گر سرو پیش قد تو سر میکشد مرنج
عقل طویل را نبود هیچ اعتبار

منصوبه هوای تو حافظ کنون بباخت
در ششدر غم تو بیفتاده بود پا

ای باد مشکبو بگذر سوی آن نگار
بگشا گره ز زلفش و بوی بمن بیار

با او بگو که ای مه نامهربان من
باز آ که عاشقان تو مردند ز انتظار

دل داده ایم و مهر تو از جان خریده ایم
بر ما جفا و درد فرقت روا مدار

کردی چو روزگار فراموش بنده را
زنهار عهد یار وفادار گوش دار

ای دل بساز با غم هجران و صبر کن
وی بین در فراقش ازین بیش خون مبار

باز ای خیال

باز ای خیال یار ز پیش نظر مشو
چون بر وصال دوست نداریم اختیار

حافظ تو تا بکی غم حال جهان خوری
بسیار غم مخور که جهان نیست پایدار

ای بر امید وصل تو موقوف کار عمر
عمر منی که پیر شوی در کنار عمر

عمر عزیز همدم ما باش گر چه ما
تا خوش شود بدولت تو روزگار عمر

عمر منی اگرچه که عمر است بیوفا
بادا هزار جان گرامی فدای عمر

دانند عاشقان که نیاید بهیچکار
عمری که بی تو میگذرد در شمار عمر

زینسان که عمر میگذرد در فراق تو
از جان خود ملول شدم در گذار عمر

چون بر مدار عمر دمی اعتماد نیست
حافظ چه اعتماد کند بر مدار عمر

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار
ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار

نکته روح فزا از دهن یار بگو
نامه خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از بوی نسیم تو مشام
شمه از نفحات نفس یار بیار

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز
بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست
عشوه‌ای زان لب شیرین شکربار بیار

خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست
خبری زبر آن دلبر عیار بیار

شکر ایزد که تو در عشرتی ای مرغ چمن
باسیران قفس مژده گلزار بیار

روزگاریست که دل چهره مقصود ندید
ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب
بهر آسایش این دیده خونبار بیار

دلق حافظ بچه ارزد به میش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر
زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بی حاصل ما را بزن اکسیر مراد
یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست
ز ابرو و غمزه او تیر و کمانی بمن آر

منکرانرا هم ازین می دو سه ساغر بچشان
وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم
ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن
یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از دست بشد دوش که حافظ میگفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران رود رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

این یکدو دم که مهلت دیدار ممکنست
دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا
بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر

تا کی می صبوح و شکر خواب بامداد
بیدار گرد هان که نماند اختیار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمین گهیست
زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحه جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

دیگر ز شاخ سروسهی بلبل صبور
گلبانگ زد که چشم بد از طلعت تو دور

ای گل بشکر آنکه تویی پادشاه حسن
با بلبلان عاشق بیدل مکن غرور

گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد
ما را غم نگار بود مایهٔ سرور

زاهد اگر بحور و قصورست امیدوار
ما را شرابخانه قصورست و یار حور

میخور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی
گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از شب هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمتست نور

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر
تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر

منم آخر که جانان را ز لعلش بوسه میچینم
دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر

مراد دنیی و عقبی بمن بخشید روزی بخش
بگوشم قول چنگ اول بدستم زلف یار آخر

چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه تا کی
ز همت توشه بردار و خود تخمی بکار آخر

نگارستان چین دانم نخواهد شد خراب امّا
بنوک کلک رنگ آمیز خود نقشی نگار آخر

دلا در ملک شبخیزی گر از اندوه بگریزی
دم صبحت بشارتها بیارد زان دیار آخر

بتی چون ماه

بتی چون ماه زانو زد می چون لعل پیش آورد
تو گویی تایبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر
پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر

بلب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ
بسر کشتهٔ خویش آ و ز خاکش برگیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش
در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود منال
ز آتش عشق دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه بینداز و برقص
ورنه در گوشه رو و خرقهٔ ما بر سر گیر

صوف برکش ز سر و بادهٔ صافی درکش
سیم در باز و بزر سیمبری در بر گیر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش
بخت گو پشت کن و روی زمین لشکر گیر

میل رفتن مکن ای دوست زمانی بنشین
برلب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر

رفته گیر از بر ما آتش و آب دل و چشم
گونه ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختکان را همه کو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا
کو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات
ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

سینه کو شعلهٔ آتشکدهٔ پارس بکش
دیده کو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر

سعی نابرده درین راه بجایی نرسی
مزد اگر میطلبی خدمت استاد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است
دیگری کو برو یاد من از یاد ببر

روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده
وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

دوش میگفت بمژکان سیاهت بکشم
یا رب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این نالهٔ و فریاد ببر

ساقیا شیشهٔ شراب بیار
یکدو ساغر شراب ناب بیار

داروی درد عشق یعنی می
کوست درمان شیخ و شاب بیار

آفتابست و ماه بادهٔ و جام
در میان مه آفتاب بیار

میکند عقل

میکند عقل سرکشی تمام
گردنش را ز می طناب بیار

بزن این آتش مرا آبی
یعنی آن آتش چو آب بیار

گل اگر رفت گو بشادی رو
بادهٔ ناب چون گلاب بیار

غلغل بلبل ار نماند رواست
قلقل شیشهٔ شراب بیار

غم مخور گر ز باغ شد بلبل
نغمهٔ بربط و رباب بیار

وصل او جز بخواب نتوان دید
داروی کوست اصل خواب بیار

گرچه مستم سه چار جام دگر
تا بکلی شوم خراب بیار

یکدو رطل گران بحافظ ده
گر گناهست و گر ثواب بیار

سرو بالابلند خوش رفتار
دلبر نازنین گل رخسار

دلها بردهٔ بعیاری
از برای خدا نگاهش دار

تا بدیدم دو چشم جادویت
در دل من نماند صبر و قرار

سنبل زلف چون برافشانی
نبود مشک را دگر مقدار

بیوفائی مکن دگر بنشین / بوفا کوش ای بت عیار
گاه گاهی بپرس ام بنواز / تا که گردی ز عمر برخوردار

حافظ دردمند حیرانست
بندهٔ تست بی زر و دینار

شب قدرست و طی شد نامهٔ هجر / سلامٌ هِیَ حتّی مطلع الفجر
دلا در عاشقی ثابت قدم باش / که در این ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم کرد توبه / ولو آذیتنی بالهجر والحجر
دلم رفت و ندیدم روی دلدار / فغان از این تطاول آه ازین زجر
برای صبح روشن دل خدا را / که بس تاریک می بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فان الربح والخسران فی التجر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار / وزو بعاشق مسکین خبر دریغ مدار
بشکر آنکه شکفتی بکام بخت ای گل / نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

کنونکه چشمه

کنونکه چشمهٔ قندست لعل نوشینت / سخن بگو و ز طوطی شکر دریغ مدار
حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی / کنونکه ماه تمامی نظر دریغ مدار
جهان و هر چه درو هست سهل و مختصرست / ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار
مکارم تو بآفاق می برد شاعر / ازو وظیفه و زاد سفر دریغ مدار
مسافران که بهمت کنند سیر بساط / برای مقدم ایشان مقر دریغ مدار
چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست / که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال خوش شود حافظ
تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

عیدست و موسم گل و یاران در انتظار / ساقی بروی یار ببین ماه و می بیار
دل برگرفته بودم از ایام گل ولی / کاری بکرد همت پاکان روزه دار
دل در جهان مبند و ز مستی سوال کن / از فیض جام و قصهٔ جمشید کامکار
فرصت شمار دولت و بشنو گوش هوش / از حال گردش فلک و دور روزگار
جز نقد جان بدست ندارم شراب کو / کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

خوشش دولتی است خرم و خوش خسروی کریم
یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست
از می کنند روزه گشا طالبان یار

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد
جام مرصع تو بدین در شاهوار

زانجا که پرده پوشی عفو کریم تست
بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
تسبیح زهد و خرقه رند شرابخوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود
برخیز باده نوش که از دست رفت کار

روز نوروز و می و مطرب و معشوق و بهار
مستی و عشرت و آغوش پری روی نگار

سمن و نسترن و یاسمن و سرو سهی
سوسن و برگ گل و جام می و روی نگار

باغ و صحرا و تماشا و قد سرو سهی
چمن و عود و عبیر و سمن و مشک تتار

چشم در شاهد و گل در بر و ساغر بر دست
گوش با مطرب و می در سر و لب بر لب یار

چه بود گر همه این جمع شوند ای حافظ
خوش بود گر همه این جمع شود فصل بهار

گر بود عمر بمیخانه

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آن روز که با دیده گریان بروم
تا زنم آب در میکده یکبار دگر

معرفت نیست درین قوم خدا را سببی
تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت
حاش لله که روم من ز پی یار دگر

راز سربسته ما بین که بدستان گفتند
هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

گر مساعد شودم دایره چرخ کبود
هم بدست آورمش باز بپرگار دگر

عافیت میطلبد خاطرم ار بگذارند
غمزه شوخش و آن طره طرار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت
کندم قصد دل ریش بآزار دگر

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند درین واقعه بسیار دگر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار
که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجو
که آن متاع قلیلست و آن بهای کثیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم / اگر موافق تدبیر من بود تقدیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم / که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

دل رمیده ما را که پیش میگیرد / خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر

چو قسمت ازلی بیحضور ما کردند / گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار / ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر

می دو ساله و محبوب چارده ساله / همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

گرم چو عود بر آتش نهی بگدازی / که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر

چه جای گفته خواجو و شعر سلمانست / که شعر حافظ ما به ز گفتهای ظهیر

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور / کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن / وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت / دایما یکسان نباشد کار دوران غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن / چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

ای دل ار

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند / چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب / باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

در بیابان گر ز شوق کعبه خواهی زد قدم / سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

همت صاحبدلان بادت خاطر جمع دار / نوحه و زاری مکن خود را مرنجان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید / هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب / جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

گرچه در ظلمت فتادی چون سکندر تشنه آب / جمع گردد هر که شد روزی پریشان غم مخور

هر غمی را شادیی در پی بود دل شاد دار / هیچ دردی نیست کانرا نیست درمان غم مخور

هر که سرگردان بعالم گشت و غمخواری نیافت / آخر الامر او بغمخواری رسد هان غم مخور

حافظا در کنج فقر و دولت شبهای تار / تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز / عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد خلعت نازت که در ازل / ببریده‌اند بر قد سروت قبای ناز

ازآنکه بوی عنبر زلف تو آرزوست
چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز

از طعنه رقیب نگردد عیار کم
چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی
بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل از طواف کعبه کویت وقوف یافت
از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هر دم زخون دیده چه حاصل وضو چو نیست
بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی چو بی تو توبه ز می کرده بود دوش
بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز
بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین او
تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

از خطا گفتم شبی زلف ترا مشک ختن
میزند هر لحظه تیغ مو براندامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو
اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب
میدود هر دم چو سایه بر در و بامم هنوز



ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل
جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

ساقیا یکجرعه ده زان آب آتشگون که من
در میان پختگان عشق او خامم هنوز

در ازل داد است ما را ساقی لعل لبت
جرعه جامی که من سرگرم آن جامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصه لعل لبت
آب حیوان میچکد هر دم ز اقلامم هنوز

بیا و کشتی می در شط شراب انداز
غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا به بحر می ناب افکن ای ساقی
که گفته اند نکوئی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا
مرا دگر ز کرم در ره صواب انداز

بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی
شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن
نظر برین دل سرگشته خراب انداز

به نیم شب اگرت آفتاب می باید
ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند
مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

گر از تو یکسر مو سر کشد دل ما را
بگیر در خم زلفش به پیچ و تاب انداز

ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلم
بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

حال خونین دلان که گوید باز / وز فلک خون خم که جوید باز
شرمش از چشم می‌پرستان باد / نرگس مست اگر بروید باز
هر که چون لاله کاسه‌گردان شد / زین جفا رخ بخون بشوید باز
بگشاید دلم چو غنچه اگر / ساغری از لبش ببوید باز
بسکه در پرده چنگ گفت سخن / ببرش زلف تا نموید باز
جز فلاطون خم‌نشین شراب / سر حکمت بما که گوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر تواند بسر بپوید باز

خیز در کاسه زر آب طربناک انداز / پیشتر زان دم که شود کاسه سر خاک انداز
چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است / بر رخ او نظر از آینه پاک انداز
بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم / ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز

دل ما را

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست / از لب خود بشفاخانه تریاک انداز
ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند / آتشی از جگر جام در املاک انداز
غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند / پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز
یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید / دود آهیش در آینه ادراک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشان است / حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وان قبا در بر آن قامت چالاک انداز

درآ که در تن مرده روان درآید باز / بیا که در دل خسته توان درآید باز
بیا که فرقت تو چشم من چنان بربست / که فتح باب وصالت مگر گشاید باز
غمی که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت / ز خیل شادی روم رخت زداید باز
بپیش آینه دل هر آنچه میدارم / بجز خیال جمالت نمی درآید باز
بدان مثل که شب آبستن است دور از تو / ستاره میشمرم تا که خود چه زاید باز
ز خوف بادیه دل را مکن به بند حرام / که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
ببوی گلبن وصل تو می سراید باز

دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز — دروغ وعده قتال وضع رنگ آمیز
فدای پیرهن چاک ماهرویان باد — هزار خرقه تقوی و جامه پرهیز
فرشته عشق نداند که چیست بحث مکن — بیار جام گلابی بخاک آدم ریز
غلام آن کلماتم که آتش انگیزد — نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز
بیا که بر کفنم بند تا سحرگه حشر — بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز
مباش غره ببازی خود که در خبرست — هزار تعبیه در حکم پادشا انگیز
فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی — که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت — که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز — کجاست بلبل خوشگو که برکشد آواز

چو غنچه سر

چو غنچه سر دهانش نهان کجا ماند — دل مرا که نسیم صبابست محرم راز
بهیچ در نروم بعد ازین بحضرت دوست — چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز
تنم ز هجر تو چشم از جهان فرو میدوخت — امید وصل جمال تو داد جانم باز
چه حلقها که زدم بر در دل از سر سوز — ببوی صبح وصال تو در شبان دراز
شب چنین بسحر که ز بخت خواسته‌ام — که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز
دلا منال ز شامی که صبح در پس اوست — که نیش و نوش بهم باشد و نشیب و فراز
ز این زمان دل شوریده را نهادم روی — بر آستان تو از صدق دل بسوز و نیاز
امید قد تو میداشتم ز بخت بلند — نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

ز شوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ
گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز

عروس گل دگر آمد بزم گلشن باز — کجاست بلبل خوشگوی گو برآر آواز
دلا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم — غمست و شادی و خار و غم نشیب و فراز
دو تا شدم چو کمان از غم و نمیگویم — هنوز ترک کمان ابروان تیرانداز

ز طره تو پریشانی دلم شد فاش / غریب نیست ز مشک آری ربود غماز
بیک دو قطره که ایثار کردی ای دیده / بسا که در رخ دولت کنی کرشمه و ناز
غبار خاطر ما چشم خصم کور کند / تو رو بخاک نه ای حافظا بسوز و بساز

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز / چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی / که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز
ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل / که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
اگرچه حسن تو از عشق ماست مستغنی / من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز
درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر / درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز
ملامتی که بجان من آمد از غم تو / بیان آن نتوان کرد جز بشبان دراز
ز راه میکده عشاق راست در تک و پوی / همان نیاز که حجاج را براه حجاز
من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم / چه سرو راست درین باغ نیست محرم راز
غرض کرشمه حسنست ورنه حاجت نیست / جمال دولت محمود را بزلف ایاز

چه گویمت

چه گویمت که ز سوز جگر چه می‌بینم / ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق / بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت / که کرد نرگس مستش سیه بسرمه ناز
غم حبیب نهان به ز جستجوی رقیب / که نیست سینه ارباب کینه محرم راز
غزل سرائی ناهید صرفه نبرد / در آن مقام که حافظ بر آورد آواز

مستم از باده شبانه هنوز / ساقی ما ز رفت خانه هنوز
میکشی و بغمزه میگوئی / توبه کردی ز عشق یا نه هنوز
در دریای عشق میطلبی / جان نیاورده در میانه هنوز
چشم مستت بغمزه جادو / میزند تیر بر نشانه هنوز
نازنینا ز عشق تو باشد / عالمی توبه کرد و ما نه هنوز
هست مجلس بر آن طریق که بود / هست مطرب بر آن ترانه هنوز
حافظ خسته در میان آمد / میکند یار زو کرانه هنوز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز | ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز
روندگان طریقت ره بلا ورزند | رفیق عشق ندارد غم از نشیب و فراز
بدین سپاس که مجلس منور است بدوست | گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز
بنیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی | که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز
زهای های شبانم نگشته واقف | بحال من ز ترحم به نیمشب پرداز

فکنده زمزمه عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس | بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس
منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام | پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس
محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار | کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس
من که قول ناصحان را خواندمی بانگ رباب | گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس
عشرت شبگیر کن میترس کاندر شهر عشق | شبروان را آشناییهاست با میر عسس
عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز | ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

محمل لیلی

محمل لیلی مبرای ساربان از حی برون | زانکه مجنون حالتی دارد ز آواز جرس
دل برغبت می سپارد جان بچشم مست یار | گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس
طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند | وز تحیر دست بر سر میزند مسکین مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس | بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مپرس
زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست | جرمی نکرده عفو کن و ماجرا مپرس
من ذوق سوز عشق تو دانم نه مدعی | از شمع پرس قصه ز باد هوا مپرس
هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود | آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس
از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی | یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس
در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست | ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس
ما محرمان خلوت انسیم ای رفیق | رمزی برو بگوی حدیثی ز ما مپرس
ما قصه سکندر و دارا نخوانده ایم | از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

نقش حقوق صحبت و اخلاص بندگی / از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی / دریاب نقد وقت ز چون و چرا مپرس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس / زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار / دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش / میرود آب دیده‌ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش / نکته‌هائی شنیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگوی / لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

بی تو در کلبهٔ گدائی خویش / رنجهائی کشیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق / بمقامی رسیده‌ام که مپرس

دارم از زلف سیاهش گله چندانکه مپرس / کانچنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست / زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

گفتگوهاست

گفتگوهاست درین راه که جان بگدازد / هر کسی عربده‌ای این که مبین آن که مپرس

گوشه‌گیری و سلامت هوسم بود ولی / شیوه‌ای میکند این نرگس فتان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد / که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل / دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم / گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا / حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس / نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش / که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

هوای مسکن مالوف و عهد یار قدیم / ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس

اگر کمین بگشاید غمی ز کشور دل / حریم درگه پیر مغان پناهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش / که اینقدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن / که شیشهٔ می لعل و بتی چو ماهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد / تو اهل فضلی و دانش همین کناهت بس
بنت دکران خو مکن که در دو جهان / رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

بهیچ ورد دکر نیست حاجت حافظ
دعای نیمشب و ورد صبحگاهت بس

کلعذاری ز کلستان جهان ما را بس / زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس
من و همصحبتی اهل ریا دورم باد / از کرانان جهان رطل کران ما را بس
قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند / ما که رندیم و کدا کوی فلان ما را بس
بنشین بر لب جوی و کذر عمر ببین / وین اشارت ز جهان کذران ما را بس
باغ و عشرتکه و ایوان بملوک ارزانی / ما فقیریم و کدا کوی فلان ما را بس
نقد بازار جهان بنکر و آزار جهان / کر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس
خلوت انس و صفاش که بعمری جستیم / دوست داده‌ست بما از دو جهان ما را بس
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم / دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
از در خویش خدایا به بهشتم مفرست / که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از

حافظ از مشرب قسمت کله بی انصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش / دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش
همچو کلبرک تریست وجود تو لطیف / همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش
شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح / چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش
در ره عشق که از سیل فنا نیست کذار / کرده‌ام خاطر خود را بتمنای تو خوش
پیش چشمان تو میرم که بدان بیماری / میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش
هم کلستان خیالم ز تو پر نقش و نکار / هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

در بیابان طلب کرچه ز هر سو خطریست
میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

اکر رفیق شفیقی درست پیمان باش / حریف حجره و کرمابه و کلستان باش
شکنج زلف پریشان بدست باد مده / مکو که خاطر عشاق کو پریشان باش
کرت هواست که با خضر همنشین باشی / نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

رموز عشق نوازی که کار هر مرغیست / بیا و نو گل این بلبل خوش‌الحان باش
طریق خدمت و آیین بندگی کردن / خدای را که رها کن بما و سلطان باش
دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار / وز آنچه با دل ما کرده پشیمان باش
تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو / خیال کوشش پروانه بین و خندان باش
کمال دلبری و حسن در نظربازیست / بشیوهٔ نظر از ناظران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که بر روی خوب حیران باش

بدور لاله قدح گیر و بی ریا میباش / ببوی گل نفسی همدم صبا میباش
نگویمت که همه سال میپرستی کن / سه ماه میخور و نه ماه پارسا میباش
چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند / بنوش و منتظر رحمت خدا میباش
گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی / بیا و همدم جام جهان‌نما میباش
چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان / تو همچو باد بهاری گره‌گشا میباش
وفا مجوی ز کس ور سخن نمیشنوی / بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش

مرید طاعت

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا میباش

بازآی و دل تنگ مرا مونس جان باش / وین سوخته را محرم اسرار نهان باش
زان باده که در مصطبهٔ عشق فروشند / ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش
در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک / جهدی کن و سرحلقهٔ رندان جهان باش
دلدار که گفتا بتوام دل نگرانست / گو میرسم اینک بسلامت نگران باش
خون شد دلم از حسرت آن لعل روان‌بخش / ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش
تا بر دلش از غصه غباری ننشیند / ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان‌بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

برد از من قرار و طاقت و هوش / بت سنگین‌دل سیمین‌بناگوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر / گرش همچون قبا گیرم در آغوش
نگار چابک حور پریوش / حریف مهوش ترک قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقت / بسان دیگ دایم میزنم جوش
اگر پوشیده گردد استخوانم / نگردد مهرش از جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم ببردست / بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش
دوای تو دوای تست حافظ / لب نوشش لب نوشش لب نوش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش / بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال / مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش
در چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام / هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار / کار ملکست آنکه تدبیر و تحمل بایدش
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست / راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش
نازها زان نرگس مستانه اش باید کشید / این دل شوریده گر آن جعد کاکل بایدش
ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند / دور چون بر عاشقان افتد تسلسل بایدش
کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود / عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش



بجد و جهد چو کاری نمیرود از پیش / بکردگار رها کردم از مصالح خویش
ز پادشاهی عالم فرو نیارد سر / گرش ز سر قناعت خبر شود درویش
ز سنگ تفرقه خواهی که منحنی نشوی / مشو بسان ترازو تو در پی کم و بیش
بدلربایی اگر تو سر آمدی چه عجب / که نور حسن تو بود از اساس عالم پیش
ریای زاهد سالوس جان من فرسود / قدح بخواه و بنه مرهمی برین دل ریش
بنوش باده که قسام صنع حکمت کرد / در آفرینش انواع نوشدارو نیش
ریا حلال شمارند و جام باده حرام / زهی طریقت ملت زهی مذاهب کیش
دهان تنگ تو دلخواه جان حافظ شد / بجان بود خطرم زین دل محال اندیش

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش / بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش
کجاست همنفسی تا که شرح غصه دهم / که دل چه میکشد از روزگار هجرانش
نسیم صبح وفا نامه که برد بدوست / ز خون دیده ما بود مهر عنوانش
زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت / ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

تو خفته‌ و نشد عشق را کرانه پدید … تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد … که جان زنده‌دلان سوخت در بیابانش

بدین شکسته بیت الحزن که می‌آرد … نشان یوسف جان از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم … که داد من بستاند ز مکر و دستانش

سحر بطرف چمن می‌شنیدم از بلبل … نوید حافظ خوش لهجهٔ خوش الحانش

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش … خداوندا نگهدار از زوالش

ز رکناباد او صد لوحش الله … که عمر خضر می‌بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلی … عبیرآمیز می‌آید شمالش

که نام قند مصری برد آنجا … که شیرینان ندادند انفعالش

صبا زان لولی شنگول سرمست … چه داری آگهی چونست حالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد … دلا چون شیر مادر کن حلالش

بشیراز آی فیض روح قدسی … بخواه از مردم صاحب کمالش

مکن

مکن بیدار ازین خوابم خدا را … که دارم عشرتی خوش با خیالش

چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر … نکردی شکر ایام وصالش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش … کز شما پنهان نشاید داشت راز میفروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع … سخت میگیرد جهان بر مردمان سختکوش

وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک … زهره در رقص آمد و بربط‌زنان میگفت نوش

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور … گویمت چون در حدیثی گر توانی دار گوش

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام … نه گرت زخمی رسد چون چنگ آیی در خروش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی … گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

در حریم عشق نتوان دم زد از گفت و شنود … زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

بر بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست … یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش

ساقیا می ده که رندی‌های حافظ فهم کرد … آصف صاحبقران جرم‌بخش عیب‌پوش

در عهد پادشاه خطابخش و جرم پوش | قاضی قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش
صوفی ز کنج صومعه در پای خم نشست | تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش
احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان | کردم سوال صبحدم از پیر میفروش
گفتا نگفتنیست سخن گرچه محرمی | درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش
ساقی بهار میرسد و وجه می نماند | فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش
عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار | عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش
تا چند همچو شمع زبان آوری کنی | پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش
واعظ مراد جستم ازین چرخ بیوفا | گفتا برو بمیکده و جام می بنوش
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو | نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش
چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند کبود | بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

گنج سعادت ابدی معرفت بود
حافظ چو گنج یافته باش ای خموش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش | که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم | که دل بدست کمان ابروییست کافرکیش
خیال حوصلهٔ بحر میپزم هیهات | چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش
بکوی میکده گریان و سرفکنده روم | چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش
بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت کش را | که موج میزندش آب نوش از سر نیش
نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر | نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش
ز آستین طبیبان هزار خون بچکد | گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش
تو بنده گله از دوستان مکن زنهار | که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزینه بکف آور ز گنج قارون بیش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش | که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش
شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند | هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
ببانگ چنگ بگوییم آن حکایتها | که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش
شراب خانگی از ترس محتسب خورده | بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

زکوی میکده دوشش بدوش میبردند / امام شهر که سجاده میکشید بدوش
دلا دلالت خیرت کنم براه نجات / مکن بعشوه مباهات و زهد هم مفروش
محل نور تجلیست رای انور شاه / چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش
بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر / که هست گوش دلش محرم پیام سروش
رموز مصلحت ملک خسروان دانند / گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

شراب تلخ میخواهم که مرد افکن بود زورش / که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش / مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش
کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار / که من پیمودم این صحرا نه بهرامست نی گورش
نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست / سلیمان با چنان حشمت نظرها داشت با مورش
بیا و می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن / ز لعب زهرهٔ چنگی و مریخ سلحشورش
بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم / بشرط آنکه ننمائی بکج طبعان دل کورش
کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ / ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی زورش

صوفی گلی بچین

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش / وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش
طامات شیخ در ره آهنگ چنگ نه / تسبیح و طیلسان بمی غمگسار بخش
زهد گران بها که ندیمان نمیخرند / در حلقهٔ چمن بنسیم بهار بخش
راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان / خون مرا بچاه زنخدان یار بخش
شکرانه را که چشم تو روی بتان ندید / ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش
ای آنکه ره بمشرب مقصود بردهٔ / زان بحر قطرهٔ بمن خاکسار بخش
یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن / وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش
ساقی چو شاه نوش کند بادهٔ صبوح / گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش / گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشد / خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
اگر از وسوسهٔ نفس و هوا دور شوی / بیشکی راه بری در حرم دیدارش
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود / اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش

ای که در کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری / بر حذر باش که سر میشکند دیوارش
آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست / هر کجا هست خدایا بسلامت دارش
صحبت عافیت ار چه خوش افتاد ولی / جانب عشق عزیزست فرو مگذارش
صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه / بدو جام دگر آشفته شود دستارش
دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود / ناز پرورد وصالست مجو آزارش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش / معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش
الا ای دولت طالع که قدر وصل میدانی / گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش
هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری بارست / سپندی گو بر آتش نه که داری کار و باری خوش
عروس طبع را زیور ز فکر بکر میبندم / بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش
شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان / که مهتاب دل‌افروزست و طرف لاله‌زاری خوش
می در کاسهٔ چشمست ساقی را بنامیزد / که مستی میکند با عقل و می آرد خماری خوش
بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه / که شنگولان خوش باشت بیاموزند کاری خوش

مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش / لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش
دلبرم شاهد و طفلست و ببازی روزی / بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش
من همان به که ازو نیک نگهدارم دل / که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش
چارده ساله بتی چابک شیرین دارم / که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش
بوی شیر از لب همچون شکرش می آید / گرچه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش
یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند / ببرد زود بجانداری خود پادشهش
در پی آن گل نورسته دل ما یا رب / خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش
جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ در / صدف دیدهٔ حافظ بود آرامگهش

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش / بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش
از بسکه دست میگزم و آه میکشم / آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش
دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که میسرود / گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش
کای دل تو شاد باش که آن یار تندخو / بسیار تندخوی نشیند ز بخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد / بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند / عارف به آب تر نکند رخت و پخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام / جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش / میزند غمزه او ناوک غم بر دل ریش

گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید / بس مسلمان که شود آفت آن کافر کیش

با تو پیوستم و از غیر تو بر کندم دل / آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش

بعنایت نظری کن که من دلشده را / نرود از مدد کار تو لطفی از پیش

آخر ای پادشه ملک و ملاحت چه شود / گر ز لعل تو بریزد نمکی بر دل ریش

خرمن صبر من سوخته دل داد بباد / چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش

حافظ از نوش لب لعل تو کامی میافت / که زند غمزه تو بر دل ریشش صد نیش

هاتفی از گوشه میخانه دوش / گفت ببخشند گنه می بنوش

عفو الهی بکند

عفو الهی بکند کار خویش / مژده رحمت برساند سروش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست / نکته سربسته چه دانی خموش

این خرد خام بمیخانه بر / تا می لعل آوردش خون بجوش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند / آنقدر ای دل که توانی بکوش

گوش من و حلقه گیسوی یار / روی من و خاک در میفروش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد / روح قدس حلقه امرش بگوش

ای ملک العرش مرادش بده / وز خطر چشم بدش دار گوش

رندی حافظ نه گناهیست صعب / با کرم پادشه عیب پوش

یا رب آن نوگل خندان که سپردی بمنش / می سپارم بتو از چشم حسود چمنش

گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا / چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

باد بنافه گشائی کن از آن زلف سیاه / جای دلهای عزیز است بهم بر مزنش

گر دلم حق وفا بر خط و خالت دارد / محترم دار در آن طره عنبرشکنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند | سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش
عرض مال از در میخانه نشاید اندوخت | هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش
هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال | سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

از رقیبت دلم نیافت خلاص | مثل القاص لایحب القاص
محتسب خم شکست و من سرش | سن بالسن والجروح قصاص
همچو عیسی است جام می که مدام | مرده را زنده میکند بخواص
مطرب ما بزد رهی که بچرخ | مشتری همچو زهره شد رقاص
خصلت از عشق جو بنی از عقل | تا که خالص شوی چو زر خلاص
لولو از بحر کی برون آید | ترک سر تا نمیکند غواص

حافظ اول ز مصحف رخ دوست
خواند الحمد سوره اخلاص



نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص | میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص
عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا | نرود در حرم جان نشود خاص الخاص
ناوک غمزه تو دست برآورد ستم | حاجب ابروی تو برده گرو از وقاص
آتشی در دل دیوانه ما افکندی | که چو بادیم همیشه بهوایت رقاص
کیمیای غم عشق تو تن خاکی را | زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص
بهواداری تو شمع صفت از سر شوق | کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص
جان بر بستم بمیان شمع صفت از سر ذوق | تا بسوزیم نیابم ز غم عشق خلاص

قسمت در گرانمایه چه دانند عوام
حافظا گوهر یکدانه مجو جز بخواص

بیا که میشنوم بوی جان از آن عارض | که یافتم دل خود را نشان از آن عارض
معانی که ز حور الشجح میگوید | ز حسن و لطف پری بیان از آن عارض
گرفته نافه چین بوی مشک از آن گیسو | گلاب یافته بوی خیال از آن عارض
بمان پای بگل سرو ناز از آن قامت | خجل شده است گل بوستان از آن عارض

بشرم رفته تن یاسمین از آن اندام / بخون نشسته دل ارغوان از آن عارض
بمهر روی تو خورشید گشته غرق عرق / نزار مانده مه آسمان از آن عارض

ز نظم دلکش حافظ چکید آبحیات / چنانکه خوی شده هردم چکان از آن عارض

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض / شمس فلک خجل شده از رخ یار همچو عرض
دیدن حسن روی تو بر همه خلق واجبست / سجده به پیش ابروت جمله ملایک فرض
از رخ تست مقتبس حور بچارم آسمان / همچو زمین هفتمین مانده بزیر بار قرض
گر لب روح پرورت کاشکری بخشدم / کی دل دردمند من رسته شود ز تیر مرض
جان که فدای او نشد مرده جاودان بود / تن که اسیر او نشد لایق اوست قطع ارض
نیست مثال روی تو در همه ملک دلبری / عکس تو است همچنان گر دگری کنند فرض

بوسه بدست و پای و دست کجا دهد ترا / قصه شوق حافظا بار رساندت بعرض

سواد دیده من شد ز آب دیده بیاض / هنوز چند نگارا ز من کنی اعراض
بیا کنار بگیریم و آشتی طلبیم / گذشته یاد چه آریم کو مضی ماض
چه تیز نیست بمژگان چشم تو که بحسن / برید جامه تقوی بغمزه چون مقراض
چو عکس زلف و رخت در میان چشم فتاد / گرفت دیده من مردم از آن سواد بیاض

غزل بقافیه ضاد نماید ای حافظ / کریم از تو که داری طبیعتی فیاض

گرد عذار یار من تا بنوشت دور خط / ماه ز حسن روی او رفت فتاد در غلط
از هوس لبت گر آن آبحیات جو تراست / گشته روان ز دیده ام چشمه آب همچو شط
که بهوت بیندم گرد مثال جان و دل / گاه در آب میکشم آتش عشق تو چو بط
گر بغلامی خودم شاه قبول میکند / تا بمبارکی دهد بنده به بندگیش خط
خال سیاه او بر آن عارض سیم رنگ من / راست بمشک ماند آن بر رخ ماه نقط
زلف گشاده گرد خوی چون بچمن درآمدی / شد رخ گل چو زعفران مشک و گلاب شد سقط

آبحیات حافظا گشت ز نظم تو خجل / کس بهوای عشق و شعر گفت بدین نمط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ | که کرد جمله نکویی بجان ما حافظ
بیا که نوبت صلحست و آشتی و وفا | که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ
اگر چه خون دلت خورده لعل من خوش باش | بگیر از لب من بوسه خونبها حافظ
بیا بخوان غزل خوب تازه و تر و نو | که شعر تست فرح بخش و غمزدا حافظ
چه ذوق یافت دلم کز لطیف گفته تست | مرا است تحفه جان بخش و دلربا حافظ
بزلف و خال بتان دل مبند جای دگر | اگر بجستی ازین بند و زین بلا حافظ
بسان حافظ شیرین کلام نتوان گفت
ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ

خون دلم خوش با

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع | شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن | بنماید رخ گیتی بهزاران انواع
در زوایای طربخانه جمشید فلک | ارغنون ساز کند زهره باهنگ سماع
چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر | جام در قهقهه آید که کجا شد مناع
طره شاهد دنیا همه بندست و فریب | عارفان بر سر این نکته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب

عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی | که وجودیست عطابخش کریم نفاع
وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر | که بهر حال همینست بهین اوضاع
منظر جسم امل روشنی چشم ازل | جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع
حافظا باده خوری با صنم گلرخ خور
که ازین به نبود در دو جهان هیچ متاع

بفر طلعت گیتی فروز شاه شجاع | که هست در نظر من جهان کمینه متاع
بیار می که چو خورشید مشعل افروزم | رسد بکلبه درویش نیز فیض شعاع
برو ادیب بجامی مهل کس این صنعت | که من غلام مطیعم نه پادشاه مطاع
ز مسجدم بخرابات میفرستد عشق | حریف باده رسیدی رفیق توبه وداع
ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم
بساز رود و غزلها و هم سرود و سماع

در وفای مهر تو مشهور خوبانم چو شمع | شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع
روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست | بسکه در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

رشتهٔ صبرم بمقراض غمت ببریده شد / همچنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو / کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست / این دل زار و نزار اشکبارانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت / تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شب است / با کمال عشقتو در عین نقصانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصلت ای خورشید من / تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست / ورنه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقیست بی دیدار تو / چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت / آتش دل کی به آب دیده بنشانم چو شمع

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع / که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

شراب خانگیم بس می مغانه بیار / حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

ز زهد واعظ و طامات او ملول شدم / بساز رود و غزلخوان من و سرود و سماع

خدارا بمی

خدارا بمی شست و شوی خرقه کنید / که من نمیشنوم بوی خیر ازین اوضاع

ببین که رقص کنان میرود بنالهٔ چنگ / کسی که رخصه نفرمود استماع سماع

صراحی و حریف خوشم ز دنیا بس / که غیر ازین همه اسباب تفرقست و صداع

بیار می که چو خورشید مشعل افروزد / رسد بکلبهٔ درویش نیز فیض شعاع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت / که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

بفیض جرعهٔ جام تو تشنه ایم ولی / نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع

هنر نمی‌خرد ایام غیر ازینم نیست / کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد / ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

سحر چو بلبل بیدل دمی شدم در باغ / که تا بنکهت سنبل کنم علاج دماغ

بچهرهٔ گل سوری نظاره میکردم / که بود در شب تیره بروشنی چو چراغ

چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور / که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

گشاده نرگس رعنا ز غیرت آب از چشم / نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن
دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ

گهی چو باده‌پرستان صراحی اندر دست
گهی چو ساقی مستان بکف گرفته اياغ

نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف
گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من
گرچه سخن همی‌برد قصهٔ من بهر طرف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد
وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من
کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل
یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف

من بکدام خوشدلی میخورم و طرب کنم
کز پس و پیش خاطرم لشکر غم کشیده صف

من بخیال زاهدی گوشه‌نشین و طرفه آنکه
مغبچه بهر طرف میزندم بچنگ و دف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل
مست ریاست محتسب باده بنوش و لاتخف

صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد
پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان عشق
بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق
وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و همرکاب شکیب
قرین آتش هجران و همقران فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال
بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی
فتاده زورق صبرم ز بادبان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود
ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یارب
که روی هجر سیه باد و خانمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر میسودم
ببین چگونه نهادم بر آستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال
که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست
تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

ز شوق سوز دلم شد کباب دور از یار
مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق
ببست کشتی صبرم بریسمان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

کسی مباد چو من خسته مبتلای فراق	که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان	کشیده محنت ایام و دردهای فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم	ز آب دیده دهم باز خونبهای فراق

فراق را بفراق تو مبتلا سازم	چنانکه خون بچکانم ز دیدهای فراق

من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا	مگر بزاد مرا مادر از برای فراق

کجا روم چکنم حال دل کرا گویم	که داد من بستاند دهد سزای فراق

بداغ عشق چو حافظ از بهر شب و روز
چو بلبلان سحر میزنم نوای فراق

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق	گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچست	هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

فدای خندهٔ ساقی هزار جان آدم	که تر کند لب لعل از شراب همچو عقیق

دریغ و آه که تا این زمان ندانستم	که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بیا که توبه ز لعل نگار و خندهٔ جام	تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

ملاحتی که ترا در چه زنخدانست	بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد	خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

بما منی رو و فرصت شمر غنیمت عمر	که در کمین که عمرند قاطعان طریق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر	که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

اگر برنگ عقیقست اشک من چه عجب	که مهر خاتم چشم منست همچو عقیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همیکند تحمیق

اگر شراب خوری جرعهٔ فشان بر خاک	از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

مخور دریغ بخور می بشاهد و می و چنگ	که بید ریغ زند روزگار تیغ هلاک

بزن باوج فلک خیمه ای سرادق عیش	که خود برد اجلت عاقبت به تیره مغاک

بخاکپای تو ای سرو ناز پرور من	که روز واقعه پا وا مگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
بمذهب همه کفر طریقت است امساک

مهندس فلکی این دیر راه ششجهتی
چنان ببست که ره نیست جز بدام مغاک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک
حق نگهدار که من میروم الله معک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

بگشا پسته خندان و شکرریزی کن
خلق را از دهن خویش مینداز بشک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم
وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از جور فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یکدو قدم دورتر ک

ای که شور افکندهٔ در بزم شاهان از نمک
داده ستان کو لبت در خنده بستان از نمک

میبرد آب گهر لعلت ببر پای و لطف
میکند نرخ شکر یاقوتت ارزان از نمک

از نمک خندان کنی هردم بنوعی پسته را
دین آنرا که گردد پسته خندان از نمک

فتنه میبارد از آن جادوی مست اندر سراب
ذوق می یابم از آن چاه زنخدان از نمک

گر نبات میر باید جان بشیرینی و لطف
قند شور انگیز لعلت میبرد جان از نمک

شد دلم ریش از لب پرشور و شیرینت ولی
میکند زخم مرا هر لحظه درمان از نمک

هرچه جام باده خواهد گردد از تلخی و شور
شکر شیرین لعلت میکند آن از نمک

آنچنان یافت حافظ از نمکدان لبت
گرچه هرگز کس نیابد آنچنان از نمک

سیلنگ

من دوش نهان میشدم در قصر جانان ساکنگ
ز رنگ نهادم پای را رفتم بایوان ساکنگ

دیدم نگار خویش را بر تخت زر در خواب خوش
من از نهیب عشق او چون بید لرزان ساکنگ

کردم دو انگشتک دراز آهسته آهسته
بر داشتم برقع ز رخ زان ماه تابان ساکنگ

یک نیم ز رنجش باز کرد از خواب جنبانید سر
شد بر رخ همچون مهش زلف پریشان ساکنگ

ترسان همیبردم دهان تا ز دو لعل دلکشش | بوسی ربودم ناگهان از شکرستان ساکنک
گفتا که ای بی ادب گفتم منم مسکین تو | تا که کسی یابد خبر ای راحت جان ساکنک
گفتم همیخواهم تبا کاهد زرت گیرم دمی | گفتا که اول شمع را برخیز و بنشان ساکنک
باری بکام خویشتن آوردمش در بر دمی | بانگ نوا کرد آن زمان مرغ سحرخوان ساکنک
گفتا که حافظ خیز و رو در خدمت ایوان شاه | بر شاه خوان این قصه را از خلق پنهان ساکنک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک | گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
مرا امید وصال تو زنده میدارد | وگرنه صد رهم از هجر تست بیم هلاک
رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات | بود صبور دل از اشتیاق تو حاشاک
اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم | وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک
بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا | لان روحی قد طاب ان یکون فداک
عنان مپیچ اگر میزنی بشمشیرم | سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک
ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند | بقدر دانش خود هر کسی کند ادراک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بوت

نفس نفس اگر از باد نشنوم بوت | زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک
بچشم خلق عزیز آن زمان شود حافظ | که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول | رسد بدولت وصل تو کار من بحصول
قرار برده ز من آن دو سنبل رعنا | فراغ برده ز من آن دو سنبل مکحول
چو بر در تو من بینوای بی زر و زور | بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول
کجا روم چکنم چون زیم چه چاره کنم | که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول
خراب تر ز دل من غم تو جای نیافت | که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول
چه جرم کرده‌ام ای جان و دل بحضرت تو | که طاعت من بیدل نمیشود مقبول
دلم ز جوهر مهر تو صیقلی دارد | بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول
چو شمع پیش تو این زندگی بسر گرم | در آن نفس که ز تیغ غمت شود مقتول
بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ | رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل
سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

سبزپوشان خطت برگرد لب
همچو مورانند گرد سلسبیل

ناوک چشم تو در هر گوشه‌ای
همچو ما افتاده دارد صد قتیل

یا رب این آتش که در جان منست
سرد کن زانسان که کردی بر خلیل

من نمی آرم مجال ای دوستان
زانکه او دارد جمال بس جمیل

پای من لنگست و منزل بس دراز
دست من کوتاه و خرما بر نخیل

شاه عالم را بقا باد و عمر
باز هر چیزی که خواهد زین قبیل

حافظ از سرپنجه عشق نگار
همچو مور افتاده شد در پای پیل

ای برده دلم را تو بدین شکل و شمایل
پروای کسی نی و جهانی بتو مایل

که آه کشم از دل و که تیر تو از جان
دور از تو چگویم که چها میکشم از دل

وصف لب لعلت نکنم پیش رقیبان
نیکو نبود معنی نازک بر جاهل

هر روز چو حسنت ز دگر روز فزونست
مه را نتوان کرد بروی تو مقابل

دل بردی و جان میدهمت غم چه فرستی
چون نیک غنیمیم چه حاجت بمحصل

حافظ چو تو پا در حرم وصل نهادی
در دامن او دست زن و از همه بگسل

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل
که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح من همه جام میست و من زین بحث
نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

بود که باز نپرسد گنه بخلق کریم
که از سوال ملولیم و ز جواب خجل

ز خون که دوش مرا رفت از سراچه چشم
شدیم در نظر رهروان خواب خجل

رخ از جناب تو جای دگر نتافته‌ام
نیم بیاری توفیق ازین جناب خجل

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش
که شد ز شیوه آن چشم پرعتاب خجل

چرا بزیر لب جام زهر خنده زند
اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل

تویی که خوبتری ز آفتاب فضل خداست
که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

از آن نهفت رخ خویش در حجاب صدف
که شد ز نظم خوشت لولوی خوشاب خجل

نقاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت
ز شعر حافظ و این طبع همچو آب خجل

بسحر چشم تو ای لعبت خجسته خصال — بخط روی تو ای آیت همایون فال
بنوش لعل تو ای آب زندگانی من — برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال
بسرو قد تو یعنی بسایهٔ طوبی — بخاکپای تو یعنی برشک آب زلال
بجلوهای تو و شیوهای رفتن کبک — بغمزهای تو و عشوهای چشم غزال
بطیب خلق تو و نفحهٔ شمامهٔ گل — ببوی زلف تو و نکهت نسیم وصال
بآن عقیق که مارست مهر خاتم چشم — بآن گهر که شمارست دُر درج مقال
بآن صحیفهٔ عارض که گشت گلشن عقل — بآن حدیقهٔ بینش که شد مقام خیال
بسرو ماه نمایت بآفتاب بلند — بآسمان رفیعت بآستان جلال

که در رضای تو حافظ گر التفات کنی
بعمر باز نماند چه جای مال و منال

خوش خبر داری ای نسیم شمال — که بما میرسد زمان وصال
عرصهٔ بزمگاه خالی ماند — از حریفان و رطل مالامال
قصة العشق لا انفصام لها — فصمت ههنا لسان مقال

عفت الدار بعد

عفت الدار بعد عافیة — فاسئلوا حالها عن الاطلال
سایه افکند حالیا شب هجر — تا چه بازند شبروان خیال
ترک ما سوی کس نمی نگرد — آه ازین کبریا و جاه و جلال
فی الکمال الجمال نلت منی — صرف الله عنک عین کمال
یا برید الحمی حماک الله — مرحبا مرحبا تعال تعال

حافظا عشق و صابری تا چند
نالهٔ عاشقان خوشست بنال

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل — یحیی بن مظفر ملک عالم و عادل
ای درگه اسلام پناه تو گشوده — بر روی جهان روزنهٔ جان و در دل
تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم — انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل
روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی — بر روی مه افتاد که شد حل مسایل
خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت — ای کاش که من بودمی هندوی مقبل
شاها فلک از بزم تو در رقص و سماعست — دست طرب از دامن این زمزمه مگسل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت — شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل
دور فلکی یکسره بر منهج عدلست — خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل
حافظ قلم شاه جهان مقسم رزقست — از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

رهرو از عشق بس باشد دلیل — آب چشم اندر رهش کردم سبیل
اختیاری نیست بدنامی من — ضلّلنی فی العشق من یهدی السبیل
اشک چشم من کی آرد در حساب — آنکه کشتی راند بر خون قتیل
بی می و مطرب بفردوسم مخوان — راحتی فی الراح لا فی السلسبیل
آتش روی بتان در خود مزن — یا بر آتش جای خوش کن چون خلیل
پا منه بر خود که مقصد گم کنی — یا منه پا اندرین ره بی دلیل
یا رسوم پیلبانان یاد گیر — یا من هندوستان بر یاد پیل
یا مکش بر چهره نیل عاشقی — یا فرو بر جامهٔ تقوی به نیل
یا مکن با پیلبانان آشتی — یا بنا کن خانه در خورد پیل

حافظا گر معنی

حافظا گر معنی داری بیا — ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل

ساقی بیار باده که آمد زمان گل — تا بشکنیم توبه که کردم میان گل
کوری خار نعره زنان در چمن روم — چون بلبلان نزول کنم آشیان گل
در صحن بوستان قدح باده نوش کن — کآیات خوشدلی همه آمد بشان گل
گل در چمن رسید مشو ایمن فراغ — یار و شراب خواه سر بوستان گل
حافظ وصال گل طلبی همچو بلبلان — جان کن فدای خاک ره باغبان گل

شممت روح وداد و شمت برق وصال — بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال
احادیا بجمال الحبیب قف و انزل — که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال
اسیر و بیدل و بیجان شدم از آن سر زلف — بماند واله و شیدا از آن خط و خال
شکایت شب هجران فرو گذار ای دل — بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال
چو یار بر سر صلحست و عذر میخواهد — توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

بیا که پرده گلریز هفت خانه چشم ... کشیده‌ایم بتحریر کارگاه خیال

ملال مصلحتی مینمایم از جانان ... که کس بعمد ننماید ز جان خویش ملال

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ ... که کس مباد چو من در پی خیال محال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی ... بخاک ما گذری کن که خون ماست حلال

مکن که جور تو کردم بجان و دین قبول ... زمان زمان مشو از دوستان خویش ملول

کسی که قبله ابروی توش حاجت است اگر ... بسوی قبله گذارد نماز نیست قبول

کشیده خنجر کین باز چشم قتالت ... خوشا شهید که از دست اوش مقتول

هزار آیت رحمت بروی تست عیان ... ولی چه سود چو بر من نمیکنی تو نزول

کسی که صورت زیبای تو بدید ای جان ... خطاست گر بدگر چیز میشود مشغول

سوال بوسه کنم گر من از لبت ای جان ... جواب گوید بر من نهی گدای فضول

دلالت دل حافظ بزلف و خال مده ... خراج کشت غم و درد ار شده محصول

هر نکته که گفتم در

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل ... هر کو شنید گفتا لله در قایل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول ... آخر بسوخت جانم در کسب این فضایل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید ... از شافعی مپرسید امثال این مسایل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم ... گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل

دل داده‌ام بیاری شوخی کشی نگاری ... مرضیة السجایا محمودة الخصایل

در عین گوشه گیری عشقم زره بینداخت ... اکنون شدم چو مستان با ابروی تو مایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم ... وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است ... آیا بود که بینم در گردنت حمایل

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم ... خاک میبوسم و عذر قدمش میخواهم

من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا ... چاکر معتقد و بنده دولتخواهم

ذره خاکم و در کوی توام وقت خوش است ... ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

صوفی صومعه عالم قدسم لیکن ... حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

برسر شمع قدت شعله صفت میلرزم / گرچه دانم که هوای تو کشد ناکاهم
پیر میخانهٔ سحر جام جهان بینم داد / واندران آینه از حسن تو کرد آکاهم
بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز / آن مبادا که شود دست امل کوتاهم
خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت / با همه پادشهی بندهٔ توران شاهم
ای من راه نشین خیز و سوی میکده آی / تا ببینی که در آن حلقه چه صاحب جاهم
مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود / آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

اگر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم / ز جام خضر مینوشم ز باغ وصل گل چینم
شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد / لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم
مگر دیوانه خواهم شد که از عشقت شب تا روز / سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم
شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حورالعین / اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم
صباح الخیر زد بلبل کجائی ساقیا برخیز / که غوغا میکند در سر نوای چنگ دوشینم
لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران / منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

ز هر کو

ز هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آمد / تذرو طرفه میگیرم که چالاکست شاهینم
اگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس / که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم
وفاداری و خوشخوئی نه رسم هر جهاندارست / غلام آصف ثانی جلال الحق والدینم
چو هر خاکی که باد آورد فیضی بود ز انعامت / ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم
رموز عشق و سرمستی ز من بشنو نه از حافظ / که با جام و قدح هر شب حریف ماه و پروینم

اینچه شوریست که در دور قمر می بینم / همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم
هیچ شفقت نه برادر به برادر دارد / هیچ مهری نه پدر را به پسر می بینم
دختران را همه جنگست و جدل با مادر / پسران را همه بدخواه پدر می بینم
ابلهان را همه شربت ز گلابست و قند / قوت دانا همه از خون جگر می بینم
اسپ تازی شده مجروح پالان / طوق زرین همه بر گردن خر می بینم
همه کس روز بهی میطلبد زین ایام / مشکل اینست که هر روز بتر می بینم
پند حافظ بشنو ایخواجه برو نیکی کن / زانکه این پند به از گنج گهر می بینم

الم یات للاحباب ان یترحموا — وللناقضین العهد ان یتندموا
فیالیت قومی یعلمون بما صبرنی — علی مربح منهم فیعفوا و یترحم
حکی الدمع عنی الحوایج اضمرت — فیا عجبا من صامت یتکلم
الم یاتها ابناء من باب عهدهم — وفی صدرهم نار الاسی یتضرم
اتی موسم الشهور واحضرت الربی — ورق الضمیر و للذی یترنم
ایا من علی السلاطین سطوة — ترحم جزاک الله فی الخیر تغنم
شهور لنار الافطار بعضی من الغضا — وفی شاننا عیش الربیع محرم
بنو عمنا صیفوا علینا بجرعة — وللفضل اسباب بها یتوسم
لکل من الخلان والجیران حرمة — وللحافظ المسکین فقر و معترم

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم — بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم
الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد — مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم
جهان پیر است و بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد — که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم
ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل — بیا ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم
جهان فانی و باقی فدای مطرب و ساقی — که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم
اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست — حرامم باد اگر جان را بجای دوست بگزینم
حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد — همانا بی غلط باشد که حافظ کرد تلقینم

بتیرم گر زند دستش نگیرم — وگر تیغم زند منت پذیرم
کمان ابروی یار اگو مزن تیر — که پیش دست و بازویش بمیرم
غم گیتی گر از پایم درآورد — بجز ساغر که باشد دستگیرم
برآی آفتاب صبح امید — که در دست شب هجران اسیرم
بفریادم رس ای پیر خرابات — بیک جرعه جوانم کن که پیرم
بگیسوی تو خوردم دوش سوگند — که از پای تو من سر برنگیرم
بسوز این خرقهٔ تقوی تو حافظ — که گر آتش شوم در وی نگیرم

بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم / که من گم شده این ره نه بخود می‌پویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند / آنچه استاد ازل گفت بگو می‌گویم

من اگر خارم و گر گل چمن آرایی هست / که از آنرو که دهد پرورشم می‌رویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید / گوهری دارم و صاحب نظری می‌جویم

گرچه با دلق مرقع می گلگون عیب است / مکنم عیب کزو رنگ ریا می‌شویم

خنده و گریه عشاق ز جایی دگر است / می‌سرایم بشب و وقت سحر می‌مویم

واعظم گفت که حافظ در میخانه مپوی / گو مکن عیب که من مشک ختن می‌بویم

باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم / مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست / بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم

هر چند غرق بحر گناهم ز شش جهت / تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم / کین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش / در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

دریا و کوه در

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف / ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم

در ابروی تو تیر نظر تا بگوش هوش / آورده و کشیده و موقوف فرصتم

گر دم زنی ز طره مشکین آن نگار / فکری کن ای صبا ز مکافات غیرتم

دورم بصورت از در دولت پناه دوست / لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

می ده که عاشقی نه بکسب است و اختیار / این موهبت رسید ز دیوان فطرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان / در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

بغیر ازین که بشد دین و دانش از دستم / بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد / بخاکپای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق / که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن / بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو / سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست / که خدمتی بسزا برنیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمش بفرستم چو خاطرش خستم

بگذار تا بشارع میخانه بگذریم / کز بهر جرعه همه محتاج این دریم
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق / شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم
جایی که تخت و مسند جم میرود بباد / گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
تا بو که دست در کمر او توان زدن / در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
واعظ مکن ملامت شوریدگان که ما / با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم
زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد / بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
از جرعهٔ تو خاک زمین قدر لعل یافت / بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم
چون صوفیان بحالت و رقصند مقتدا / ما نیز هم بشعبده دستی بر آوریم

حافظ چو ره بکنگرهٔ کاخ وصل نیست
با خاک آستانهٔ این در بسر بریم

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم / لله حمد معترف غایة النعم

آن خوش خبر

آن خوش خبر کجاست کزین فتح مژده داد / تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم
از بازگشت شاه عجب نیست زانکه هست / آهنگ خصم را بسراپردهٔ عدم
پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال / ان العهود عند ملیک النهی ذمم
ساقی بیا که دور گلست و زمان عیش / پر کن پیاله و مخور اندوه بیش و کم
بشنو ز جام باده که این زال نوعروس / بس کشتست شوهر چون کیقباد و جم
ای دل تو جام جم مطلب جام می بخواه / این بود قول بلبل بستانسرای جم
میجستم از سحاب امل رحمتی ولی / جز دیده اش معاینه بیرون نداد نم
در نیل غم فتاده سپهرش بطنز گفت / الآن قد ندمت و ما ینفع الندم

حافظ بکنج میکده دارد قرارگاه
کالطیر فی الحدیقة واللیث فی الاجم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم / بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمیتوانم دید / که می خورند حریفان و من نظاره کنم
بدور باده دماغ مرا علاج کنید / که از میانهٔ بزم طرب کناره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت
حواله سر دشمن به سنگ خاره کنم

تخت گل بنشانم بتی چو سلطانی
ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

نه قاضیم نه مشایخ نه محتسب نه فقیه
مرا چه سود که منع شرابخواره کنم

اگر کهی بزبانم حدیث توبه رود
ز بی طهارتی آنرا بمی غراره کنم

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی
چرا ملامت رند شرابخواره کنم

مرا که از زر تمغاست ساز و برگ معاش
همان بهست که میخانه را اجاره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

بتوای سرو روان با گل و گلشن چکنم
زلف سنبل چکشم عارض سوسن چکنم

آه کز طعنه بدخواه ندیدم رویت
نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چکنم

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
کار فرمای قدر میکند این من چکنم

شاه ترکان

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت
دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور
چاره تیره شب وادی ایمن چکنم

برق غیرت که چنان میجهد از عالم غیب
تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم

حافظا خلد برین خانه موروث منست
من درین منزل ویرانه نشیمن چکنم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرح دیگر اندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

چو در دستست رودی خوش بگو مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه
که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم

ز رقص سراندازیست سرو و لاله را بام
سهی سروی بدست آریم و در پایش سر اندازیم

یکی از عقل می لافد دگر طامات میبافد
بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم

بیا جانا منور کن ز رویت مجلس ما را / که در پیش غزل خوانیم در پایت سر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمیورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را بملک دیگر اندازیم

تا سایهٔ مبارکت افتاد بر سرم / دولت غلام من شد و اقبال چاکرم

شد سالها که از بر من رفته بود بخت / از دولت وصال تو باز آمد از درم

بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا / در خواب اگر وصال تو گشتی میسرم

من عمر در غم تو بپایان برم ولی / باور مکن که بیتو زمانی بسر برم

دردم مرا طبیب نداند دوا که من / بی دوست خسته‌خاطرم و با درد خوشترم

گفتی مبارکست قامت بکوی من / من خود بجان تو که ازین کوی نگذرم

هر کس غلام شاهی و منظور صاحبیست
حافظ کمینه بندهٔ سلطان کشورم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم / تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که بر دل من داغ زلف سرکش تست / بنفشه زار شود تربتم چو در گذرم

بر آستان امیدت

بر آستان امیدت گشاده‌ام دو چشم / که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله / که روز بیکسی آخر نمیروی ز برم

غلام مردم چشمم که با سیاه‌دلی / هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

بهر طرف بت ما جلوه میکند لیکن / کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد
ز شوق در لحد تنگنا کفن بدرم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم / چرا نه خاک کف پای یار خود باشم

غم غریبی و غربت چو بر نمیتابم / بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپردهٔ وصال شوم / ز بندگان خداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی / که روز واقعه پیش نگار خود باشم

ز دست بخت گرانخواب و کار بیسامان / اگر کنم گله رازدار خود باشم

همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود / دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

مگر که لطف ازل رهنمون شود حافظ / وگرنه تا بابد شرمسار خود باشم

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم
کز چاکران پیر مغان کمترین منم

هرگز بیمن عاطفت پیر میفروش
ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

در شان من بدردکشی ظن بد مبر
کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم

توران شه خجسته که در من یزید فضل
شد منت مواهب او طوق گردنم

شهباز دست پادشهم یا رب از چه حال
از یاد برده اند هوای نشیمنم

حیفست بلبلی چو من اکنون درین قفص
با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای پارس عجب سفله پرورست
کو همدمی که خیمه ازین خاک برکنم

از جاه عشق و دولت رندان پاکباز
پیوسته صدر مصطبها بود مسکنم

حافظ بزیر خرقه قدح تاکی کشی
در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم
که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و ربابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم

بس که در خرقه آلوده زدم لاف صلاح
شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم

جام می گیرم از اهل ریا دور شوم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم

سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم

سینه تنگ من و بار غم او هیهات
مرد این بار گران نیست دل مسکینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند
که مکدر شود آیینه مهرآیینم

این دل من بخیال سر زلفت بسوخت
ور گوا بایدت اینک نفس مشکینم

بنده آصف عهدم دلم آزرده مکن
که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

من اگر رند خراباتم و گر حافظ شهر
این متاعم که همی بینی کمتر زینم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم
من لاف عقل میزنم اینکار کی کنم

از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت
یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کار چنگ و بربط و آواز نی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر
با فیض فضل او صد ازین نامه طی کنم

کو پیک صبح تا گلهای شب فراق
با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار / تا من حکایت جم و کاوس کی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست / روزی رخش ببینم و تسلیم سر کنم

حجاب چهره جان میشود غبار تنم / خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم

چنان قفس نه سزای چو من خوش الحانیست / روم بگلشن رضوان که مرغ این چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم / دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس / چو در سراچه ترکیب تخته بند تنم

اگر ز خون دلم بوی شوق می آید / عجب مدار که همدرد نافه ختنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع / که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

مرا که منظر حورست مسکن و ماوا / چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار / که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

خیال روی تو گر بگذرد بگلشن چشم / دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو / ز گنجخانه دل میکشم بمخزن چشم

سزای تکیه گهت منظری نمی بینم / منم ز عالم و این گوشه معین چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت / اگرنه خون دلم میگرفت دامن چشم

نخست روز چو دیدم رخ تو دل میگفت / اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

ببوی مژده وصل تو تا سحر شب دوش / براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را / مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم / راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب / من ببوی سر آن زلف پریشان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بیطاقت / بهواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت / رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

در رهت همچو قلم گر بسرم باید رفت / با دل زخم کش و دیده گریان بروم

نذر کردم اگر این غم بسر آید روزی / تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

در هوا داری او ذره صفت رقص کنان / تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم
تازیان را چو غم حال گرانباران نیست / ساربانا مددی تا خوش و آسان بروم
ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون / همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم / بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم
اگر چه در طلبت همعنان باد شمالم / بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم
ز شوق چشمهٔ نوشت چه قطرها که فشاندم / ز لعل بادهٔ نوشت چه عشوها که خریدم
ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی / ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم
ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری / که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم
گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه / که همچو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم
چو غنچه بر سرم از کوی تو گذشت نسیمی / که پردهٔ دل خونین به بوی او بدریدم
امید در سر زلفت بروز عهد ببستم / طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم
هوای خواجگیم بود بندگی تو جستم / امید سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

بخاکپای تو سوگند و نور دیدهٔ حافظ / که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم / دلق و طامات ببازار خرافات بریم
تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند / چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم
ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد / از گلستانش بزندان مکافات بریم
شرمتان باد بدین خرقهٔ آلودهٔ خویش / گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم
قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند / بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم
سوی رندان قلندر بره آورد سفر / دلق و سجاده و تسبیح بطامات بریم
باده نوشیدن پنهان ز نشان کرمست / این نتیجه بر ارباب کرامات بریم
فتنه میبارد ازین سقف مقرنس برخیز / تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم
با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم / همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم
کوس ناموس تو بر کنگرهٔ عرش زنیم / علم عشق تو بر بام سموات بریم
در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند / ره بپرسیم مگر ره بمهمات بریم

خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا    همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم
حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز    حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم    بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زاد راه حرم وصل نداریم مگر    بگدائی ز در میکده زادی طلبیم
اشک آلوده ما گرچه روانست ولی    برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم
لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام    اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد    مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم
بوسه زان لب شیرین تو دل خواست بجان    بشکرخنده لبت گفت مرادی طلبیم
تا بود نسخه عطری دل سودازده را    از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم
چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد    ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم
بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ    خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

دوستان

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم    سخن پیر مغانست بجان بنیوشیم
نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد    چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم
خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست    نازنینی که برویش می گلگون نوشیم
ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست    چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم
گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی    لاجرم ز آتش حرمان و هوس در جوشیم
میکشیم از قدح لاله شرابی موهوم    چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم
حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما    بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم    لیکن از لطف لبت صورت جان می بستم
عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست    دیرگاهیست کزین جام هلالی مستم
عافیت چشم مدار از من میخانه نشین    که دم از خدمت رندان زده ام تا هستم
از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور    بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم
در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است    تا نگوئی که چو عمرم بسر آمد رستم

بعد ازینم چه غم از تیر کج انداز حسود / چون بمعشوق کمان ابروی خود پیوستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا / که با فسوس و جفا عهد و وفا نشکستم

صنم لشکریم غارت دل کرد و برفت / آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

رتبت دانش حافظ بفلک برشن بود / کرد غمخوار شمشاد بلندت پستم

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم / کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و میخواره بآواز بلند / وینهمه منصب از آن حور پریوش دارم

گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد / نقل شعر شکرین و می بیغش دارم

گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری / من به آه سحرت زلف مشوش دارم

ور چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست / من رخ زرد بخونابه منقش دارم

ناوک غمزه بیار و زره زلف که من / جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

یکسر موی بدست من و یکسر با دوست / سالها بر سر آن موی کشاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذرست / بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

دردم از یار

دردم از یارست و درمان نیز هم / دل فدای او شد و جان نیز هم

اینکه میگویند آن خوشتر ز حسن / یار ما این دارد و آن نیز هم

هردو عالم یک فروغ روی اوست / گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

داستان در پرده میگویم ولی / گفت خواهد شد بدستان نیز هم

یار ما اکنون بقصد جان ما / عهد را بشکست و پیمان نیز هم

خون ما آن نرگس مستانه ریخت / وان سر زلف پریشان نیز هم

نقش خالش خون چشمم بارها / آشکارا خورد و پنهان نیز هم

از جهان کهنه ما هم بگذریم / چون گدا بگذشت و سلطان نیز هم

چون سر آمد دولت شبهای وصل / بگذرد ایام هجران نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان / بلکه بر گردون گردان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار / بلکه از یرغوی سلطان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشقست / وآصف ملک سلیمان نیز هم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم | از بخت شکر دارم و از روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع منست | جامم بدست باشد و زلف نگار هم
برهان ملک و دین که ز دست وزارتش | ایام کان یمین شد و دریا یسار هم
بر یاد رای انور او آسمان بصبح | جان میکند فدا و کواکب نثار هم
تا از نتیجهٔ فلک و طور دور اوست | تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم
گوی زمین ربوده چوگان عدل اوست | وین برکشیده قبهٔ نیلی حصار هم
عزم سبک عنان تو در جنبش آورد | این پایدار مرکز عالی مدار هم
ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند | وز می جهان پر است و بت میگسار هم
ما عیب کس بمستی و رندی نمیکنیم | لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم
آن شد که چشم بد نگران بود در کمین | خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم
خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست | مجموعهٔ بخواه و صراحی بیار هم
بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبت | تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم
چون کاینات جمله ببوی تو زنده اند | ای آفتاب سایه ز ما برمدار هم

چون آبروی لاله و گل

چون آبروی لاله و گل فیض حسن تست | ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم
اهل نظر اسیر تو اند از خدا بترس | وز انتصاف آصف جم اقتدار هم
خالی مباد کاخ جمالت ز سروران | وز ساقیان سرو قد گلعذار هم
حافظ که در ثنای تو چندین گهر فشاند | پیش کف تو شد خجل و شرمسار هم

دیده دریا کنم و اشک بصحرا فکنم | واندرین کار دل خویش بدریا فکنم
از دل تنگ گنهکار برآرم آهی | کآتش اندر جگر آدم و حوا فکنم
خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست | عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم
جرعهٔ جام برین تخت روان افشانم | غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم
مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست | میکنم جهد که خودرا اگر آنجا فکنم
بند برقع بگشا ای مه خورشید لقا | تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم
حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا | من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم — حاصل خرقه و سجاده بمی دربازم
حلقه توبه گر امروز چو زهاد زنم — خازن میکده فردا نکند در بازم
ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی — جز بدان عارض شمعی نبود پروازم
همچو چنگ ار بکناری ندهد کام دلم — چون نی آخر ز لبانت بدمی بنوازم
صحبت حور نخواهم که بود عین قصور — با خیال تو اگر با دگری پردازم
ماجرای دل خون گشته نگویم با کس — زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم
سر سودای تو در سینه بماندی پنهان — چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم
مرغ سان از هوس خاک هوائی گشتم — بهوائی که مگر صید کند شهبازم
گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد — همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم — گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم — دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم
نکته سنجیده گفتم دلبرا معذور دار — عشوه فرمای تا طبع سخن موزون کنم

زرد روی

زرد روئی میکشم زان طبع نازک بی گناه — ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
ای نسیم منزل سلمی خدا را تا بکی — ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم
من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست — صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم
ای مه نامهربان از بنده حافظ یاد کن — تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

در خرابات مغان نور خدا می بینم — این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم
کیست دردی کش این میکده یا رب که درش — قبله حاجت و محراب دعا می بینم
جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو — خانه می بینی و من خانه خدا می بینم
منصب عاشقی و رندی و شاهدبازی — همه از تربیت لطف شما می بینم
کس ندیدست ز مشک ختن و نافه چین — آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم
خواهم از زلف بتان نافه گشائی کردن — فکر دورست همانا که خطا می بینم
سوز دل اشک روان آه سحر ناله شب — اینهمه مرتبه از لطف شما می بینم
نیست در دایره جز نقش خیال کم و بیش — کوش این مسئله بیچون و چرا می بینم

هردم از روی تو نقشی زندم راه خیال
با که گویم که درین پرده چها می‌بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید
زانکه او را ز محبان شما می‌بینم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم
در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

تا که اندر دام وصل آرم تذروی خوشخرام
در کمینم انتظار وقت فرصت میکنم

حاش لله کز حساب روز حشرم ترس نیست
فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم

زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست
یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم

چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست
وز رفیقان راه استمداد همت میکنم

خاک کویت برنتابد زحمت ما بیش ازین
لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کین سخن
در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

از زمین عرش آمین میکند روح الامین
چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنم

خسروا امید اوج جاه دارم زین قبیل
التماس آسمان بوس حضرت میکنم

دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب‌پوش
زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم

حافظم در مجلسی

حافظم در مجلسی دردی کشم در محفلی
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

روز عیدست و من امروز درین تدبیرم
که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

من بخلوت ننشینم پس ازین ور بنشینم
زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم

دو سه روزست که دورم ز می و ساغر و جام
بس خجالت که پدید آمد ازین تقصیرم

پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن
من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

آنکه بر خاک در میکده جان داد کجاست
تا نهم بر قدمش این سر و پیشش میرم

زیر خرقه می و سجادهٔ تقوی بر دوش
وای گر خلق شوند آگه ازین تزویرم

خلق گویند که حافظ سخن پیر نیوش
سال خورده می امروز به از صد پیرم

ز دست کوته خود زیر بارم
که از بالابلندان شرمسارم

مگر زنجیر مویی گیردم دست
وگرنه سر بشیدایی برآرم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون
که شب تا روز اختر میشمارم

مکن عیبم بخونخواری درین دشت / که کارآموز آهوی تتارم
بآن شکرانه میبوسم لب جام / که کرد آگه ز راز روزگارم
اگر گفتم دعای میفروشان / چه باشد حق نعمت میگذارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر / که زور مردم آزاری ندارم
تو از خاکم نخواهی برگرفتن / بجای اشک اگر گوهر ببارم
می خوردم من از پیمانهٔ عشق / بهشیاری و بیداری چکارم
سری دارم که حافظ مست لیکن / بلطف آن پری امیدوارم

زلف بر باد مده تا ندهی بربادم / ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم / قد برافراز که از سرو کنی آزادم
شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه / شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
می مخور با دگران تا نخورم خون جگر / یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم
حاش لله که ز جور تو بنالم زدری / من از آن روز که در بند توام آزادم

زلف را حلقه مکن

زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم / طره را تاب مده تا ندهی بربادم
شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی دل من / سرکش تا نکشد سر بفلک فریادم
یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم / دستگیرم که ز هجر تو ز پا افتادم
رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس / تا بخاک در آصف نرسد فریادم
چون فلک سیر مکن تا نکشی حافظ را / رام شو تا بدهد طالع فرخ دادم

سالها پیروی خدمت رندان کردم / تا بفتوای خرد حرص بزندان کردم
من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه / قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
از خلاف آمد عادت بطلب کام که من / کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم
سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد / که من این خانه بسودای تو ویران کردم
توبه کردم که نبوسم لب ساقی اکنون / میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم
نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست / آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم
دارم از لطف ازل منظر فردوس طمع / گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت    اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم
گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب    سالها بندگی صاحب دیوان کردم
هیچ منعم نکند در خم چوگان فلک    آن تنعم که من از دولت قرآن کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

سرم خوشست و ببانگ بلند میگویم    که من نسیم حیات از پیاله میجویم
عبوس زهد بوجه خمار ننشیند    مرید خرقهٔ دردی‌کشان خوشخویم
گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید    کدام در بزنم چاره از کجا جویم
ز شوق نرگس مست بلند بالایی    چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم
مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی    چنانکه پرورشم میدهند میرویم
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین    خدا گواست که هرجا که هست با اویم
غبار خاک درت کیمیای بهروزیست    غلام همت آن خاک عنبرین بویم
شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست    کشید در خم چوگان خویش چون گویم

بیار می

بیار می که بفتوای حافظ از دل پاک
غبار زرق بفیض قدح فروشویم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم    تا بکی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم
دل دیوانه از آن شد که پذیرد درمان    مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
با سر زلف تو مجموع پریشانی دل    کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم
آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات    در یکی نامه محالست که تحریر کنم
آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد    در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد    دل و دین را همه در بازم و توفیر کنم
دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگو    من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم

نیست امید خلاصی ز بلای حافظ
چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

صلاح از من چه میجویی که مستان را صلا گفتم    بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتم
من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن    بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتم

در میخانه ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود / گرت باور کند ورنی سخن این بود ما گفتیم
قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت ببار آورد / که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم
اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر / بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم
جگر چون نافه ام خون گشت و زینم بر نمی آید / سزای آنکه با زلفت سخن از چین خطا گفتیم
تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت / ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

صوفی بیا که جامهٔ سالوس برکشیم / وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم
نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم / دلق ریا بآب خرابات برکشیم
بیرون جهیم سرخوش و از بزم عاشقان / غارت کنیم باده و شاهد بر کشیم
سر قضا که در تتق غیب منزویست / مستانه اش نقاب ز رخسار برکشیم
کو عشوهٔ ز ابروی او تا چو ماه نو / گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم
فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند / غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم
کام از جهان برآر که بخشد خدا گناه / روزی که رخت جان بمقام دگر کشیم

کاری کنیم

کاری کنیم ورنه خجالت برآورد / روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم
حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن / پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

عمریست تا براه غمت رو نهاده ایم / روی ریای خلق بیکسو نهاده ایم
ناموس چند ساله اجداد نیک نام / در راه جام و ساقی مه رو نهاده ایم
هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده ایم / هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده ایم
با یاد نرگسش سر سودای ازلال / همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم
فرما اشارتی که دو چشم امیدوار / بر گوشه های آن خم ابرو نهاده ایم
بنهاده ایم بار جهان بر دل ضعیف / وین کار و بار بسته بیکمو نهاده ایم
هشیار و عاقلیم که بر بست دو پای دل / زنجیر و بند آن خم گیسو نهاده ایم
تا سحر چشم یار چه بازی کند که ما / بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده ایم
طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل / در راه عشق دلبر خوشخو نهاده ایم
بر بوی عید وصل چو نظارگان ماه / چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده ایم

ما ملک عافیت نه به لشکر گرفته‌ایم / ما تخت سلطنت نه به بازو نهاده‌ایم

ای دل به عشق کوش که ما نقد علم و هوش / بر یاد یار سلسله گیسو نهاده‌ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست / در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ایم

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام / وز خدا شادی این غم به دعا خواسته‌ام

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش / تا بدانی که به چندین هنر آراسته‌ام

شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می‌آید / که برو پاره به صد شعبده پیراسته‌ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که امشب من نیز / هم بدین کار میان بسته و برخاسته‌ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار / بر غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام

پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب / بو که سر بکند آن مه ناکاسته‌ام

همچو حافظ به خرابات شدم جامه قبا / بو که در بر کشد آن مه نوخاسته‌ام

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام / مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

باده گلرنگ

باده گلرنگ تلخ و تیز و خوشخوار و سبک / نقل از لعل نگار و نقلی از یاقوت فام

ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن / همنشین نیک کردار و ندیم نیکنام

بزمگاهی دلگشا چون قصر فردوس برین / گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دارالسلام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران باادب / دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی / دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

غمزهٔ ساقی به یغمای خرد آهیخته تیغ / زلف دلبر از برای صید دل گسترده دام

هر که این عشرت ندارد خوشدلی بر وی تباه / وانکه این مجلس نخواهد زندگی بر وی حرام

نکته‌دانی بذله‌گو چون حافظ شیرین سخن / بخشش‌آموزی جهان‌افروز چون حاجی قوام

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم / دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم

بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز را / دامی به راهی می‌نهم مرغی به دامی میزنم

اورنگ کو گلچهره کو نقش وفا و مهر کو / حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم

دانم سر آرد غصه را رنگین برآرد قصه را / این آه خون‌افشان که من هر صبح و شامی میزنم

تا بو که یابم آگهی از سایه سرو سهی — گلبانگ عشق از هر طرف بر خوش خرامی میزنم

هر چند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل — نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم

با آنکه از خود غایبم وز می چو حافظ تایبم
در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم — دواش جز می چون ارغوان نمی بینم

بترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت — چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم

درین خمار کسم جرعه‌ای نمی بخشد — ببین که اهل دلی در جهان نمی بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر — چرا که طالع وقت آنچنان نمی بینم

نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار — که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم

بدین دو دیده گریان من هزار افسوس — که با دو آینه رویش عیان نمی بینم

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم — بطاقتی که ندارم کشان نمی بینم

نشان موی میانش که دل درو بستم — ز من مپرس که خود در میان نمی بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیده من — بجای سرو جز آب روان نمی بینم

من و سفینه

من و سفینه حافظ که جز درین دریا
بضاعت سخن درفشان نمی بینم

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم — بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق — که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود — آدم آورد درین دیر خراب آبادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار — چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

سایه طوبی و دلجویی حور و لب حوض — بهوای سر کوی تو برفت از یادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت — یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق — هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

میخورد خون دلم مردمک دیده سزاست — که چرا دل بجگرگوشه مردم دادم

پدر و مادر من بنده بنودند ولی — من ترا بنده شدم گرچه باصل آزادم

پاک کن چهره حافظ بسر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم / که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریایی چکنم / روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من / سالها شد که منم بر در میخانه مقیم

مگرش صحبت دیرین من از یاد برفت / ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

بعد صد سال اگر باد تو بر خاک وزد / سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

دلبر از ما بصد امید ستد دل اول / ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش / کز دم صبح مدد یابد و انفاس نسیم

فکر بهبود خود ای دل ز در دیگر کن / درد عاشق نشود به بمداوای حکیم

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری / که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

دام سختست مگر یار شود لطف خدا / ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

حافظ ار سیم و زر نیست چه شد شاکر باش / چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم / مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم



قصد جانست طمع در لب جانان کردن / تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم / هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش / اینقدر هست که گه گه قدح می نوشم

هست امید علی رغم عدو روز جزا / فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت / ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست / پرده بر سر صد عیب نهان میپوشم

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم / چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق / شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم / همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام / خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پرده مطربم از دست بدر خواهد برد / آه اگر زانکه در آن پرده نباشد بارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن / از نی کلک همه قند و شکر میبارم

بصد امید نهادیم درین بادیه پای — ای دلیل دل گمگشته فرو مگذارم
چون من از کذر باد نمی یارم دید — با که گویم که بگوید خبری از یارم
دیده بخت بافسانه او شد در خواب — کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم
پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب — تا درین پرده جز اندیشه او نگذارم
دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا — بجز از خاک درش با که بگو در کارم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم — شیوه رندی و مستی نرود از پیشم
زهد رندان نوآموخته راهی دگر است — منکه بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
شاه شوریده سران خوان من بیسامانرا — زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم
بر جبین نقش کن از خون دل ما خالی — تا بدانند که قربان تو کافرکیشم
اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا — تا بدانی که درین خرقه چه نادرویشم
شعر خونبار من ای باد بر یار بخوان — که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم
دامن از رشحه خون دل ما درهم چین — که اثر در تو رسد گر بخراشی ریشم

من اگر رندم

من اگر رندم وگر شیخ چکارم با کس — حافظ راز خودم عارف وقت خویشم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم — دگر انجا که روم عاقل و فرزانه روم
زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم — نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم
تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک — بر در میکده با بربط و پیمانه روم
آشنایان ره عشق گرم خون بخورند — ناکسم گر بشکایت بر بیگانه روم
بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار — تا بکی از پی کام دل دیوانه روم
گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز — سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم
خرم آن روز چو حافظ بتولای وزیر — سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

گرچه ما بندگان پادشهیم — پادشاهان ملک صبحگهیم
گنج در آستین و کیسه تهی — جام گیتی نما و خاک رهیم
هوشیار حضور و مست غرور — بحر توحید و غرقه گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند
ماش آینه دار رخ چو مهیم

شاه بیدار بخت را همه شب
ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار صحبت ما
که تو در خواب و ما بدیده گهیم

شاه منصور واقفست که ما
روی همت بهر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم
دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود
شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهد
کرده اعتراف و ما گوهیم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم
بر لوح بصر خط غباری بنگارم

پروانه او گر رسدم در طلب جان
چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری
من نقد روان در رهش از دیده بیارم

دامن مفشان بر من خاکی که پس از مرگ
زین در نتواند که برد باد غبارم

بر بوی دهانی که شدم غرق امیدست
از موج سرشکم که رساند بکنارم

امروز کش

امروز کش سر وفای من و اندیش
زان شب که من از غم بدعا دست برآرم

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق
دادند قراری و ببردند قرارم

ای باد از آن باده نسیمی بمن آور
کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیزست
عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

گر دست دهد در خم زلفین تو بازم
چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر عزیزست ولی نیست
در دست سر موی ازین عمر درازم

پروانه راحت بده ای شمع که امشب
از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آندم که بیک خنده دهم جان چو صراحی
مستان تو خواهم که گذارند نمازم

در مسجد و میخانه خیالت گرم آید
محراب کمانخانه ابروی تو سازم

چون نیست نیاز من آلوده نمازی
در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در خلوت ما را شبی ار رخ بفروزی
چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم

محمود بود عاقبت کار درین راه
گر سر برود در سر سودای تو بازم

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

کو فرصتی که خدمت پیر مغان کنم | وز پند پیر دولت خود را جوان کنم
من سالها مجاور میخانه بوده‌ام | باقی عمر خدمت آن آستان کنم
دی شیشه دید و با من شکست محتسب | امروز زیر دلق ملمع نهان کنم
منکر رسید و میشکند شیشه شراب | تدبیر این لعین تو بگو من چسان کنم
آن یار گلعذار اگر شوخ خوانده‌ام | حاشا که روی من ز در او نهان کنم
شیخم بطعنه گفت حرامست می مخور | گفتم بچشم هرچه تو گوئی همان کنم

حافظ مکن فرار ز جور رقیب سگ
کاندر پناه یار ترا در امان کنم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم | خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
تا درخت دوستی کی بر دهد | حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم
گفتگو آئین درویشان نبود | ورنه با تو ماجراها داشتیم

شیوه چشمت ز جنگ داشت

---

شیوه چشمت فریب جنگ داشت | ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم
نکتها رفت و شکایت کس نکرد | جانب حرمت فرو نگذاشتیم
گلبن حسنت نه خود شد دل فروز | ما دم همت برو بگماشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

من ترک عشق و شاهد و ساغر نمیکنم | صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم
باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور | با خاک کوی دوست برابر نمیکنم
این تقویم تمام که چون واعظان شهر | ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم
هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا | تا در میان میکده سر بر نمیکنم
ناصح بطنز گفت حرامست می مخور | گفتم بچشم و گوش بهر خر نمیکنم
شیخم بطعنه گفت برو ترک عشق کن | محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم
پیر مغان حکایت معقول میکند | معذورم ار محال تو باور نمیکنم
حافظ جناب پیر مغان جای دولتست | من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم / جامهٔ خود سیه و دلق خود ازرق نکنیم
رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم / سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم
عیب درویش و توانگر نکنیم از کم و بیش / کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم
خوش برانیم جهان در نظر راهروان / فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم
آسمان کشتی ارباب هنر میشکند / تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم
شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد / التفاتش بمی صاف مروق نکنیم
گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید / گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم
حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو / ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم / محتسب داند که من این کارها کمتر کنم
من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها / توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم
عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده / سر فرو بردم در اینجا تا کجا سر بر کنم
لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام عشق / داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم

گرچه گرد آلود

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم / گر بآب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم
چون صبا مجموعهٔ گل را بآب لطف شست / کج دلم خوان گر نظر بر صفحه کنم
وقت گل گویی که زاهد شو بچشم و سر ولی / میروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم
دوش لعلت عشوه میداد چشمت را ولی / من نه آنم کز وی این افسانها باور کنم
عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار / عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم
من که دارم در گدایی گنج سلطانی بدست / کی طمع در بخشش گردون دون پرور کنم
عاشقان را گر در آتش می‌پسندد حسن دوست / تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم
باز کش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من / تا ز اشک و چهره راهت پر زر و زیور کنم
ور چنین بیراه خواهد رفت با ما مدعی / خاک پای پادشه از دست او بر سر کنم
من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها / کی طمع در فیض خورشید بلند اختر کنم
گر چو بید بی ثمر ناگه کنون صوفی شوم / بعد ازین از شرم روی گل کجا سر بر کنم
دوش میگفتند لعلش قند می‌بخشد ولی / تا نه بینم در دهان خود کجا باور کنم
من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود / نسیهٔ فردای زاهد را کجا باور کنم

شیوهٔ رندی نه لایق بود طبعم را ولی / چون در افتادم چرا اندیشهٔ دیگر کنم
گوشهٔ محراب ابروی تو میخواهم ز بخت / تا در انجا همچو حافظ درس عشق از بر کنم

مرا می بینی و هردم زیادت میکنی دردم / ترا می بینم و میلم زیادت میشود هردم
بسامانم نمی پرسی نمیدانم چه سر داری / بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم
ندارم دستت از دامن بجز در خاک آن هم / چو بر خاکم روان گردی بگیرد دامنت گردم
شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز میجستم / رخت میدیدم و جامی ز لعلت باز میخوردم
بعزم سبزه و صحرا چو میکردی روان بی ما / سرشک سرخ میکردد روان بر چهرهٔ زردم
ز راه آنکه اندازی مرا بر خاک کدرازی / گذاری آر بازم پرس تا خاک رهت گردم
فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی / دمار از من بر آوردی نمیگوئی بر آوردم
کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت / نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم
تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میده / چو گرمی از تو می بینم چه باک از خصم دم سردم

مرو که در غم هجر تو از جهان برویم / بیا به پیش تو از خویش بر زبان برویم
سخن بگوی که پیش لب تو جان بدهیم / رها مکن که درین حسرت از جهان برویم
روا مدار که جان بر لبت دهیم از جهان / ندیده کام دلی زان لب و دهان برویم
خوش آن نفس که ببینیم لب تو دهان / تو خود بگوی که ما از خود از چسان برویم
چو در میان تو بینیم در کنار افتیم / چو در کنار تو بینیم از میان برویم
کمان خویش خم ابرو بما منما نظری / که ما ز خویش چو تیر از خم کمان برویم
گدای کوی شمائیم و حاجتی داریم / روا مدار که محروم ز آستان برویم
نشان وصل بما ده بهر طریق که هست / چو باد از پی وصل تو بی نشان برویم
مگو که حافظ ازین کو برو برای خدا / که هر چه رای تو باشد ز خود بر آن برویم

ما بر آریم شبی دست و دعایی بکنیم / شب هجران ترا چاره ز جایی بکنیم
دل چو بیمار شد از جور رقیبان مددی / تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم
آنکه بی جرم برنجید و بتیغم زد و رفت / بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست ‏ — ‏ تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه ‏ — ‏ کار صعبست مبادا که خطایی بکنیم

در ره نفس کز آن سینهٔ ما بتکده بود ‏ — ‏ تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم

سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند ‏ — ‏ طلب سایهٔ میمون همایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست ‏ — ‏ تا بقول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم ‏ — ‏ وز بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم ‏ — ‏ تا باقلیم وجود اینهمه راه آمده‌ایم

سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت ‏ — ‏ بطلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن آن روح امین ‏ — ‏ بگدایی بدر خانهٔ شاه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست ‏ — ‏ که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار ‏ — ‏ که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما ‏ — ‏ از پی قافله با آتش و آه آمده‌ایم

ما درس سحر

ما درس سحر بر در میخانه نهادیم ‏ — ‏ اوقات دعا در ره جانانه نهادیم

در خرمن صد عابد و زاهد زند آتش ‏ — ‏ این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد ‏ — ‏ تا روی بدین منزل ویرانه نهادیم

این کشتی سرگشته که در بحر قضا بود ‏ — ‏ جان در سر این گوهر یکدانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را ‏ — ‏ مهر لب او بر در میخانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود ‏ — ‏ بنیاد ازین شیوهٔ رندانه نهادیم

المنة لله که چو ما بیدل و دین بود ‏ — ‏ آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ ‏ — ‏ یا رب چه گدا همت و بیگانه نهادیم

مرا شرطیست با جانان که تا جان در بدن دارم ‏ — ‏ هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل ‏ — ‏ چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش ‏ — ‏ فراغ از سرو بستانی و گلهای چمن دارم

الا ای پیر فرزانه مکن منعم ز میخانه ‏ — ‏ که من در ترک پیمانه دل پیمان‌شکن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم زن
که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم
فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

شراب خوشگوارم هست و یاری چون نگارم هم
ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند
بحمد الله و المنة بتی لشکرشکن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی
چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله
نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع لیکن
چه غم دارم که در عالم امین الدین حسن دارم

مرحبا طایر فرخ رخ فرخنده پیام
خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

یارب آن قافله را لطف ازل بدرقه باد
که از و خصم بجان آمد و معشوقه بکام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام

چشم خونبار مرا خواب چه درخور باشد
من له یقتل دار و عجب کیف ینام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید
برو ای خواجه که شد بر تن من خرقه حرام

مرغ جانم

مرغ جانم که همی زد ز سر سدره صفیر
عاقبت دانه خال تو فکندش در دام

تو ترحم نکنی بر من مسکین دانم
ذاک دعواک و ها انت و تلک الایام

گل ز حد برد تنعم بکرم رخ بنمای
سرو مینازد و خوش نیست خدا را بخرام

حافظ ار میل بابروی تو دارد شاید
جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

ما بیغمان مست دل از دست داده ایم
همراز عشق و همنفس جام باده ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده اند
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده ایم

ای گل تو دوش داغ جدائی کشیده
ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم

پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد
گو باده صاف کن که بعذر ایستاده ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار
این داغ بین که بر دل پرخون نهاده ایم

کار از تو میرود مددی ای دلیل راه
کانصاف میدهیم که ز راه اوفتاده ایم

گفتی که حافظ اینهمه نقش و خیال چیست
نقش غلط مبین که همان لوح ساده ایم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم — مدهوش چشم مست و می ناب بیغشم
گفتی ز سر عهد ازل نکته بگو — وقتی بگویمت که دو پیمانه درکشم
در عاشقی گزیر نباشد ز ساز و سوز — استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم
من آدم بهشتیم اما درین سفر — حالی اسیر زلف جوانان مهوشم
بخت ار مدد دهد که کشم رخت ازین دیار — گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم
حسن عروس طبع مرا جلوه آرزوست — آئینه ندارم ازان آه میکشم
شهریست پر کرشمهٔ خوبان ز شش جهت — چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم
شیراز معدن لب لعلست و کان حسن — من جوهری مفلس ازان رو مشوشم
از بس که چشم مست درین راه دیده‌ام — حقا که می نمیخورم اکنون که سرخوشم
حافظ ز تاب قطرهٔ بیحاصلی بسوخت — ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم — لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم
همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس — که دراز است ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری

ای نسیم سحری بندگی ما برسان — که فراموش مکن وقت دعای سحرم
دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو — که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم
خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت — وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین — می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم
پایهٔ نظم بلندست و جهانگیر بگو — تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم
حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل — دیده دریا کنم از اشک و درو غوطه خورم

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم — طایر قدسم و از باغ جهان برخیزم
بولای تو اگر بندهٔ خویشم خوانی — از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
گر نهان خاک شوم بر سر خاکم بگذر — تا بپابوس تو از خاک عیان برخیزم
یا رب از ابر هدایت برسان بارانی — پیشتر زانکه چو بادی ز میان برخیزم
بر سر تربت من بی می و مطرب منشین — تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم
گرچه پیرم تو شبی دست در آغوشم کن — تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات
تا چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم
که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمالست
زکاتم ده که مسکین و فقیرم

قدح پر کن که من در دولت عشق
جوانبخت جهانم گرچه پیرم

مبادا جز حدیث مطرب و می
اگر حرفی کشد کلک دبیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست
که فکر خویش گم شد از ضمیرم

در آن غوغا که کس کس را نپرسد
من از پیر مغان منت پذیرم

قراری بسته‌ام با میفروشان
که روز غم بجز ساغر نگیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی
بسیب بوستان و شهد و شیرم

من آن مرغم که در شام و سحرگاه
ز بام عرش می‌آید صفیرم

خوشا آندم که استغنای مستی
فراغت بخشد از شاه و وزیرم

فراوان گنجها در سینه دارم
اگرچه مدعی بیند حقیرم

من آنگه برگرفتم

من آنگه برگرفتم دل ز حافظ
که ساقی گشت یار ناگزیرم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
بهایهای غریبانه قصه پردازم

خدایرا مددی ای رفیق ره تا من
بکوی میکده دیگر علم برافرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی
شکایت از که کنم خانگیست غمازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب
مهیمنا برفیقان خود رسان بازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد
که باز با صنمی طفل عشق میبازم

بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس
عزیز من که بجز باد نیست همرازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست
صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
مرید حافظ خوش لهجه خوش آوازم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا    بر منتهای همت خود کامران شدم
ای گلبن جوان بر دولت بخور که من    در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم
اول ز صوت و حرف وجودم خبر نبود    در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم
من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست    از من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم
از آن زمان که فتنهٔ چشمت بمن رسید    ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم
قسمت حوالتم بخرابات میکند    چندانکه اینچنین نبود آنچنان شدم
در شاهراه دولت و سرمد بتخت و بخت    با جام می بکام دل دوستان شدم
زان روز بر دلم در معنی گشاده شد    کز ساکنان درگه پیر مغان شدم
دوشم نوید داد عنایت که حافظا
باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

ای شام ز کوی ما گذر کن    وی صبح بحال ما نظر کن
از ظلمت شب تنم بفرسود    یارب شب ظلمتم سحر کن
ای باد سحر بگوی با یار    خود را بر تیغ او سپر کن

گر گشته شوم بداغ هجرت

گر کشته شوم بداغ هجرت    بر کشتهٔ خویشتن گذر کن
از زلف کمانکشش بپرهیز    وز ناوک غمزه‌اش حذر کن
چون یار سر وفا ندارد    برخیز ز جور او سفر کن
ای دل چو نمیرسی بمقصود    دم درکش و قصه مختصر کن
حافظ اگرت هوای وصلست
برخیز روان و ترک سر کن

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن    خال و خط تو مرکز لطف مدار حسن
در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر    در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن
ماهی نتافت چون رخت از برج نیکوئی    سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن
خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری    فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان    یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن
دایم بلطف دایهٔ طبع در میان جان    می پرورد بمهر ترا در کنار حسن
گرد لبت بنفشه از آن تازه و تر است    کآب حیات میخورد از جویبار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر تو
دیار نیست جز تو خود اندر دیار حسن

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن
مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی
تا نشیند بعد ازان هر کس بجای خویشتن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش
هر نفس با بوی رحمان میوزد باد یمن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت
کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او
در همه شهنامها شد داستان انجمن

جویبار ملک را آب روان شمشیر تست
تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین
شهسوارا خوش بمیدان آمدی گویی بزن

بعد ازین نشگفت اگر از نکهت خلق خوشت
خیزد از صحرای ایذج نافهٔ مشک ختن

گوشه گیران انتظار جلوهٔ خوش میکنند
بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ بر فکن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار
تا ازان جام جهان بین جرعهٔ بخشد بمن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ باده نوش
ساقیا می ده بحکم مستشار موتمن

ای نور چشم من

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
چون ساغرت پرست بنوشان و نوش کن

پیران سخن بتجربه گویند گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق
خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست
صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت
همت درین عمل طلب از میفروش کن

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست
هشدار و گوش دل به پیام سروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند
ای چنگ ناله بر کش و ای دف خروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد
چشم عنایتی بمن دردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یکبوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

ای لبت آبحیات و دوی قدت سرو چمن
ای رخت خورشید خاور وی خطت مشک ختن

تا رخت دیدست گل در باغ ای سرو روان
بر تن خود چاک میسازد ز خجلت پیرهن

بوسهٔ چون میخواهم از تو لب بدندان میگزی
میکنی دل را جراحت بار دیگر جان من

رشتهٔ جان منت آیا سر زلف شما / ذرهٔ خورشید یا درج در است آن یا دهن
همچو ابروت بچشمم کی نماید ماه نو / چون لب لعلت نمی بینم عقیق اندر یمن
عاشق روی توام ای شاه خوبان جهان / این حکایت گو بخندند آشکارا مرد و زن
مرد حافظ در غم و در گردن تو خون او / داد خود بستاند از تو روز محشر ذو المنن

فاتحه خوان چو آمدی بر سر خسته بخوان / لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان
آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند میرود / گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان
ای که طبیب خسته‌ای روی زبان من ببین / نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان
جان و دلم چو خال تو هست بر آتشش وطن / جسمم از آن چو چشم تو خسته شدست و ناتوان
گرچه ز استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت / همچو تنم نمیرود آتش او ز استخوان
آنکه مدام شیشه‌ام از پی عیش میدهد / شیشه‌ام از چه میبرد پیش طبیب هر زمان
حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم / ترک طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم بخوان

بهار و گل طرب انگیز

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن / بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن
رسید باد صبا غنچه از هواداری / ز خود برون شد و بر تن درید پیراهن
طریق صدق بیاموز از آب صافی دل / براستی طلب آزادگی ز سرو چمن
ز دستبرد صبا گرد گل کلاله ببین / شکنج گیسوی سنبل نگر بروی سمن
عروس حسن ز بس زیور و تبسم خویش / بعینه دل و دین میبرد بوجه حسن
صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار / برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن
حدیث قصهٔ دوران ز جام خواه حافظ / بقول مطرب و فتوی پیر صاحب فن

بالابلند عشوه‌گر سرو ناز من / کوتاه کرد قصهٔ دور و دراز من
دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم / با من چکرد دیدهٔ معشوق باز من
مستست یار و یاد حریفان نمیکند / ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من
یاران بناز و نعمت و ما غرق محنتیم / یارب بساز کار من ای کارساز من
گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق / غماز بود اشک و عیان کرد راز من

نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا / تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
میترسم از خرابی ایمان که میبرد / محراب ابروی تو حضور نماز من
بر خود چو شمع گریه کنان خنده میزنم / تا با تو سنگدل چکند سوز و ساز من
زاهد چو از نماز تو کاری نمیشود / هم مستی شبانه و سوز و گداز من
محمود را دمی که بآخر رسید عمر / میداد جان برای و میگفت ایاز من
از آب دیده بر سر آتش نشسته‌ام / کو فاش کرد در همه آفاق راز من
یا رب کی آن صبا بوزد کز نسیم او / گردد شمامهٔ کرمش کارساز من
حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا / با شاه دوست‌پرور دشمن‌گداز من

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من / ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من
عارض رنگین بهر کس مینماید همچو گل / گر بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من
چشم خود را گفتم آخر یکنظر سیرش ببین / گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من
او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود / کام بستانم از او یا داد بستاند ز من



گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح / ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من
گر چو فرهادم بتلخی جان برآید عیب نیست / بس حکایتهای شیرین باز میماند ز من
دوستان جان داده‌ام بهر دهانش بنگرید / کو بچیزی مختصر چون باز میماند ز من
ختم کن حافظ که گر زین دست خوانی درس عشق / خلق در هر گوشه افسانها خواند ز من

چو گل هر دم ببویت جامه بر تن / کنم چاک از گریبان تا بدامن
تنت را دید گل گوئی که در باغ / چو مستان جامه را بدرید بر تن
من از دست غمت مشکل برم جان / ولی دل را تو آسان بردی از من
بقول دشمنان برگشتی از دوست / نگردد هیچکس با دوست دشمن
تنت در جامه چون در جام باده / دلت در سینه چون در سیم آهن
ببار ای شمع اشک از دیده چون ابر / که سوز دل شده بر خلق روشن
مکن کز سینه‌ام آه جگرسوز / برآید همچو دود از راه روزن
دلم را مشکن و در پا مینداز / که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل در زلف تو بستست حافظ
بدینسان کار او در پا میفگن

چندانکه گفتم غم با طبیبان    درمان نکردند مسکین غریبان
یارب امان ده تا باز بیند    چشم محبان روی حبیبان
آن گل که هردم در دست خارست    گو شرم بادش از عندلیبان
درج محبت بر مهر خود نیست    یارب مبادا کام رقیبان
ما درد پنهان با یار گفتیم    نتوان نهفتن درد از طبیبان
ای منعم آخر بر خوان جودت    تا چند باشیم از بی نصیبان

حافظ نگشتی شیدای گیتی
گر می شنیدی پند ادیبان

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن    تا به بینم که سرانجام چه خواهد بودن
غم دل چند توان خورد که ایام نماند    گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن
مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو    رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن
باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش    اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
دسترنج تو همان به که شود صرف بکام    دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن
پیر میخانه چه خوش خواند معمائی دوش    از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

خدا را کم نشین با خرقه پوشان    رخ از رندان بی‌سامان مپوشان
در آن خرقه بسی آلودگی هست    خوشا وقتی قبای باده نوشان
چو مستم کرده مستور منشین    چو نوشم داده زهرم منوشان
تو نازک طبعی و طاقت نیاری    گرانیهای مشت دلق پوشان
درین صوفی وشان دردی ندیدم    که صافی باد عیش دردنوشان
لب میگون و چشم مست بگشای    که از شوقت می خامست جوشان
بیا و غبن این سالوسیان بین    صراحی خون دل بربط خروشان
منم کز روی عشقش زار و غمگین    دمادم با بلای درد کوشان

زدل گرمی حافظ بر حذر باش
که دارد سینهٔ چون دیگ جوشان

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل توان بریدن

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ
وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن

گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن
گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار
و آخر ملول گردی از دست لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کزین دو روزه منزل
چون بگذریم آخر نتوان بهم رسیدن

گوئی برفت حافظ از یاد شاه منصور
یارب بیادش آور درویش پروریدن

دلبر جانان من برد دل و جان من
برد دل و جان من دلبر جانان من

از لب جانان من زنده شود جان من
زنده شود جان من از لب جانان من

این دل حیران من واله و شیدای تست
واله و شیدای تست این دل حیران من

در تن من جان من بی لب لعلت مباد
بی لب لعلت مباد در تن من جان من

روضهٔ رضوان من خاک در کوی تست
خاک در کوی تست روضهٔ رضوان من

ناله و افغان من از هوس روی تست
از هوس روی تست ناله و افغان من

مهر سلیمان من نقش خط روی تست
نقش خط روی تست مهر سلیمان من

پستهٔ خندان من لعل شکرخند تست
لعل شکرخند تست پستهٔ خندان من

حافظ خوشخوان من نقد کمال غیاث
نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من

ز در درآ و شبستان ما منور کن
میان بزم حریفان چو شمع سر بر کن

چو ستاره شب هجران نمیفشاند نور
بیام قصر برآ و چراغ مه بر کن

بگو بخازن جنت که خاک این مجلس
بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

ازان شمایل الطاف و خوی خوش کرمت
هوای مجلس روحانیان معطر کن

چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند
کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

حجاب دیدهٔ ادراک شد شعاع جمال
بیا و خرگه خورشید را منور کن

بچشم و ابروی ساقی سپرده‌ام دل و جان
بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

طمع بنقد وصال تو حد من نبود
حوالتم بلب لعل همچو شکر کن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی
تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

دگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز
پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن

لب پیاله ببوس آنگهی بمستان ده
بدین دقیقه مشام خرد معطر کن

ازین مرقع و خرقه که نیک درتنگم
بیک کرشمه صوفی وشم قلندر کن

پس ملازمت عیش و عشق مهرویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق ملمع کمندها دارند
درازدستی این کوته‌آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند
دماغ کبر گدایان و خوشه‌چینان بین

حدیث اهل محبت ز کس نمی‌شنوم
وفای صحبت یاران و همنشینان بین

اسیر عشق شدن چاره خلاص منست
ضمیر عاقبت‌اندیش پیش‌بینان بین

گره ز ابرو

گره ز ابروی ساقی نمی‌گشاید باز
نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق
صفای آینه پاک پاک‌بینان بین

شاه شمشادقدان خسرو شیرین‌دهنان
که بمژگان شکند قلب همه صف‌شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش بکرد
گفت کای چشم و چراغ همه شیرین‌سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود
بنده من شو و برخور ز همه سیم‌تنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل
مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز
تا بعشرتگه خورشید رسی چرخ‌زنان

بر جهان تکیه مکن گر قدح می داری
شادی زهره‌جبینان خور و نازک‌بدنان

پیر پیمانه‌کش من که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان

با صبا در چمن لاله سحر میگفتم
که شهیدان که اند اینهمه خونین‌کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم
از می لعل حکایت کن و شیرین‌دهنان

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن — دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب — ما را بجام باده گلگون خراب کن
ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم — با ما بجام باده رنگین خطاب کن
خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد — گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن
روزی که چرخ از گل ما کوزها کند — زنهار کاسه سر ما پر شراب کن
بنشین مرو ببستان گلستان دمی بنوش — آواز چنگ بشنو و میل رباب کن
کار صواب باده پرستی است حافظا
برخیز عزم زود بکار صواب کن

کرشمه کن و بازار ساحری بشکن — بغمزه رونق و ناموس سامری بشکن
بباد ده سر و دستار عالمی و انگه — کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن
بزلف گو که ره و رسم سرکشی بگذار — بغمزه گوی که قلب ستمگری بشکن
بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر — بابروان دوتا قوس مشتری بشکن
برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس — سزای حور بده رونق پری بشکن

چو عطرسای

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد — تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن
چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ
تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن — یعنی نقاب درکش و عالم خراب کن
بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را — چون شیشهای دیده ما پر گلاب کن
زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست — شمشیر کین بخون دل ما خضاب کن
بگشا بعشوه نرگس پرخواب مست را — وز رشک چشم نرگس شهلا بخواب کن
ما بخت خویش و خوی ترا آزموده‌ایم — با دیگران قدح کش و با ما عتاب کن
ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد — ساقی بدور باده گلگون شتاب کن
بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر — بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن
همچون حباب دیده بروی قدح گشای — وین خانه را قیاس اساس از حباب کن
حافظ وصال میطلبد از ره دعا
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

میفکن در صف رندان نظری بهتر ازین | بر در میکده میکن گذری بهتر ازین
در حق من لبت آن لطف که میفرماید | نیک خوبست ولیکن قدری بهتر ازین
دل بدان رود گرامی چکنم گر ندهم | مادر دهر نزاید پسری بهتر ازین
ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق | بگو ای خواجهٔ نادان هنری بهتر ازین
من چگویم که قدح گیر و لب ساغر بوس | بشنو اینجان که نگوید دگری بهتر ازین
آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید | گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین
که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

میسوزم از فراقت رو از جفا بگردان | هجران بلای جان شد یارب بلا بگردان
مه جلوه مینماید بر سبز خنگ گردون | تا او بسر گردد بر رخش پا بگردان
یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست | بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
مرغول را برافشان یعنی برغم سنبل | گرد بخور و عنبر گرد صبا بگردان
ای نور چشم مستان در عین انتظارم | چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان



دوران چو مینویسد بر عارضت خط خوش | یارب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان بختت جز اینقدر نیست
گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

ما سرخوشیم و باده ما در پیاله کن | بدست را بغمزه ساقی حواله کن
در جام ماه باده چو آفتاب ریز | بر روی روز سنبل شب را کلاله کن
ای پیر خانقه بخرابات شو دمی | غسلی برآر توبهٔ هفتاد ساله کن
صوفی بگریه چهرهٔ مجلس بشو چو شمع | پروانه وار شوق هم از آه و ناله کن

گر نوعروس عشق درآید بعقد تو
مهرش دو کون حاصل اندر قباله کن

مرغ دلم طایریست قدسی عرش آشیان | از قفس تن ملول شیده از جهان
از در این خاکدان چون بپرد مرغ ما | باز نشیمن کند بر سر آن گلستان
چون بپرد زینجهان سدره بود جای ما | تکیه که باز ما کنگرهٔ عرش دان
سایهٔ دولت فتد بر سر عالم بسی | گر بکشد مرغ ما بال و پری در جهان

در دو جهانش مکان هیچ کس آگاه نیست / کان وی از معدلت جای ور از لامکان
عالم علوی بود جلوه که مرغ ما / آنچو را او بود گلشن باغ جنان
تا دم وحدت زدی حافظ شوریده حال / خامهٔ توحید گشت بر ورق انس و جان

منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن / منم که دیده نیالوده‌ام ببد دیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم / که در شریعت ما کافریست رنجیدن
بمی پرستی از آن نقش خود بر آب زدم / که تا بر آب کنم نقش خود پرستیدن
به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات / بخواست جام می و گفت راز پوشیدن
عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس / که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن
مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست / بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن
برحمت سر زلفت و اثقم ورنی / کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن
ز خط خوب بیاموز مهر با رخ خوب / که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن
مبوس جز لب دلدار و جام می حافظ / که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

نکتهٔ دلکش بگویم

نکتهٔ دلکش بگویم خال آن مه‌رو ببین / عقل و جان را بستهٔ زنجیر آن گیسو ببین
عیب دل کردم که وحشی وضع و صحرایی مباش / گفت چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین
حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ باد صباست / جان صد صاحبدل آنجا بستهٔ یک مو ببین
عابدان از آفتاب دلبر ما غافلند / ای ملامتگر خدا را رو مبین و رو ببین
زلف دلبندش صبا را بند در گردن نهاد / با هواخواهان ره رو حیلهٔ هندو ببین
آنکه من در جستجوی او ز خود بیرون شدم / کس ندیدست و نه بیند مثلش از هر سو ببین
لرزه بر اعضای مهر از رشک آن مهرو نگر / نافه را خونین جگر زان زلف عنبربو ببین
از مراد شاه منصور ای فلک رخ برمتاب / تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین
حافظ ار در گوشهٔ محراب می‌نالد رواست / ای نصیحتگو خدا را آن خم ابرو ببین

یارب آن آهوی وحشی بختن باز رسان / وان سهی سرو روان را بچمن باز رسان
بخت پژمردهٔ ما را بنسیمی دریاب / یعنی آن جان ز تن رفته بتن باز رسان
دیده‌ها در طلب لعل یمانی خون شد / یارب آن گوهر رخشان بیمن باز رسان

دیدی آن طایر میمون همایون قاصد ‌‌‌ پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان
سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات ‌‌‌ بشنو ای پیک خبرگیر و سخن باز رسان
ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند ‌‌‌ یار مهروی مرا نیز بمن باز رسان
آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب ‌‌‌ بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو ‌‌‌ تاج شاهی را فروغ از گوهر والای تو
آفتاب حسن را هر دم طلوعی میدهد ‌‌‌ در کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو
جلوه‌گاه طایر اقبال باشد هر کجا ‌‌‌ سایه اندازد همای چتر گردون سای تو
در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف ‌‌‌ نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد ‌‌‌ طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو
گرچه خورشید جهان چشم و چراغ عالمست ‌‌‌ روشنایی بخش روی اوست خاکپای تو
آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار ‌‌‌ جرعهٔ بود از زلال جام جان افزای تو
عرض حاجت در حریم حرمتت محتاج نیست ‌‌‌ راز کس مخفی نماند از فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر

۱۷

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند ‌‌‌ بر امید عفو جان بخش جهان آرای تو

ای آفتاب آینه دار جمال تو ‌‌‌ مشک سیاه مجمره گردان خال تو
صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود ‌‌‌ کین گوشه نیست درخور خیل خیال تو
در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن ‌‌‌ یارب مباد تا بقیامت زوال تو
مطبوع‌تر ز خط تو پیرایه نبست ‌‌‌ طغرانویس ابروی مشکین مثال تو
برخاست بوی گل ز در آشتی درآ ‌‌‌ ای نوبهار ما رخ فرخنده خال تو
در چین زلفش ای دل غمگین چگونه ‌‌‌ کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو
در پیش خواجه عرض گدا این خطا کنم ‌‌‌ شرح نیازمندی خود یا ملال تو
این نقطهٔ سیاه که آمد مدار حسن ‌‌‌ عکسیست در حدیقهٔ بینش ز خال تو
تا پیش تخت یار روم تهنیت کنان ‌‌‌ کو مژدهٔ ز مقدم عید وصال تو
تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود ‌‌‌ کو عشوهٔ ز ابروی همچون هلال تو
حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست ‌‌‌ سودای کج مپز که نباشد مجال تو

ای خونبهای نافهٔ چین خاک راه تو  
خورشید سایه پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه میکند از حد برون خرام  
ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال  
از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و خواب خلق جهان را سبب توئی  
زان شد کنار دیده و دل تکیه‌گاه تو

با هر ستاره سر و کارست هر شبم  
از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند  
مائیم و آستانهٔ دولت سرای تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت  
آتش زند بخرمن غم دود آه تو

ای پیک راستان خبر یار ما بگو  
احوال گل به بلبل دستان سرا بگو

برهم چو میزد آن سر زلفین مشکبار  
با ما سر چه داشت بروای صبا بگو

دلها ز دام طره چو بر خاک میفشاند  
بر آن غریب ما چه گذشت از هوا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور  
با یار آشنا سخن آشنا بگو

هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست  
گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

بازت اگر بر آن

بازت اگر بر آن در دولت گذر بود  
بعد از ادای خدمت خود عجز ما بگو

با این فقیر نامهٔ آن محتشم بخوان  
با این گدا حکایت آن پادشا بگو

صوفی که منع ما ز خرابات میکند  
گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست  
ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر  
شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

جان پرورست قصهٔ ارباب معرفت  
رمزی از و بپرس حدیثی بیا بگو

آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد  
کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

مرغ چمن ز نوحهٔ من دوش میگریست  
آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو

حافظ گرت بمجلس شه بار میدهند  
می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

بجان پیر خرابات و حق صحبت او  
که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگر چه نه جای گناهکارانست  
بیار باده که مستظهرم برحمت او

چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد  
که زد بخرمن من آتش محبت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب | نوید داد که عامست فیض رحمت او
بر آستانه میخانه گر سری بینی | مزن بپای که معلوم نیست نیت او
مکن بنامه سیاهی نگاه در من مست | که نیست معصیت و زهد بی مشیت او
نمیکند دل من میل زهد و توبه ولی | بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او
صد آفرین خدا بر بلای آن طوفان | که از شراب کهن یافتیم لذت او
دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست | که نیست جز کرم و رحم خلق خصلت او

مدام خرقه حافظ بباده در گروست
مگر ز خاک خرابات بود طینت او

تاب بنفشه میدهد طره مشکسای تو | پرده غنچه میدرد خنده دلگشای تو
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز | کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان | قال و مقال عالمی میکشم از برای تو
مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من | عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو
خرقه زهد و جام می گرچه نه در خور همند | اینهمه نقش میزنم از جهت رضای تو



دلق گدای عشق را گنج بود در آستین | زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو
شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر | کین سر پر هوس شود خاک در سرای تو
شاه نشین چشم من تکیه که خیال تست | جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو
دست تهی بدرگهت آمده ام امیدوار | لطف کن ارچه نیستم در خور مرحبای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو | خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو
ابروی دوست گوشه محراب دولتست | آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو
ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار | کآیینه ایست جام جهان بین که آه ازو
کردار اهل صومعه ام کرد می پرست | این دود بین که نامه من شد سیاه ازو
سلطان غم هر آنچه بخواهد بگو بکن | من برده ام بباده فروشان پناه ازو
ساقی چراغ می بره آفتاب دار | گو بر فروز مشعله صبحگاه ازو
آبی بروز نامه اعمال ما فشان | بتوان مگر سترد حروف گناه ازو

آیا درین خیال که دارد گدای شهر / روزی بود که یاد کند پادشاه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد / خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو / باد بهار میوزد بادهٔ خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همیکند ولی / گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیهٔ مراد نیست / ای دم صبح خوش نفس نافهٔ مشکبار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا / دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

خیز که شمع صبحدم لاف ز عارض تو زد / خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو / مردم ازین هوس ولی قوت اختیار کو

حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمت است / از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو / از ماه ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دلم ز اسیران زلف تست / غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو



تخم وفا و مهر درین کهنه کشت زار / آنگه عیان شود که رسد موسم درو

مفروش عطر عقل بهندوی زلف ما / کانجا هزار نافهٔ مشکین بنیم جو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت / از سیر اختران کهن سال و ماه نو

شکل هلال از سر مه میدهد نشان / از افسر سیامک و فر کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست / درس حدیث عشق برو خوان و زو شنو

مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نو بنو / بادهٔ دلکشا بجو تازه بتازه نو بنو

با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی / بوسه ستان بکام ازو تازه بتازه نو بنو

بر ز حیات کی خوری گر نه مدام می خوری / باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو

ساقی سیم ساق من آمده در وثاق من / زود که پر کنم سبو تازه بتازه نو بنو

شاهد دلربای من میکند از برای من / نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو

باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری / قصهٔ حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسپیدی و خورشید دمید
گفت با اینهمه از سابقه نومید مشو

تکیه بر اختر شب گرد مکن کین عیار
تاج کاوس ببرد و کله کیخسرو

اندرین دایره میباش چو دف حلقه بگوش
ور قفایی خوری از دایرهٔ خویش مرو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک
ز چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو

گوشوار در و لعل ارچه گران دارد گوش
دور خوبی گذران است نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن
بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو
جهان پر فتنه خواهد شد از آن چشم و از آن ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینت
که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی
نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو

روان گوشه گیران را جبینش طرفه گلزاریست
که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو

رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم
هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی
که آن را اینچنین چشمست و این را آنچنان ابرو

تو کافر دل نمی بندی نقاب زلف و میترسم
که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

همیشه چشم مستت را کمان حسن در زه باد
که از پشتی تیر او کشد بر مه کمان ابرو

اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری
بتیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده
مانند چشم مستت چشم جهان ندیده

همچون تو نازنینی سر تا بپا لطافت
گیتی نشان نداده ایزد نیافریده

در قصد خون عشاق ابرو و چشم شوخت
کاین کمین گشاده که آن کمان کشیده

تا کی کبوتر دل باشد چو مرغ بسمل
از زخم ناوک تو بر خاک و خون طپیده

از سوز سینه هر دم دودم بسر برآید
چون عود چند باشم در آتش آرمیده

هر زاهدی که دیدی یاقوت می فروشت
سجاده ترک کرده پیمانه را کشیده

تا کی فرو گذاری چون زلف خود دلم را
سرگشته و پریشان ای نور هر دو دیده

بر چهره بخت نیکت تعوید چشم بد را
هر دم وان یکاد و ز اخلاص بر دمیده

گر بر لبم نهی لب یابم حیات باقی
آن دم که جان شیرین باشد بلب رسیده

در پای خار هجران افتاده در کشاکش
در گلبن وصالت هرگز گلی نچیده

گر دست من نگیری یا خواجه باز گویم
کز عاشقان مسکین دل برده دویده

بس شکر باز گویم از بندگی حافظ
گر او قند بستم آن میوه رسیده

ای که با سلسله زلف دراز آمده
فرصتت باد که خوش تن نواز آمده

ساقیا ناز مفرما و بگردان عادت
چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده

پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ
که بهر حال برازنده ناز آمده

زهد ما با تو چه سنجد که بیغمای دلم
مست و آشفته بخلوتگه راز آمده

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
کشته غمزه خود در انماز آمده

آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل
چشم بد دور که بس شعبده باز آمده

گفت حافظ

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلود است
مگر از مذهب این طایفه باز آمده

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه
انی رأیت دهرا من هجرک القیامه

دارم من از فراقش در دیده صد علامت
لیست دموع عینی هذا لنا العلامه

هر چند کآزمودم از وی نبود سودم
من جرب المجرب حلت به الندامه

پرسیدم از طبیبی احوال عشق گفتا
فی قربها عذاب فی بعدها ندامه

گفتم ز عشق رویت اندر بلا متهم کرد
والله ما رأینا حبا بلا ملامه

باد صبا ز ما هم ناکه حجاب برداشت
کالشمس فی الضحیا تطلع من الغمامه

حال درون ریشم محتاج شرح نبود
خود میشود محقق از آب چشم نامه

حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین
حتی یذوق منه کاسا من الکرامه

از من جدا مشو که توام نور دیده
آرام جان و مونس قلب رمیده

از دامن تو دست ندارند عاشقان
پیراهن صبوری ایشان دریده

از چشم زخم دهر مبادت گزند زانکه / در دلبری بغایت خوبی رسیده

منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان / معذور دارمت که تو او را ندیده

چشم بد از تو دور که در ملک دلبری / خط بر جمال یوسف مصری کشیده

این سرزنش که کرد ترا دوست حافظا / بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده

چراغ روی ترا شمع روز پروانه / مرا ز حال تو از حال خویش پروا نه

خرد که قید مجانین عشق میفرمود / ببوی حلقهٔ زلفتو گشت دیوانه

بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی / ز شمع روی تواش چون رسید پروانه

ببوی زلفتو گر دل بباد رفت چه غم / هزار جان گرامی فدای جانانه

بر آتش رخ زیبای او بجای سپند / بغیر خال سیاهش که دید به دانه

من مسکین ز غیرت ز پا در افتادم / نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

چه نقشها که بر انگیختیم و سود نداشت / فسون او بر ما گشته است افسانه

مرا بدور لب دوست هست پیمانی / که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

حدیث مدرسه و خانقه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز / فتاد در سر حافظ هوای میخانه

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه / که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

دلیل راه تو شو ای طایر خجسته لقا / که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست / هلال را ز کنار شفق کنند نگاه

منم که بیتو نفس میزنم زهی خجلت / مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر / سپیده دم که هوا چاک زد حریر سیاه

بعشق روی تو روزی که از جهان بروم / ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملامت از من مست / که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله

در سرای مغان رفته بود و آب زده / نشسته پیر و صلائی بشیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر / ولی ز چتر کله خیمه بر سحاب زده

فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده / عذار مغبچگان راه آفتاب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز
بنفشه بسته و بر برگ گل گلاب زده

ز شور و عربده شاهدان شیرینکار
شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت
ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده

سلام کردم و با من بروی خندان گفت
که ای خمارکش مفلس شراب زده

که این کند که تو کردی بضعف همت و رای
ز گنج خانه شده خیمه در خراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند
که خفته تو در آغوش بخت خواب زده

فلک جنیبه کش شاه نصرة الدینست
بیا ببین ملکش بوسه بر رکاب زده

خرد که ملهم غیبست بهر کسب شرف
ز بام عرش دو صد بوسه بر جناب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده
خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش
گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

شست و شویی کن و آنگه بخرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

در هوای لب

در هوای لب شیرین دهنان چند کنی
جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی
که صفایی ندهد آب تراب آلوده

بطهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق
غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست
که شود فصل بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ غزل و نکته بیاران مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

دامنکشان همیشد در شرب زرکشیده
صد ماهرو ز رشکش جیب قصب دریده

از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی
چون قطرهای شبنم بر برگ گل چکیده

یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده
شمشاد خوشخرامش در ناز پروریده

آن لعل دلکشش بین وان خنده دلآشوب
وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده

لفظی فصیح شیرین قدی بلند چابک
روی لطیف و دلکش چشمی خوش کشیده

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد
یارب چه چاره سازم با آهوی رمیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار | دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده

هر بد که گفت دشمن در شان من شنیدی | یا رب که مدعی را بادا زبان بریده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ | باز آ که توبه کردم از گفته شنیده

سحرگاهان که مخمور شبانه | گرفتم باده با چنگ و چغانه

نگار میفروشم عشوه داد | که ایمن گشتم از مکر زمانه

نهادم عقل را ره توشه از می | ز شهر هستیش کردم روانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم | که ای تیر ملامت را نشانه

نبندی زین میان طرفی کمروار | اگر خود را ببینی در میانه

برو این دام بر مرغ دگر نه | که عنقا را بلندست آشیانه

شراب و شاهد و ساقی همه اوست | خیال آب و گل در ره بهانه

که بندد طرف حسن از وصل شاهی | که با خود عشق بازد جاودانه

بده کشتی می تا خوش برانیم | ازین دریای ناپیدا کرانه

سرا خالیست از بیگانه مجلس

---

سرا خالیست از بیگانه می نوش | که جز تو نیست ای مرد یگانه

وجود ما معماییست حافظ | که تحقیقش فسونست و فسانه

عیدست و موسم گل ساقی بیار باده | هنگام گل که دیدست بی می قدح گشاده

زین زهد پارسایی بگرفت خاطر من | ساقی بده شرابی تا دل شود گشاده

صوفی که دی نصیحت میکرد عاشقان را | امروز دیدمش مست تقوی بباد داده

این یکدو روز دیگر گل را غنیمتی دان | گر عاقلی طرب کن با ساقیان ساده

گل رفت ای حریفان غافل چرا نشینید | بی ناله دف و نی بی یار و جام باده

در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید | عکس عذار ساقی در جام می فتاده

مطرب بپرده سازی شاید اگر بخواند | شعری ز نظم حافظ در بزم شاهزاده

عیشم مدامست از لعل دلخواه | کارم بکامست الحمد لله

ای بخت سرکش تنگش ببر کش | که جام زر کش که کام دلخواه

مارا بمستی افسانه کردند / پیران جاهل شیخان گمراه

از قول زاهد کردیم توبه / وز فعل عابد استغفر الله

جانا چگویم شرح فراقت / چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیدست / از قامتت سرو از عارضت ماه

شوق لبت برد از یاد حافظ / ورد شبانه درس سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه / گردن نهادیم الحکم لله

آئین تقوی ما نیک دانیم / لیکن چه چاره با بخت گمراه

من رند و عاشق انگاه توبه / استغفر الله استغفر الله

ما شیخ و زاهد کمتر شناسیم / یا جام باده یا قصه کوتاه

عکسی ز معرت بر ما نیفتاد / آئینه رویا آه از دلت آه

الصبر مرٌ و العمر فانٍ / یا لیت شعری حتی متی القاه

دلق ملمع زنار راهست / صوفی نهاد این رسم و این راه



هرگز نبودی زینگونه بیدل / گر میشنیدی پند نکوخواه

رخ بر نتابم از راه خدمت / سر بر ندارم از خاک درگاه

حافظ چه نالی گر وصل خواهی / خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

ناگهان پرده بر انداخته یعنی چه / مست از خانه برون تاخته یعنی چه

زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب / اینچنین با همه در ساخته یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده / قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه

سخن از دهان گفت کمر سر میان / از میان تیغ بما آخته یعنی چه

هر کس از مهره مهر تو بنقشی مشغول / عاقبت با همه کج باخته یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی / بازم از پای در انداخته یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آید یار / خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

نصیب من چو خرابات کرده است اله / درین میانه بگو زاهدا مرا چه گناه

کسی که در ازلش جام می نصیب افتاد | چرا بحشر کنند این گناه ازو درخواه
مراد من ز خرابات چونکه حاصل شد | دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه
بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دو رنگ | که دست کرده دراز است و آستین کوتاه
تو خرقه را ز برای هوا همی خواهی | که تا بزرق بری بندگان حق از راه
غلام همت رندان بیسر و پایم | که هر دو کون نیرزد بنزد شان یک کاه

برو گدای در هر گدای شو حافظ
تو این مراد نیابی مگر بشبانه

وصال او ز عمر جاودان به | خداوندا مرا آن ده که آن به
بشمشیرم زد و با کس نگفتم | که راز دوست از دشمن نهان به
شبی میگفت چشم کس ندیدست | ز مروارید گوشم در جهان به
دلا دایم گدای کوی او باش | بحکم آنکه دولت جاودان به
بخلدم دعوت ای زاهد مفرما | که این سیب زنخ زان بوستان به
گلی کان پایمال سرو ما گشت | بود خاکش ز خون ارغوان به

خدا را از طبیب

خدا را از طبیب من بپرسید | که آخر کی شود این ناتوان به
جوانا سر متاب از پند پیران | که رای پیر از بخت جوان به
بداغ بندگی مردن درین در | بجان او که از ملک جهان به
اگرچه زنده رود آب حیاتست | ولی شیراز ما از اصفهان به

سخن اندر دهان دوست گوهر
ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به

تا جمالت عاشقان را زد بوصل خود صلا | جان و دل افتاده اند از خال و زلفت در بلا
آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشند | کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا
ترک ما گر میکند مستی و رندی جان من | ترک مستوری و زهدت کرد باید اولا
وقت عیش و موسم شادی و هنگام طرب | پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان ملا

حافظا گر پای بوس شاه دستت میدهد
یافتی در هر دو عالم زینت و عز و علا

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی | در فطرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله بر ملک دین گشاده / صد چشمه آبحیوان از قطره سیاهی
بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم / ملک آن تست خاتم فرمای هر چه خواهی
باز ارچه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی / مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید / بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
در دور آدمیزاد تا وضع سلطنت هست / مثل تو کس ندانست این علم را کماهی
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب / شاه جهان بگیرد بی منت سپاهی
کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار / تعویذ جانفزایی افسون عمر کاهی
ای عنصر تو مخلوق از کبریای عزت / وی دولت تو ایمن از صدمت تباهی
جور از فلک نیاید تا تو ملک صفاتی / ظلم از جهان نیاید تا تو جهان پناهی
گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد / یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی
عمریست پادشاها کز می تهیست جامم / اینک ز بنده دعوی و ز محتسب گواهی
دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان / گر حال ما بپرسی از مرغ صبحگاهی
ساقی بیار آبی از چشمه خرابات / تا خرقها بشوییم از عجب خانقاهی

جایگه برق

جایگه برق عصیان بر آدم صفی زد / ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی
یا ملجا البرایا یا واهب العطایا / عطفا علی مقل حلت به الدواهی
حافظ چو پادشاهت که گاه مینوازد / رنجش ز بخت منما باز آ بعذر خواهی

اتت روایح رند الحمی و زاد غرامی / فدای خاک در یار باد جان گرامی
پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت / من المبلغ عنی الی سعاد سلامی
بیا بشام غریبان و آبدیده ما بین / میان آب صافی در آبگینه شامی
اذا مررت و یقری کنت فیه ترابا / وجدت رایحه الود من رمیم عظامی
اذا تقرب عن ذا الاراک طایر خیر / ولا تفرع عن روضها انین حمامی
بسی نماند که روز فراق یار سر آید / رایت من هضبات الحمی قیام خیامی
وان دعیت بمجد و صرف ناقض عهد / فما تطیب قوامی و ما استطاب منامی
خوشا دمی که در آیی و گویمت بسلامت / قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی
امید هست که زودت بکام خویش ببینم / تو شاه گشته بفرماندهی و من بغلامی

بعدت منک و قد صرت وثنا کهلال | اگرچه روی چو ماهت ندیدم از تمامی
من ارچه هیچ ندارم سزای صحبت شاهی | ز بهر کار رسولم قبول کن بغلامی

چه سلک در خوشاب نظم پاک تو حافظ
که گاه لطف سبق میبرد ز نظم نظامی

ایدل آن دم که خراب از می گلگون باشی | بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی
در مقامی که صدارت بفقیران بخشند | چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی
در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن | شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
نکته عشق نمودم بتو هان سهو مکن | ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش | کی روی ره ز که پرسی چکنی چون باشی
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای | گر خود از گوهر جمشید و فریدون باشی
ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک انداز | تا کی در این ایام جگر خون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

ایدل جگر عشق نگار مرا

ایدل که کوی عشق گذاری نمیکنی | اسباب جمع داری و کاری نمیکنی
چوگان کام در کف و گوئی نمیزنی | بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی
ساغر لطیف پر می و می افکنی بخاک | و اندیشه از بلای خماری نمیکنی
در آستین کام تو صد نافه مندرج | آنرا فدای طره یاری نمیکنی
مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا | بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی
این خون که موج میزند اندر جگر ترا | در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی
آری غرور مستیت از راه برده است | اندیشه از فکار خماری نمیکنی
ترسم کزین چمن نبری آستین گل | کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی
گر دیگران بجان غم جانان خریده اند | ایدل تو این معامله باری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

ایدل گر از آن چاه زنخدان بدر آیی | هر جا که روی خوار و پشیمان بدر آیی
هشدار که گر وسوسه نفس کنی گوش | آدم صفت از روضه رضوان بدر آیی

شاید که به آب فلکت دست بگیرد
گر تشنه‌لب از چشمهٔ حیوان بدرآیی

جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح
باشد که چو خورشید درخشان بدرآیی

چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت
کز غنچه چو گل خرم و خندان بدرآیی

در خانهٔ غم چند نشینی بملامت
وقتست که از دولت سلطان بدرآیی

در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد
باشد که همچون مه تابان بدرآیی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف خوبان
باز آید و از کلبهٔ احزان بدرآیی

ای باد نسیم یار داری
زان نفحهٔ مشکبار داری

زنهار مکن دراز دستی
با طرهٔ او چکار داری

ای گل تو کجا و روی زیباش
او مشک تر و تو خار داری

نرگس تو کجا و چشم مستش
او سرخوش و تو خمار داری

ریحان تو کجا و خط سبزش
او تازه و تو غبار داری

ای سرو تو با قد بلندش
در باغ چه اعتبار داری

ای عقل تو با وجود

ای عقل تو با وجود عشقش
در دست چه اختیار داری

روزی برسی بوصل حافظ
گر طاقت انتظار داری

ای که در کوی خرابات مقامی داری
جم وقت خودی ار دست بجامی داری

ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز
فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند
گر از آن یار سفرکرده پیامی داری

بوی جان از لب جان‌بخش قدح میشنوم
بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری

وی بهنگام جهان هیچ ثباتت نبود
میکنم شکر که بر جور دوامی داری

خال سرسبز تو خوش دانهٔ عیشیست ولی
برکنار چمنش وه که چه دامی داری

نامی ار میطلبد از تو غریبی چه شود
تویی امروز درین شهر که نامی داری

دی که با وصل دلارام گزیدی خلوت
رو غنیمت شمر این لحظه که کامی داری

مهربان شد فلک و ترک جفاکاری کرد
تویی ایجان که درین شیوه دوامی داری

بس دعای سحرت مونس جان خواهد بود
تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

ایکه بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی  لطف کردی سایهٔ بر آفتاب انداختی
خواب بیداران ببستی وانگه از نقش خیال  تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی
پرده از رخ بر فکندی یک نظر در جلوه‌گاه  وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی
باده نوش از جام عالم چو که بر اورنگ جم  شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی
تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت  حالیا نیرنگ نقش خود بر آب انداختی
گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش  جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی
هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت  زین میان پروانه را در اضطراب انداختی
طاعت من گرچه از مستی خرابم رد کنی  کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی
گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما  سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی
از فریب نرگس مخمور و لعل می‌پرست  حافظ خلوت‌نشین را در شراب انداختی
از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف  چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی
زینهار از آب شمشیرت که شیران را از آن  تشنه لب کشتی نهنگان را در آب انداختی
نصرة الدین شاه یحیی آنکه خصم ملک را  از دم شمشیر چون آتش در آب انداختی

داور دارا شکوه

داور دارا شکوه آنکه خضر ملک را  از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی

ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی  شرح جمال حور ز رویت روایتی
انفاس عیسی از لب لعلت لطیف‌تر  آب خضر ز نوش دهانت کنایتی
هر پاره از دل من و از غصه قصهٔ  هر سطری از خصال تو از رحمت آیتی
کی عطرسای مجلس روحانیان شدی  گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی
در آتش از خیال رخت دست میدهم  ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی
ای دل بهرزه حاصل عمرت بباد رفت  صد مایه داشتی و نکردی کفایتی
بوی کباب دل همه آفاق را گرفت  این آتش اندرون بکند هم سرایتی
دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست  از تو کرشمهٔ و ز خسرو عنایتی

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی  تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق  هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی    تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبه عشق دور کرد    آنگه رسی بعشق که بیخواب و خور شوی

گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد    بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

وجه خدا اگر شودت منظر نظر    زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر    کز آب هفت بحر بیکموی تر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود    در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود    در دل مدار هیچ چو زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصالست حافظا    باید که خاک درگه اهل هنر شوی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی    دل بیتو بجان آمد وقتست که بازآیی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد    کز دست بخواهد شد دامان شکیبایی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی    وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی

در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم    لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

فکر خود و رای خود

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست    کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی

یارب بکه شاید گفت این نکته که در عالم    رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی

دیشب گله زلفت با باد همیگفتم    گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

صد باد صبا اینجا با سلسله میرقصند    اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی

ساقی چمن و گل را بیروی تو رنگی نیست    شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

زین دایره مینا خونین جگرم می ده    تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

دایم گل این بستان شاداب نمیماند    دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش یار آمد    شادیت مبارکباد ای عاشق شیدایی

اکنونکه چمن باز ز گل شد چو بهشتی    ساقی می گلرنگ طلب بر لب کشتی

گر محتسب ار کدوی باده زند سنگ    بشکن تو کدوی سر او نیز بخشتی

زنگ غمت از دل می گلرنگ زداید    بشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی

کلکت که مریزاد زبان شکرینش    مهر از تو ندید ارنه جوابی نوشتی

زاهد مکن از نسیه حکایت که بنقدم | یاریست چو حوری و سرای چو بهشتی
جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت | آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی
معمار وجود ار نزدی رنگ تو در عشق | در آب محبت گل آدم نسرشتی
بر خاک در خواجه که ایوان جلالست | گر بالش زر نیست بسازیم بخشتی
ترسابچه دوش بمن گفت که حافظ
حیفست که هر دم کند آهنگ کنشتی

ایکه مهجوری عشاق روا میداری | عاشقان را ز بر خویش جدا میداری
تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب | بامیدیکه درین ره ز خدا میداری
دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن | به ازین دار نگاهش که مرا میداری
ساغر ما که حریفان دگر مینوشند | ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری
ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست | عرض خود میبری و زحمت ما میداری
تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم | از که مینالی و فریاد چرا میداری
حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند | کار ناکرده چه امید عطا میداری

ایکه در کشتن ما هیچ محابا نکنی | سود و سرمایه بسوزی و مدارا نکنی
دردمندان بلا زهر هلاهل نوشند | قصد اینقوم خطر باشد و هان تا نکنی
رنج ما را بتوان برد بیک گوشه چشم | شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی
دیده ما که بامید تو دریاست چرا | بتفرج گذری بر لب دریا نکنی
بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد | از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی
نقل هر جور که از خلق کریمت کردند | قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی
حافظا سجده بابروی چو محرابش بر
که دعایی ز سر صدق جز اینجا نکنی

ایکه دایم بخویش مغروری | گر ترا درد نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد | که بعقل عقیله مشهوری
روی زرد است و آه درد آلود | عاشقان را دوای رنجوری
مستی عشق نیست در سر تو | رو که تو مست آب انگوری
بگذر از نام و ننگ ای حافظ | ساغر می طلب که مخموری

ای ز شرم عارضت گل کرده خوی / بر عرق پیش عقیقت جام می
ژاله بر لاله است یا گل با شراب / یا بر آتش آب یا بر روت خوی
میشد از چشم آن کمان ابرو دل / در پیش میرفت و کم میکرد پی
امشب از زلفت نخواهد داشت دست / تا موذن بانگ بردارد که حی
در بنی عامر بسی مجنون شوند / گر برون آید دمی لیلی ز حی
نی دمی لب بر لب مطرب نهاد / چنگ را در زیر ناخن کرده پی
چنگ را بر دست مطرب نه دمی / گو رگش بخراش و بخروشم ز دی
عود بر آتش نه و منقل بسوز / غم مدار از شدت سرمای دی
آنکه بهر جرعه جان میدهد / جامه‌اش بستان و جامی ده بوی
با تو زین پس گر فلک خواری کند / باز گو در حضرت دارای ری
خسرو آفاق بخش گر سخا / نامه حاتم ز نامش گشت طی
جام می پیش آر و چون حافظ مخور / غم که جم کی بود یا کاوس کی

این خرقه

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی / وین دفتر بی‌معنی غرق می ناب اولی
چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم / در کنج خراباتی افتاده خراب اولی
چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی / هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی
ما حال دل ای زاهد با خلق نمیگوییم / این قصه اگر گوییم با چنگ و رباب اولی
تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین سان / در سر هوس ساقی در دست شراب اولی
از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری / گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی
چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون آی / رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی / گردون ورق هستی ما در ننوشتی
هر چند که هجران ثمر وصل برآورد / دهقان جهان کاش که این تخم نکشتی
آمرزش نقد است کسی را که در اینجا / یاری است چو حوری و سرایی چو بهشتی
تنها نه منم کعبه دل بتکده کرده / در هر قدمی صومعه‌ایست و کنشتی
در مصطبه عشق تنعم نتوان کرد / چون بالش زر نیست بسازیم به خشتی

مفروش بباغ ارم و دولت شداد ‌ ‌ یک شیشه می نوش لبی و لب کشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا ‌ ‌ حیفست ز خوبی که بود عاشق زشتی

آلودگی خرقه خرابی جهانست ‌ ‌ کو راهروی اهل دلی پاک سرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ ‌ ‌ تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

ای گدایان ترا عار ز شاهنشاهی ‌ ‌ همه کس را تو دهی منصب صاحبجاهی

همه در مسجد و میخانه چه هشیار و چه مست ‌ ‌ همه خواهند ترا تا تو کرا میخواهی

با تو حاجت نبود شرح غم خود کردن ‌ ‌ چون تو از حال ضمیر همه کس آگاهی

بی رضای تو یکی برگ نریزد ز درخت ‌ ‌ که تواند که بملک تو کند بیراهی

حافظ از خدمت مردان خدا روی متاب ‌ ‌ زانکه تو بندهٔ دیرینهٔ این درگاهی

احمد الله علی معدلة السلطانی ‌ ‌ احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان شهنشاه شهنشاه نژاد ‌ ‌ آنکه میزیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده

دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد ‌ ‌ مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی

ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنند ‌ ‌ پنجهٔ احمدی و معجزهٔ سلطانی

جلوهٔ بخت تو دل میبرد از شاه و گدا ‌ ‌ چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست ‌ ‌ بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی

گرچه دوریم بیاد تو قدح مینوشیم ‌ ‌ بعد منزل نبود در سفر روحانی

سر عاشق که نه خاک در معشوق بود ‌ ‌ کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

از گل فارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت ‌ ‌ حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی

ای نسیم سحری خاک ره یار بیار ‌ ‌ تا کند حافظ ازو دیدهٔ دل نورانی

پدید آمد رسوم بیوفایی ‌ ‌ نماند از کس نشان آشنایی

برند از فاقه نزد هر خسیسی ‌ ‌ کنون اهل هنر دست گدایی

کسی کو فاضلست در دهر امروز ‌ ‌ نمی بیند ز غم یکدم رهایی

ولیکن جاهلست اندر تنعم ‌ ‌ متاع او چو هست این دم بهایی

اگر شاعر بخواند شعر چون آب　که دل را زو فزاید روشنایی
نبخشندش جوی از بخل و امساک　اگر خود فی المثل باشد سنایی
خرد در گوش هوشم خود بگفتا　برو صبری بکن در بینوایی
قناعت را بضاعت ساز و میسوز　درین درد و عنا چون بینوایی
بیا حافظ بجان این پند بنیوش　که گر از پا در افتی بر سر آیی

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی　خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
آخر الامر گل کوزه‌گران خواهی شد　حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
جهد آن کن که در ایام گل و عهد شباب　عیش با آدمیی چند پریزاده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف　مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان　گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات　مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی
ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن　تا جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

کار خود گر بخدا

کار خود گر بخدا باز گذاری حافظ　ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی　خیال سرو قدی نقش بسته‌ام جایی
عنان دل بکسی داده‌ام من درویش　که نیستش بکس از تاج و تخت پروایی
امید هست که منشور عشقبازی من　ازان کمانچه ابرو رسد بطغرایی
بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید　که میرویم بداغ بلند بالایی
سرم ز دست بشد جان ز انتظارم سوخت　در آرزوی سر و چشم ماه سیمایی
مگر ز دست دل آتش بخرقه خواهم زد　بیا بیا که اگر میکنی تماشایی
در آنمقام که خوبان بغمزه تیغ زنند　عجب مدار سری اوفتاده در پایی
مرا که از رخ او ماه در شبستان است　کجا بود بفروغ ستاره پروایی
فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب　که حیف باشد ازو غیر او تمنایی
گهر ز شوق بیارند ماهیان بنثار　اگر سفینه حافظ رسد بدریایی

بیا با ما چرا این کینه داری / که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کین دُر بسی به / از آن گوهر که در گنجینه داری
بفریاد خمار مفلسان رس / خدا را گر می دوشینه داری
ولیکن کی نمائی رخ برندان / تو کز خورشید و مه آیینه داری
بد رندان مگو ای شیخ هشدار / که با مهر خدائی کینه داری
نمیترسی ز آه آتشینم / تو دانی خرقهٔ پشمینه داری
ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ / بقرآنیکه اندر سینه داری

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی / خوش باش زانکه نبود این حسن را زوالی
در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل / ناید بهیچ صورت زین خوبتر مثالی
شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را / در عمر خویش روزی روزی شود وصالی
آندم که با تو باشم یکسال هست روزی / واندم که بیتو باشم یک روز هست سالی
چون من خیال رویت جانا بخواب دیدم / در خواب می نبیند چشمم بجز خیالی

رحم آر بر دلم

رحم آر بر دلم کز مهر روی خوبت / شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی
حافظ مکن شکایت گر وصل دوست خواهی / زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی / تا بیخبر بمیرد در رنج خودپرستی
در مذهب طریقت خامی نشان کفر است / آری طریق دولت چالاکیست و چستی
با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش / بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی
تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی / یک نکته‌ات بگویم خود را مبین و رستی
بر آستان جانان از آسمان میندیش / کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی
عاشق شو ارنه روزی کار جهان سر آید / ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
عشقت بدست طوفان خواهد سپرد حافظ / چون برق ازین کشاکش پنداشتی که جستی
در شیوهٔ ملامت مستور چون توان بود / تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی
در حلقهٔ مغانم دیشب لطیفه گفتند / با کافران چکارت گر بت نمی‌پرستی
سلطان من خدا را زلفت شکست ما را / تا کی دهد سیاهی بر ما چنین شکستی

آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست | کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی
خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد | سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی
صوفی پیاله پیما زاهد قرابه کرد ل | ای کوته آستینان تا کی دراز دستی
حافظ چو زاهد آمد پرهیز کن ز مستی
در کارخانه عشق یکدم برار دستی

برو زاهد بامیدی که داری | که دارم همچنان امید داری
بجز ساغر چه دارد لاله در دست | بیا ساقی بیاور تا چه داری
مرا در رشتهٔ دیوانگان کش | که پستی خوشترست از هوشیاری
بپرهیز از من ای صوفی بپرهیز | که کردم توبه از پرهیزکاری
بیا دل در خم گیسوی او بند | اگر خواهی خلاص و رستگاری
بدست گل خدا را عهد بشکن | که عهد گل ندارد استواری
عزیزان نوبهار عمر بگذشت | چو بر طرف چمن باد بهاری
بیا حافظ نبید تلخ کن نوش | چرا عمری بغفلت میگذاری

بجان دوست که گر دسترس بجان بودی | کمینه پیشکش بندگانش آن بودی
اگر دلم نشدی پای بند طرهٔ او | کیم قرار درین تیره خاکدان بودی
برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاقست | بدل دریغ که یکذره مهربان بودی
عیان شدی که بها چیست خاکپایش را | اگر حیات گرانمایه جاودان بودی
بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای خیال | چو این نبود ندیدیم باری آن بودی
ز بندگی قدش سرو معترف گشتی | اگر چو سوسن آزاده ده زبان بودی
برات خوشدلی ما چه کم شدی یا رب | گرش نشان امان از بد زمان بودی
درآمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور | که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی
ز پرده نالهٔ حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبحخوان بودی

بسلمی من دخلت بالعراقی | الاقی من هواها ما الاقی
الا ای ساربان محمل دوست | الی رکبانکم طال اشتیاقی
درونم خون شد از نادیدن دوست | الا تعسا لایام الفراقی

خرد در زنده رود انداز و می نوش | بگلبانگ جوانان عراقی
بیا ساقی بده رطل گرانم | سقاک الله من کاس الدهاقی
بساز ای مطرب خوشخوان خوشگوی | بشعر پارسی صوت عراقی
جوانی باز می آید بیادم | نوای چنگ و دست افشان ساقی
دمی با نیکخواهان متفق باش | غنیمت دان امور اتفاقی
می باقی بده تا مست و خوشدل | بیاران برفشانم عمر باقی
ربیع العمر فی مرعی حماکم | حماک الله یا عهد التلاقی
عروس بس خوشی ای دختر رز | ولی گه گه سزاوار طلاقی
مسیحای مجرد را برازد | که با خورشید سازد هم وثاقی
نهال الشیب من وصل العذاری | سوی تقبیل وجه اعتناقی
دموعی بعدکم لا تحقروها | فکم بحر عمیق من سواقی
امید وصل جانان جان نوازیست
بخوان حافظ غزلهای عراقی

بلبل

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی | میخواند دوش درس مقامات معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل | تا از درخت نکته توحید بشنوی
مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی | تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی
چشمت بغمزه خانه مردم تباه کرد | مخموریت مباد که خوش مست میروی
این قصه عجب شنو از بخت واژگون | ما را بکشت یار بانفاس عیسوی
دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر | کای نور چشم من بجز از کشته ندروی
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد | زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی
خوش وقت بوریای گدائی و خواب امن | کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی
می خور بطبع شاد که دل تنگیت مباد | بعد از تو خاک بر سر اسباب دنیوی
درویشم و گدا و برابر نمیکنم | پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی
ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد
کآشفته گشت طره دستار مولوی

بصوت قمری و بلبل اگر ننوشی می | علاج کی کنمت آخر الدوا الکی

ذخیره بنه از رنگ و بوی فصل بهار — که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی

چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر — فلا تمت و من الماء کل شیء حی

چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو — منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند — مجو ز سفله مروت که شیئه لا شی

شکوه سلطنت و حسن کی ثباتی داشت — ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی

سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست — بده بشادی روح روان حاتم طی

نوشته اند بر ایوان جنت الماوی — که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی

چه دلفریب و چه زیبا و درخور افتادست — بر آفتاب رخ آن نگار قطره خوی

خزینه داری میراث خوارگان کفرست — بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی

بخیل بوی وفا نشنود برو حافظ
پیاله گیر و کرم ورز والضمان علی

بیار باده و بازم رهان ز رنجوری — که هم بباده توان کرد دفع مخموری

بهیچوجه نخواهد فروغ مجلس انس — مگر بروی نگار و شراب انگوری

ز سحر غمزه خوبان بزهد غره مشو — که آزمودم و سودی نداشت مغروری

بیک فریب بدادم صلاح خود از دست — دریغ آنهمه زهد و صلاح و مستوری

ادیب چند نصیحت کند که عشق مباز — اگرچه نیست ادب اینسخن بدستوری

بعشق زنده بود جان مرد صاحبدل — اگر تو عشق نداری برو تو معذوری

رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر — نهاد کشور دل بازره بمعموری

بهر کسی نتوان گفت حال خود حافظ
مگر بدان که کشیدست محنت دوری

تو مگر بر لب آبی بهوس بنشینی — ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدائی که توئی بنده بگزیده او — که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی

ادب و شرم ترا خسرو مهرویان کرد — آفرین بر تو که شایسته صد چندینی

حیفم آید که خرامی بتماشای چمن — که تو خوشتر ز گل و یاسمن و نسرینی

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست — بیدلی سهل بود گر نبود بیدینی

سخن بیغرض از بنده مخلص بشنو — ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

باد صبحی بهوایت ز گلستان برخاست — که تو خوشبوی‌تر و تازه‌تر از نسرینی
نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد — بهتر آنست که با مردم بد ننشینی
صبر بر جور رقیبان چکنم گر نکنم — عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی
شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست — گر برین منظر بینش نفسی بنشینی
عجب از لطف تو ای گل که نشینی با خار — غالبا مصلحت وقت در آن می‌بینی
تو بدین دلکشی و نازکی ای ماه ختن — لایق بزمگه خواجه جلال الدینی

سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد
بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

ترا که هر چه مرادست در جهان داری — چه غم ز حال غریبان ناتوان داری
بخواه جان و دل از بنده و روان بستان — که حکم بر سر آزادگان روان داری
میان نداری و دارم عجب که هر ساعت — میان مجمع خوبان کنی میان داری
بیاض روی ترا نیست نقش در خور از آنک — سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری
بنوش می که سبکروحی و حریف مدام — علی الخصوص درین دم که سرگران داری

باختیار اگر

باختیار اگر صد هزار تیر جفاست — بقصد جان من خسته در کمان داری
بکش عتاب ازین بیش و جور بر دل من — بکش هر آنچه تو داری که جای آن داری
بکش جفای رقیبان مدام و خوشدل باش — که سهل باشد اگر یار مهربان داری
وصال دوست گرت دست میدهد یکدم — برو که هر چه مرادست در جهان داری
چو ذکر لعل لبش میکنی چه میشوی — حدیث یا شکرست آنکه در دهان داری

چو گل مدام ازین باغ میبری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری — خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری
ز کفر زلف تو در حلقه و آشوبی — ز سحر چشم تو هر گوشه و بیماری
مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب — که در پیست ز هر سوی آه بیداری
نثار خاکرهت نقد جان من هر چند — که نیست نقد روان را بر تو مقداری
دلا همیشه مزن رای زلف دلبندان — چو تیره رای شدی کی گشایدت کاری
سرم برفت و زمانی بسر نرفت اینکار — دلم گرفت و نبودت غم گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
بخنده گفت که حافظ برو چه پرگاری

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی
هر که شد خاک درت رست ز سرگردانی

خام را طاقت پروانه پر سوخته نیست
نازکان را نرسد شیوه جان افشانی

با تو آرام گرفتن بود از ناکامی
با تو گستاخ نشستن بود از حیوانی

تا بماند تر و شاداب نهال قد تو
واجب آنست که بر دیده ما بنشانی

در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی
گفتمش چونی و چون میگذرانی زندانی

گفت آری چه کنی گر نبری رشک بمن
هر گدا را نرسد مرتبه سلطانی

فاش کردند رقیبان تو سر دل من
چند پوشیده بماند نظر پنهانی

راستی چه تو حافظ نبود صحبت ما
این ترا بس که درین کوی کنی سگبانی

چه قامتی که ز سر تا قدم همه جانی
چه صورتی که بهیچ آدمی نمیمانی

نه صورتیکه گل گلستان فردوسی
نه قامتی که مه سرو باغ بستانی

زبی حکایت حسنت

ز بس حکایت حسنت شنیده‌ام جانا
کنون که دیدمت الحق هزار چندانی

تنم چو چشم تو دارد نشان بیماری
دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی

ز جستجوی تو ننشستم ار چه بنشستم
میان خون دل و آب دیده بنشانی

بخاکپای عزیزت که سر نگردانم
ور هم بدست فراقت بسر بگردانی

تو چون سپهر جفا پیشه‌ای و حوالم
چو روزگار نهادست رو بویرانی

ز روی لطف و ترحم چرا نبخشایی
چو درد و محنت حافظ یقین همیدانی

حون در جهان خوبی امروز کامکاری
شاید که عاشقان را کامی ز لب برآری

با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه
بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری

تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی
تا چند همچو زلفت در تاب بیقراری

دردیکه از تو دارم چون گر که از تو دیدم
گر شمه بدانی دانم که رحمت آری

اسباب عاشقی را بسیار مایه باید
دلهای همچو آتش چشمان رودباری

در بحر مانده بودم باد صبا رساند
از بوستان وصلت بوئی بمیدوادی

گر نه بوی وصلت در حشر زنده گردم / سر بر نیارم از خاک از روی شرمساری

از بادهٔ وصالت گر جرعه‌ای نوشم / تا زنده‌ام نورزم آیین هوشیاری

ما بنده‌ایم و عاجز تو حاکمی و قادر / گر میکشی بخواری ور میکشی بزاری

آخر ترحمی کن بر حال زار حافظ / تا چند خاکساری تا چند امیدواری

خوشتر از کوی خرابات نباشد جایی / که به پیرانه سرم دست دهد ماوایی

جای من دیر مغانست مروج وطنی / رای من رای تبانست مبارک رایی

صنما غیر تو در خاطر ما کی گنجد / که مرا نیست بغیر تو بکس پروایی

آرزو میکندم از تو چه پنهان دارم / شیشهٔ بادهٔ نابی و رخ زیبایی

با ادب باش که هر کس نتواند گفتن / سخن رمز مگر برهمنی بارایی

تو کنی نوش که در دیر مغان شنیدست / نیست این جز هنر برهمنی پیرایی

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ / زانکه هست از پی امروز یقین فردایی

خوش کرد یاوری

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری / تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند / اقرار بندگی کن و دعوای چاکری

آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست / پس بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی ز مژدگانی عیشم ز در درآی / تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست / آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و تخت / درویش و امن خاطر و کنج قلندری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازتست / ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

نیل مراد بر حسب فکر همتست / از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی / کین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی / خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

دل که آیینه شاهیست غباری دارد / از خدا میطلبم صحبت روشن رایی

کرده‌ام توبه بدست صنم باده‌فروش / که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی

جویها بسته‌ام از دیده بدامن که مگر / در کنارم بنشانند سهی بالایی
عهد کردم که دگر خون دل از نخورم / مگر از دست حریفی صنمی رعنایی
کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست / گشته هر گوشه چشم از غم دل دریایی
شرح این قصه مگر شمع برآرد بزبان / ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی
سخن غیر مگو با من معشوقه‌پرست / کز وی و جام میم نیست بکس پروایی
نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج / نروند اهل نظر از پی نابینایی
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت / بر در میکده با دف و نی ترسایی
گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد / آه اگر از پی امروز بود فردایی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی / کز عکس روی او شب هجران سرآمدی
تعبیر چیست یار سفر کرده میرسد / ایکاش هر چه زودتر از در درآمدی
ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من / کز در مدام با قدح و ساغر آمدی
خوش بودی ار بخواب بدیدم دیار دوست / تا یاد صحبتش رهبر آمدی

آن عهد یاد باد

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا / دایم پیام یار و خط دلبر آمدی
کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم / مظلومی ار شبی بدر داور آمدی
آن کو ترا بسنگدلی گشت رهنمون / ای کاشکی که پاش بسنگی برآمدی
خام ره نرفته چه داند ره عشق / دریادلی بجوی دلیری سرآمدی
فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست / آب خضر نصیبه اسکندر آمدی
جانش نثار کردمی آن دلنواز اگر / چون روح محض جلوه‌کنان در بر آمدی
گر دیگری بشیوه حافظ زدی رقم / مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

دو یار زیرک و از باده کهن دومنی / فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم / اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود / بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی
کسی که گنج سعادت بگنج دنیا داد / فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی
ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت / عجب که رنگ گلی هست و بوی یاسمنی

ز تند باد حوادث نمی‌توان دیدن / درین چمن که گلی بوده است و یا سمنی
نگار خویش بدست کسان همی بینم / چنین شناخت فلک صحبت چو منی
صبور باش تو ای دل که حق رها نکند / چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی
بخواه آینهٔ جام و سر دور ببین / که کس نیابد و ندارد چنین عجب زمنی
کناره گیر و زبان درکش و تماشا کن / گرت ز ملک قناعت هوس کند وطنی
بروز حادثه جام شراب و شاهد جو / وگرنه هر که تو بینی درست کرد فنی
مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ / کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

روزگاریست که ما را نگران میداری / بندگان را نه بوضع دگران میداری
گوشهٔ چشم رضایی بمنت باز نشد / اینچنین عزت صاحب نظران میداری
کیسهٔ سیم و زرت پاک بباید پرداخت / زین طمعها که تو از سیمبران میداری
پدر تجربه ای دل تویی آخر ز چه روی / طمع مهر و وفا زین پسران میداری
ساعد آن به که بپوشی چو تو از بهر نگار / دست در خون دل پرهنران میداری

ای که در دلق

ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور / چشم چیزی عجب از بی بصران میداری
دل و دین رفت ولی راست نمی‌یارم گفت / که من سوخته دل را تو بران میداری
نه گل از خار غمت رست نه بلبل در باغ / همه را نعره زنان جامه دران میداری
گرچه رندی و خرابی گنه ماست همه / عاشقی گفت که تو بنده بران میداری
تا صبا با گل و بلبل ورق حسن تو خواند / با همه شیفته حال دگران میداری
گوهر جام جم از کان جهان دگرست / تو تمنا ز گل کوزه‌گران میداری
نرگس باغ نظر چون تویی ای چشم چراغ / سر چرا بر من دلخسته گران میداری
بگذران روز سلامت بملامت حافظ / چه توقع ز جهان گذران میداری

رفتم بباغ صبحدمی از پی گلی / آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی
مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا / واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی
میگشتم اندران چمن و باغ دمبدم / میکردم اندران گل و بلبل تاملی
گل یار حسن گشته و بلبل قرین عشق / این را تغیری نه و آن را تبدلی

چون گرد در دلم اثر آواز عندلیب / گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی
بس گل شکفته میشود این باغ را ولی / کس بی بلای خار نچیدست از و گلی
حافظ مدار امید فرج زین مدار چرخ / دارد هزار عیب ندارد تفضلی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی / خط بر صحیفه گل و گلزار میکشی
اشک حرم نشین نهانخانه مرا / زانسوی هفت پرده ببازار میکشی
هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست / از خلوتم بخانه خمار میکشی
باز آ که چشم بد ز رخت دفع میکنم / ای تازه گل چه دامن ازین خار میکشی
گفتی سر تو بسته فتراک ما شود / سهلست اگر تو زحمت این بار میکشی
با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم / وه زین کمان که بر دل بیمار میکشی
کامل روی چو باد صبا را ببوی زلف / هر دم بقید سلسله در کار میکشی
حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر / می میخوری و طره دلدار میکشی

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی / ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی
طریق کام بخشی چیست ترک کام خود کردن / کلاه سروری آنست اگر آن ترک بردوزی
چو گل گر خرده داری خدا را صرف عشرت کن / که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی
می دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش / مبادا هیچ عاقل را خدایا بخت بدروزی
ندارم ناله قمری بطرف جویباران حیف / که او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی
جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع / که حکم آسمان اینست اگر سازی و گر سوزی
بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم / بیا ساقی که جاهل را بقسمت میرسد روزی
سخن در پرده میگویم ز خود چون غنچه بیرون آی / که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی
به بستان رو که از بلبل رموز عشق گیری یاد / بمجلس آ که از حافظ غزل گفتن بیاموزی

زان می عشق کز و پخته شود هر خامی / گرچه ماه رمضانست بیاور جامی
روزها رفت که دست من بیدل نگرفت / ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی
روزه هر چند که مهمان عزیزست ای دل / صحبتش موهبتی دان شدنش انعامی

مرغ زیرک بدر خانقه اکنون نپرد / که نهادست بهر مجلس وعظی دامی
کو حریفی که شب و روز می صاف کشد / بود آیا که کند یاد ز دردآشامی
گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست / که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی
یار من گر بخرامد بتماشای چمن / برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی
حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد / کام دشوار بدست آری ز خودناکامی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی / کجاست پیک صبا تا همیکند کرمی
قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق / چو شبنمی است بر بحر میکشد رقمی
بیا که خرقه من گر چه وقف میکدهاست / ز مال وقف نبینی بنام من درمی
چرا یکی نی قندش نمیخرد آنرا / که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی
دوام عیش و تنعم نه شیوه عشق است / اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی
طبیب راه نشین نبض عشق نشناسد / برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی
دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم / خوش آن نفس که بمیخانه برکشم علمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند / بیک پیاله می ناب و صحبت صنمی
حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل / پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی
نمیکنم گله گر زانکه ابر رحمت دوست / بکشت زار جگرتشنگان نداد نمی
سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست / جز از نیاز شبی و دعای صبحدمی

سلامی چو بوی خوش آشنایی / بدان مردم دیده روشنایی
درودی چو نور دل پارسایان / بدان شمع خلوتگه پارسایی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند / که گویی نبودست خود آشنایی
نمی بینم از همدمان هیچ برجای / دلم خون شد از غصه ساقی کجایی
ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا / فروشند مفتاح مشکل گشایی
می صوفی افکن کجا میفروشند / که دلتنگم از دست زهد ریایی
دل خسته من گرش همتی هست / نخواهد ز سنگین دلان مومیایی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع / بسی پادشاهی کنم در گدایی

عروس جهان گرچه در حد حسنست
ز حد میبرد شیوهٔ بیوفایی

بیاموزمت کیمیای سعادت
ز همصحبت بد جدائی جدائی

مکن حافظ از جور دوران شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدایی

سبت سلمی بصدغیها فؤادی
و روحی کل یوم فی التنادی

امن انکرتنی عن عشق سلمی
تو اول روی آن نیکو نوادی

غم یارت بباید خورد ناچار
بعزم آنکه می بنمود شادی

خدارا بر من بیدل ببخشای
و واصلنی علی رغم الاعادی

نگارا در غم سودای عشقت
توکلنا علی رب العبادی

دلم گم گشت در چین دو زلفت
بلیل مظلم والله هادی

دل و جان با غرامت بسپریش
غرامت یکدمی روشن ابادی

بحمدالله که بنمودی رخ خویش
در رحمت بروی من کشادی

که همچون حافظ مسکین دل من
غریق العشق فی البحر الودادی

سلام الله

سلام الله ما کر اللیالی
وحادیث المثالی والمثانی

علی وادی الاراک من علیها
و دار باللوی فوق الرمالی

دعاگوی غریبان جهانم
وادعوا بالتواتر والتوالی

منال ایدل که در زنجیر زلفش
همه جمعیتست آشفته حالی

امت صبیانه یالیت شعری
متی نطق البشیر عن وصالی

فحبک راحتی فی کل حین
و ذکرک مونسی فی کل حالی

دل سودائی ما تا قیامت
مباد از شوق سودای تو خالی

کجا یابم وصال چون تو شاهی
من بدنام رند لاابالی

زخطت صد جمال دیگر افزود
که عمرت باد صد سال جلالی

بر آن نقاش قدرت آفرین باد
که گرد مه کشد خط هلالی

تو میباید که باشی ورنه سهلست
زیان مایهٔ جاهی و مالی

بهر منزل که رو آرد خدا را
نگهدارش بحفظ لایزالی

خدا داند که حافظ را غرض چیست
وعلم الله حسبی من سوالی

سحرگه رهروی در سرزمینی
همی‌گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف
که در شیشه نشیند اربعینی

خدا زان خرقه بیزارست صد بار
که صد بت باشدش در آستینی

گر انگشت سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقش نگینی

اگر چه رسم خوبان تندخوییست
چه باشد گر بسازی با غمینی

مروت گرچه نامی بی نشانست
نیازی عرض کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن
اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

نمی‌بینم نشاط و عیش در کس
نه درمان دلی نه درد دینی

درونها تیره شد باشد که از غیب
چراغی بر کند خلوت نشینی

در میخانه بگشا تا بپرسیم
مراد خویش را از پیش بینی

نه همت را امید سربلندی
نه دعوت را کلید آهنینی

نه حافظ را حضور درس خلوت
نه دانشمند را علم الیقینی

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی
گفت بازآی که دیرینهٔ این درگاهی

همچو جم جرعهٔ می ده که ز سر ملکوت
پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

با گدایان در میکده ای سالک راه
با ادب باش گر از سر خدا آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش
بفلک برشد و دیوار بدین کوتاهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

بگر اندیشه جمعیت کنون میباید
گوشواریت ز دردانهٔ سلغرشاهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلماتست بترس از خطر گمراهی

تو در فقر ندانی زدن از دست مده
مسند خواجگی و مجلس تورانشاهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی
خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

قلم را آن زبان نبود که سرّ عشق گوید باز
ورای حد تقریرست شرح آرزومندی
بسحر غمزهٔ فتان و بخشی درد انگیز
بچین زلف مشک افشان دلارائی و دلبندی
دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست
بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی
دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن
که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی
الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول
پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی
جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست
ز عشق او چه میجوئی رو همت چه می‌بندی
همای سدرهٔ عرشی ز حرص استخوان تا کی
دریغ این سایهٔ دولت که بر نااهل افکندی
درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست
خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی
بشعر حافظ شیراز میغلطند و میرقصند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

ساقیا سایهٔ ابرست و بهار و لب جوی
من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی
بوی یکرنگی ازین نقش نمی‌آید خیز
دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشوی
سفله طبعست جهان بر کرمش تکیه مکن
ای جهاندیده ثبات قدم از سفله مجوی

دو نصیحت کنمت

دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر
از در عیش درآ و بره عیب مپوی
گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید
خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی
روی جانان طلبی آینه را قابل ساز
ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی
شکر ایزد که دگر بار رسید بهار
بیخ نیکی بنشان و گل تقصیر مبوی
بیشتر زانکه شوی خاک در میکده‌ها
یکدو روزی بسر اندر ره میخانه بپوی
گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می
طامات تا بچند و خرافات تا بکی
بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار
چین قبای قیصر و طرف کلاه کی
هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان
بیدار شو که خواب عدم در پیست هی
خوش نازکانه میچمی ای شاخ نوبهار
کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی
بر مهر چرخ و عشوهٔ او اعتماد نیست
ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی
فردا شراب کوثر و حور از برای ماست
امروز نیز ساقی مهروی و جام می

در ده بیاد حاتم طی جام یکمنی | تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی
باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد | جان دارویی که غم ببرد درده ای صبی
زان می که داد حسن و لطافت بارغوان | بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی
بشنو که مطربان چمن راست کرده اند | آهنگ چنگ و بربط و آواز عود و نی
قسمت ببین و سلطنت گل که بسپرد | فراش باد هر ورقش را بزیر پی
مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان | استاده است سرو و کمر بسته است نی
حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید | تا حد مصر و چین و باطراف روم و ری

سینه مالامال دردست ای دریغا مرهمی | دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همدمی
چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو | ساقیا جامی بیاور تا بیاسایم دمی
سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل | شاه ترکان غافلست از حال ما کو رستمی
در طریق عشقبازی امن و آسایش خطاست | ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی
آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست | عالمی دیگر بباید ساخت از نو آدمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم | کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی
اهل کام و ناز را در کوی رندان راه نیست | رهروی باید جهانسوزی نه خامی بیغمی
زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت | صعب کاری بوالعجب حالی پریشان عالمی
گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق | کاندرین دریا نماید هفت دریا شبنمی

شهریست پر ظریفان وز هر طرف نگاری | یاران صلای عشقست گر میکنید کاری
چشم جهان نبیند زین خوبتر جوانی | در دست کس نیفتد زین طرفه تر نگاری
چشمی که دیده باشد از روش آفریده | زین خاکیان مبادا بر دامنش غباری
ای روی خوبت از گل صد بار نازنین تر | زین رهگذر مبادا بر دامن تو خاری
در بوستان حریفان مانند لاله و گل | هر یک گرفته جامی بر یاد گلعذاری
می بیش بستان شب وقت خوشست دریاب | سال دگر که دارد امید نوبهاری
چون من شکسته دل را از پیش خود چه رانی | کم غایت توقع بوسیست یا کناری
چون این گره گشایم وین راز چون نمایم | دردی و سخت دردی کاری و صعب کاری

هر تار موی حافظ در بند زلف شوخیست
مشکل توان نشستن در اینچنین دیاری

صبحست ژاله میچکد از ابر بهمنی
برگ صبوح ساز و بده جام یک منی

در بحر مائی و منی افتاده ام بیار
می تا خلاص بخشدم از مائی و منی

خون پیاله خور که حلالست خون او
در کار باده باش که کاریست کردنی

گر صبحدم خمار ترا دردسر دهد
پیشانی خمار همان به که بشکنی

ساقی بدست باش که غم در کمینگهست
مطرب نگاهدار همین ره که میزنی

حافظ به بی نیازی ایزد که می بده
تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری
بیادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در وست
توان بدست تو دادن گرش نکو داری

قبای حسن فروشی ترا برازد و بس
که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن
ترا سزد که غلامان ماهرو داری

در آن شمایل

در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت
جز اینقدر که رقیبان تندخو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد
که گوش و هوش بمرغان بذله گو داری

بجرعه تو سرم مست گشت نوشت باد
خود از کدام خمست اینکه در سبو داری

بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز
که گر باو رسی از شرم سر فرو داری

دعاش گفتم و با من بروی خندان گفت
که کیستی تو و با ما چه گفتگو داری

زمانه گر بهمه مشک ختن دهد بر باد
فدای تو که خط و خال مشکبو داری

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

طفیل هستی عشقند آدمی و پری
ارادتی بنما تا سعادتی ببری

تو مستفید نظر نیستی وصال مجوی
که جام جم نکند سود وقت بی بصری

بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش
که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری

تو خود چه لعبتی ای نازنین شعبده باز
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

می صبوح و شکر خواب صبحدم تا چند
بعذر نیمشبی کوش و گریه سحری

بیا و سلطنت از ما بخر بمایهٔ حسن — درین معامله غافل مشو که حیف خوری

دعای گوشه‌نشینان بلا بگرداند — چرا بگوشهٔ چشمی بما نمی‌نگری

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت — که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

بیا که وضع جهان را چنانکه من دیدم — گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری

ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم — نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

ببوی زلف و رخش میروند و می‌آیند — صبا بغالیه‌سائی و گل بجلوه‌گری

کلاه سروریت کج مباد از سر حسن — که زیب تخت و سزاوار افسر و کمری

طریق عشق بهر گام صد کمین دارد — نعوذ بالله اگر ره بمعنی نبری

چو هر خبر که شنیدم رهی بحیرت داشت — ازین سپس من و ساقی و وضع بیخبری

نمیرود ز دلم سر رو دوابن محبت — که یاد ما بزبان هیچ وقت می‌نبری

زمین بحضرت آصف که میبرد پیغام — که یاد گیر دو مصرع ز من بنظم دری

بیمن همت حافظ امید هست که باز
اری اسامر لیلای لیلة القمر



عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی — ای جوان جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند — شاهبازان طریقت بمقام مگسی

لمع البرق من الطور و آنست به — فلعلی لک آت بشهاب قبسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن — حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

دوش در خیل غلامان درش میرفتم — گفت کای عاشق بیچاره تو باری چه کسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم — دل بر آتش بنهادیم ز پی خوش نفسی

کاروان رفت و تو در راه کمین‌گاه بخواب — وه که بس بیخبر از غلغل بانگ جرسی

با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود — هر که مشهور جهان گشت بشیرین نفسی

چند پوئید بهوا تو زهر سو حافظ
یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

کتبت قصة شوقی بمدمع الباکی — بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی

بسا که گفته‌ام از شوق با دو دیدهٔ خویش — ایا منازل سلمی و این سلماکی

عجیب واقعه و غریب حادثه ایست — ان اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی

کرا رسد که کند عیب دامن پاکت | که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی
بخاکپای تو و آبروی لاله و گل | چو کلک صنع رقم زد بآبی و خاکی
صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز | وهات شمسة کرم مطیب زاکی
دع التکاسل تغنم فقد جری مثلا | که زاد راه در و چستی است و چالاکی
اثر نماند ز من بی شمایلت آری | اری ثر محیای من محیاکی
بخاکپای گل و آبروی سرو که نیست | چنین بدیع جمالی در آبی و خاکی

ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند
که چون صفات الهی ورای ادراکی

گفتند خلایق که توی یوسف ثانی | چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی
صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام | چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی
شیرین تر از آنی بشکرخنده چگویم | ای خسرو خوبان تو که شیرین تر از آنی
تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه | هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی
چشم تو خدنگ از سر جان میگذراند | بیمار که دیدست بدین سخت کمانی

چون اشک بیندازمش از دیدهٔ مردم | آنرا که دمی از نظر خویش برانی
از پیش مران عاشق غمدیده خود را | کز عشق رخت داد دل و دین و جوانی
گر سرو بماند ز قد و رفتار تو برجای | بخرام که از سرو گذشتی بروانی
گفتی بدهم کامت و جانت بستانم | ترسم ندهی کامم و جانم بستانی
در عشق توام شهره چو فرهاد عجب نیست | ای خسرو شیرین که توی خوب زمانی

در راه تو حافظ چو قلم کرد ز سر پای
چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی

که برد بنزد شاهی ز من گدا پیامی | که بکوی میفروشان دو هزار جان بجامی
شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم | که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی
تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن | که بضاعتی نداریم و فکنده ایم دامی
ز رهم میفکن ای شیخ بدانهای تسبیح | که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی
اگر آن شراب خامست وگر این فقیه پخته | بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی
عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود | نه بخامه پیامی نه بنامه سلامی

بروید پارسایان که برفت پارسائی — می ناب در کشیدم که نماند نیکنامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت — که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

سر خدمت تو دارم بخرم بلطف مفروش — که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ — که چنان کشنده را نکشد کس انتقامی

لبش میبوسم و در میکشم می — بآب زندگانی برده ام پی

نه رازش میتوانم گفت با کس — نه کس را میتوانم دید با وی

لبش میبوسد و خون میخورد جام — رخش می بیند و گل میکند خوی

چو چشمش مست را مخمور مگذار — بیاد لعلش ای ساقی بده می

گل از خلوت بباغ آورد مسند — بساط زهد را چون غنچه کن طی

بجوید جان از آن قالب جدائی — که باشد خون جامش در رگ و پی

بده جام می و از جم مکن یاد — که میداند که جم کی بود و کی کی

بزن در پرده چنگ ای ماه مطرب — لبش بخراش تا بخروشم از وی

چو مرغان در چمن

چو مرغان در چمن گویند هو هو — منه از دست جام باده هی هی

زبانت درکش ای حافظ زمانی — حدیث بی زبانان بشنو از نی

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجوئی — این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگوئی

مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را — لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بوئی

شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن — تا سرو بیاموزد از قد تو دلجوئی

امروز که بازارت پرجوش خریدارست — دریاب و بنه گنجی بی رنج چه میجوئی

آن طره که هر جعدش صد نافه چین ارزد — خوش بودی اگر بودی بوئیش ز خوشخوئی

تا غنچه خندانت دولت بکه خواهد داد — ای شاخ گل خوبی از بهر که میروئی

چون شمع نکوروئی در رهگذر بادست — طرفی ببر بند از مایه نیکوئی

این نافه مشک افشان کاندر سر زلف تست — یا رب چه بدی که بنماید بهار روی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آید — بلبل بنواسازی حافظ بدعاگوئی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی / در ده قدح که مجلس بی می ندارد آبی

حسن رخ چو ماهت در پرده ناید آخر / مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی

شد حلقه قامت من تا بعد ازین رقیبت / هر دم ز در نراند ما را بهیچ بابی

در انتظار رویت ما و امیدواری / در عشوه وصالت ما و خیال خوابی

مخمور آن دو چشمم آیا کجاست جامی / بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

در مجلسی که خوبان جز خون می ننوشند / غیر از جگر نشاید بریان کنم کبابی

حافظ چو می نهی تو دل در خیال خوبان / کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

نور خدا نمایدت آینه مجردی / از در ما درآ اگر طالب عیش سرمدی

شعبده بازیی کنی هر دم و نیست این روا / قال رسول ربنا انا قط من ددی

گر تو بدین جمال و فر سوی چمن گذر کنی / سوسن و سرو و گل تو جمله شوند معتقدی

ار چه بعهد میکشی تیغ جفا بکش بکش / فکر نمیکنی مگر فی عهد محمدی

جان و دل تو حافظا بسته دام آرزوست / ای متعلق خجل دم مزن از مجردی

نوش کن جام شراب یک منی / تا بدان بیخ غم از دل برکنی

دل گشاده دار چون جام شراب / سر گرفته چند چون خم دنی

چون ز جام بیخودی رطلی کشی / کم زنی از خویشتن لاف منی

دل بمی دربند تا مردانه‌وار / گردن سالوس و تقوی بشکنی

سنگ‌سان شو در قدم نه همچو آب / جمله رنگ آمیزی و تردامنی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر / خویش را در پای معشوق افکنی

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی / که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش / که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

چنگ در پرده همی میدهدت پند ولی / وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است / حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست / رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

نقد عمرت ببرد غصه دنیا بگزاف / گر شب و روز درین فکرت مشکل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد / صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی / گذر بکوی فلان کن بدان زمان که تو دانی

تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهت / بمردمی نظری کن بدان نشان که تو دانی

بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را / ز لعل روح فزایت ببخش آنکه تو دانی

من این حروف نوشتم چنانکه غیر ندانست / تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

خیال تیغ تو بر ما مثال تشنه و آبست / اسیر خویش گرفتی بکش چنان که تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونه ببندم / دقیقه ایست نگارا در آن میان که تو دانی

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ / حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی / حاصل حیات ای جان این دمست تا دانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت / با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد / جهد کن که از دولت داد عیش بستانی



باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد / گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی

باد عای شب خیزان ای شکر دهان مستیز / در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی

میروی و مژگانت خون خلق میریزد / تیز میروی جانا ترسمت فرومانی

پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آی / کین همه نمی ارزد شغل عالم فانی

دل ربا و کی چشمت گوش داشتم لیکن / ابروی کماندارت میبرد بآسانی

زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت / عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی / کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی

محتسب نمیداند اینقدر که صوفی را / جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

گر تو فارغی از من ای نگار سنگین دل / حال دل بخواهم گفت پیش آصف ثانی

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را / ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

هزار جهد بکردم که یار من باشی / قرار بخش دل بیقرار من باشی

انیس خاطر امیدوار من گردی / چراغ دیده شب زنده دار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند / گرت ز دست برآید نگار من باشی

دمی به کلبهٔ احزان عاشقان آیی / شب مراد دل سوگوار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند / تو در میانه خداوندگار من باشی

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او / اگر کنم گله‌ای رازدار من باشی

شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من / گر آهوی چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفهٔ من / اگر ادا نکنی قرضدار من باشی

من این مراد ببینم به خود که نیم شبی / بجای اشک روان در کنار من باشی

رفیق خاطر و آرام جان من گردی / امید روز من و روزگار من باشی

خراب خانهٔ دل پاک کردم از غیرت / بدان امید که تو شهریار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم / مگر تو از کرم خویش یار من باشی

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی / که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته میخوانی

ملامتگر چه دریابد میان عاشق و معشوق / نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

بیفشان

بیفشان زلف و صوفی را به پابازی و رقص آور / که از هر تار موی او هزاران جان بیفشانی

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست / بکش دشواری منزل بیاد روز آسانی

خم زلفت بنامیزد کنون مجموعهٔ دلهاست / از آن باد ایمنی بادت که انگیزد پریشانی

گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دلبند است / خدا را یک نفس با من گره بگشا ز پیشانی

ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد / که در حسن تو لطفی یافت بیش از طور انسانی

دریغ از باد شبگیری که چون ما در سحر بگذشت / ندانی قدر وقت ای دل چو در هجران فرومانی

خیال چنبر زلفت فریبت میدهد حافظ / نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

یا مبسما یحاکی درجا من اللآلی / یا رب چه درخور آمد گردش خط هلالی

حالا خیال وصلت خوش میدهد فریبم / تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی

دل رفت و دیده خون شد جان خسته و زبون شد / اوذیت بالذرایا یا بالهوی ابالی

خون شد دلم ز عشقش و ز یاد چشم مستش / فی العشق معجبات یاتین بالتوالی

یار اگر برانی عن موثقی وداد / ان تلق اهل نجد کلم بحسب حالی

دلبر بعشقبازی خونم حلال دانست / فتوای عشق چونست ای مرد هوایی
الله ذات بین کال الحبیب فینا / طار العقول طیرا من مطرة الغزالی
ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کن / تا دربدر بگردم قلاش و لاابالی
خوی تو بر نگردد هرگز دگر نگردد / عاشق درین جوانب عارف درین حوالی
العین بالینامت شوقا بارض نجد / القلب ذات وجد فی ذاتة الغزالی
از چار چیز مگذر گر عاقلی و زیرک / امن و شراب بیغش معشوق و جای خالی
ای دل اگرچه گشتم نامه سیاه عالم / نومید کی توان بود از لطف لایزالی
چون نیست حال دوران بر یک حالت ثابت / قم فاسقنی رحیقا اصفی من الزلالی
مسند فروز دولت کان شکوه شوکت / برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی
الملک قد تباهی من جده وجد / یا رب چه جاودان باد این قدر و این معالی
صافیست جام خاطر در دور آصف عهد / حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی

تمت الدیوان

هر که آمد در جهان پر ز شور / عاقبت میبایدش رفتن بگور
در ره عقبی است دنیا چون پلی / بی بقا جایی و ویران منزلی
دل منه بر این پل پر ترس و بیم / برگ ره ساز و مشو اینجا مقیم
نزد اهل معنی این کاخ سپنج / هست چون ویرانه خالی ز گنج
راستان در حقیقت سفته اند / عارفان این خانه فانی گفته اند
پل اقامت را نشاید در گذر / جاودان بر کس نماند بر گذر
دور باش از دوستی مال و جاه / زانکه مالت مار و جاهت هست چاه
می گرفتم خود توئی بهرام گور / خواهی افتاد آخر اندر دام گور
گر نه گوری گور می بین گفتمت / یکزمان بیکار منشین گفتمت
هیچکس را نیست در عالم گزیر / از گدا و شاه و از برنا و پیر
ایکه بر ما بگذری دامنکشان / حافظ الحمدی همیخواهد بجان

روایی باد صبا بر طرف گلزار — بسرو و گل ز من پیغام بگذار
که با روی چنان ای گل مزن لاف — که زر دوزی نداند بوریا باف
مکش ای سرو پیش قد او سر — وزین فکرت به زنهار بگذر
شراب ارغوانی را بجا آر — بده جامی که زهدم نیست در کار
نمی گوید ترا در باغ بلبل — که جام از کف منه در موسم گل
غنیمت دان وصال گل غنیمت — بمی خوردن مصمم کن عزیمت

ز حافظ گوش کن [illegible] یکدم
مزن بی جام [illegible] علم

یکی کوه پایه پر اندر سحاب — کنام پلنگ آشیان عقاب
ز افعی صدش حلقه اندر کمر — ز تیغش زحل را سر اندر خطر
هراسنده دیو از در غار او — دم اژدها در دم مار او

چنان قلعه اش گردن افراز بود
که با کرسیش عرش همراز بود

سرای مدرسه

سرای مدرسه و بحث علم و طاق و رواق — چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست

سرای قاضی یزد ارچه مجمع نظر است
ولی چه سود که علم و هنر در اینجا نیست

حسود خواجه ما را بگو که بد مپسند — وگرنه دور زمان خر بدت جزا ندهد
مکن ستیزه که هر کس بفکر نامعقول — فلک زمام تصرف بدست ما ندهد
نعوذ بالله اگر تیر آسمان بارد — که بار در حرم کبریای ما ندهد
بحق نعمت حاجی قوام ما که قدر — ز بهر مصلحت خود بدین رضا ندهد

بآنکه در نظر جم جهان بیارایند
به ترک صحبت جام جهان نما ندهد

فساد چرخ نه بینیم و نشنویم همی — که چشمها همه کور است گوشها همه کر
بسا کسان که مه و مهر باشدش بالین — بعاقبت ز گل و خشت گرددش بستر
چه فایده نه زره با کشاد تیر قضا — چه منفعت ز سپر با فساد زخم قدر
اگر سرا تو سازند ز آهن و فولاد — چو وقت آید زودش قضا بگوید در

بلذت و خوشی و عیش خویش غره مشو — که ظلمت از پی نورست زهر در شکر
دری که بر تو گشایند در هوا مگشا — ریا که با تو نمایند از هوس بگذر
دم تو سخت گشاید کشید سخت مدم — بر تو دشمن خواهد درید رنج مبر
سپهر گشت چو دایه گریز ازین دایه — زمانه گشت چو مادر گریز ازین مادر
براهت اندر چاهست پا منه ای مرد — بجامت اندر زهرست تا چشیده مخور

غبار چرخ ببین و فساد دور نگر
بساط دهر نورد و لباس آز مدر

دل منه بر دنیی و اسباب او — زانکه از وی کس وفاداری ندید
کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد — کس رطب بی خار ازین بستان نچید
هر که بر بامی چراغی بر فروخت — چون چراغ افروخت بادش در دمید
بی تکلف هر که با وی دل نهاد — چون ببیند خصم خود می پرورید
شاه غازی خسرو گیتی ستان — آنکه از شمشیر او خون میچکید
گه بیک حمله سپاهی می شکست — گه بهوئی قلبگاهی میدرید



از نهیبش بچه می افکند شیر — در بیابان نام او چون می شنید
عاقبت تبریز و شیراز و عراق — چون مسخر کرد وقتش در رسید
آنکه روشن بد جهان بینش بدو — میل در چشم جهان بینش کشید

سرورا از بی سبب میکرد حبس
گردنا از بی جهت سر میبرید

روح القدس آن سروش فرخ — بر طارم قبهٔ زبر جد
میگفت سحر گهان که یا رب — در دولت و حشمت مخلد

بر مسند خسروی بماناد
منصور مظفر محمد

ساقیا پیمانه پر کن زانکه صاحب محتسب — آرزو می بخشد و اسرار میدارد نگاه
جنت نقدست اینجا عیش و عشرت تازه کن — زانکه در جنت خدا بر بنده ننویسد گناه
ساز چنگ آئین عشرت صحن مجلس جای رقص — خال جانان دانهٔ دل زلف ساقی دام راه
دوستکاران ستکارم و حریفان با ادب — پیشکاران نیکنام و صف نشینان خیر خواه

دور زین بهتر نگردد ساقیا عشرت گزین
حال زین خوشتر نباشد حافظا ساغر بخواه

حسن این نظم از بیان مستغنیست | بر فروغ خور کسی جوید دلیل
آفرین بر کلک نقاشی که او | بکر معنی را چنین حسنی جمیل
عقل در جنبش نمی‌آید بدل | طبع در روشن نمی‌آید بدیل
معجز است این نظم یا سحر حلال | هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

کس نداند گفت شعری زین نمط
کس نداند سفت دری زین قبیل

آفرین باد بر چو تو فرزند | ای نکو سیرت خجسته رسوم

در کهت از وصال بد محفوظ
مجلست از قرین بد معصوم

تنم ز جور فلک یک زمان نیاساید | دلم ز انده جانان همی بفرساید
غبار حسرت چون بر شود ز دل ببرم | ز دیدها نم باران غم فرود آید



ز بس غمی که بدیدم چنان شدم که مرا | نسیم صبح بیکدم ز جای برباید
دو چشم من رخ زردم چو دیده خواست | ازان بخون دلم دمبدم بیالاید
زمانه نیز هر آنجا که فتنه باشد | چو نو عروس بچشم منش بیاراید
اگر ببیند بدخواه روی من روزی | بچشم او رخ من زرد رنگ بنماید
چو من بمهر دل خویشتن فرو بندم | حجاب دور کند فتنه پدید آید
زمانه باز برد از من آنچه بود مرا | بغیر محنتگان نزد من همی آید
لقب نهادم از آن زور فضل محنت را | نگر که فضل مرا از زمانه برباید
چرا اگر بدید چشمم چرا نفهمد گوش | چرا نه کم شود صبر و غم بیفزاید

غمم نباشد از آنکه حاکم جاوید
دری نه بندد تا دیگری نه بگشاید

درین زمن دم سرد شد راه بست | نه آن کرد سرما که آسمان تو آن گفت

زباران چنان راه مجلس فتاد
که واعظ برنجید صد این و آن گفت

سال و فال و مال و حال و اصل و نسل و تخت و بخت | بادت اندر شهریاری برقرار و بر دوام
سال خرم فال نیکو مال وافر حال خوش | اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

در وش مطلقا بی بهره باشد | که در دنیا ز شادی بهره جوید
بود از شرب شادی صایم الدهر | که جلاب طرب از دهر جوید

کسی کو نوشدارو جوید از دهر
کد این نوشدارو زهر جوید

مدتی در طلب مال جهان کردم سعی | تا بآخر خبرم شد که ز نفعش ضرر است
توشه هر چه فلک داد بلا باز ستاند | نکند فایده فریاد جوانی پسر است
عمر ضایع شد و از مال وفایی نامد | اندُه عمر کنون از همه غمها بتر است
بعد ازین حیف از عمر بملک و جهان | نفروشم که بملک و جهان مختصر است
گنجها یافتم اندر دل ویران ز هنر | گرچه بحر بیت ضمیری که سراسر گهر است
مالک الملک قناعت چو شدم گفتم فاش | که ز سر هر چه زیادت مرا در دسر است

بعد از این هر

بعد ازین هر چه رسد از بد و نیک ای حافظ
غم مخور شاد مشو زانکه جهان در گذر است

مدتی پیش پادشاه و وزیر | به ندیمی و شاعری بودم
دل و جان عزیز را شب و روز | بمدیح و ثنا بفرسودم
گاه در بزم و گاه در مجلس | هر یکی را بقدر بستودم
آخر الامر چون نظر کردم | گشت روشن که باد پیمودم
طمع از مال و جاه ببریدم | بر تن و جان خود ببخشودم

خوش بکنجی نشین چو حافظ رند
با دو صد عافیت بیاسودم

گردون دون اگر دو سه دوری بکام تو | دوری زند مباش از آن غره زینهار
خورشید را شعاع بود عام آزمون | گر هست تا بدار جهة ذره زینهار
این گرگ نفس را که بقید تو آمده است | حیفی بود تمام مده تره زینهار
خرسند و قانعی تو و از بوستان دهر | از بهر روی نان مطلب تره زینهار

حافظ مبر تو حاجت خود نزد هیچکس
ور بر سرت چو سین نهند اره زینهار

نبود مهتری چو دست دهد | روز تا شب شراب نوشیدن
یا طعام لذیذ را خوردن | یا ملون لباس پوشیدن
یا از آنها که زیر دست تواند | بی سبب هر زمان خروشیدن
من بگویم که مهتری چه بود | گر توانی ز من نیوشیدن

همگنان را ز غم رهانیدن
در مراعات خلق کوشیدن

گر کسان قدر من بدانندی | شب نخفتی و می نشاندندی
تا کهاش ز چوب عود کنند | جو بهای گلاب راندندی
صد تو بی گر کنند دیوارش | پاسبانان برو نشاندندی

پیش هر خواجه کنیزک ترک
بنشاندی بکس براندی

زرد

زیر هر تا کیا

گلقند شعر من ز بهار

گلقند شعر من ز بنفشه شکر رباست | زان غیرت طبرزد و کعب الغزال شد
بادا دهانش تلخ که عیب نبات کرد | خاکش بسر که منکر آب زلال شد

آنکس که کور زاد ز مادر بعمر خویش
کی مشتری شاهد صاحب جمال شد

کلک کوته نظرم بین که بر طغرا شاه | سخن طعمه هدهد بمیان می آرد

از میان میزنم این رو سیه بیهده گوی
که سخنهای محقر بمیان می آرد

بلبل اندر موسم گل خنده خوش میزنم | چون سوزد دل که دلبر روی آتش میزنم
ناخوشیها دیده ام از زاهد پشمینه پوش | من غلام مطربم کابریشم خوش میزنم

ظاهرا از تیر مژگانش حذر کردن چسود
زخم پنهان چون زابروی کمانکش میزنم

شاها مشتری ز بهشتم رسیده است | رضوان سریر حور وش سلسبیل خوی
خوش لفظ و پاک معنی و موزون و دلپذیر | صاحب جمال و نازک و دیگر لطیف گوی

گفتم همین سراچه ز بهر چه آمدی | گفتا ز بهر مجلس شاه فرشته خوی
اکنون ز صحبت من مفلس بجان رسید | نزدیک خویش خوانش و کام دلم بجوی

ساقیا باده که اکسیر حیاتست بیار | تا تن فانی من عین بقا گردانی
چشم بر دور قدح دارم و جان در کف دست | بسر خواجه که تا آن ندهی نستانی
همچو گل در چمن از ناز میفشان دامن | زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی

برشالی شالی بنواز ای مطرب
وصف آنماه که در حسن ندارد ثانی

دل منه ای مرد بخرد بر سخای عمر و زید | کار ایزد بین که کارت از کجا خواهد گشاد
رو توکل کن نمی بینی که نوک کلک من | نقش هر صورت که زد رنگ دگر بیرون فتاد
شاه هرموزم ندید بی سخن صد لطف کرد | شاه یزدم دید و مدحش گفتم هیچم نداد

کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج
داور روزی رسان توفیق طاعتشان دهاد

ای که از روزگار مطلبی | فرح و عیش و خرمی و طرب

فکر مال و منال و منصب و جاه
جمله بگذار و ساغری بطلب

بسمع خواجه رسان ای رفیق وقت‌شناس | بمجلسی که درو اجنبی صبا باشد
لطیفه بمیان آر و خوش بخندانش | به نکته که دلش را درو رضا باشد

پس آنگهش ز کرم اینقدر بلطف بپرس
که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

بعهد سلطنت شاه شیخ ابواسحاق | به پنج شخص عجب ملک فارس شد آباد
نخست پادشهی همچو او ولایت بخش | که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد
دگر مربی اسلام شیخ مجدالدین | که قاضی به از او آسمان ندارد یاد
دگر بقیه ابدال شیخ امین الدین | ز یمن همت او کارهای جمله گشاد
دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف | بنای کار مواقف بنام شاه نهاد
دگر کریم چو حاجی قوام دریادل | که نام نیک ببرد از جهان ببخشش و داد

نظیر خویش بگذاشتند و بگذشتند | خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

بگذشتن فرصت ای برادر | در کرم روی چو باد باشد

دریاب که عمر بس عزیز است
گر فوت شود فساد باشد

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق | آیتی در وفا و در بخشش

هر که بخراشدت جگر بجفا | همچو کان کریم زر بخشش

از صدف یاد گیر نکتهٔ حلم | هر که برد دست گهر بخشش

با تو گویم که چیست غایت حلم | هر که زهرت دهد شکر بخشش

کم مباش از درخت سایه فکن
هر که سنگت زند ثمر بخشش

هر کس که توبه کرد بوقت گل از شراب | کی توبه اش قبول کند غافر الذنوب

تایب شدن بوقت گل از غایت | ساقی بیار باده علی الرغم من یتوب

ترک تعلق از همه

ترک تعلق از همه لذات کرده‌ام | الا از جام بادهٔ صافی و روی خوب

ز بد دور باش و بنیکی گرای | مکن عمر ضایع بلهو و لعب

چو دانی که روزی دهنده خداست | مدار از طمع قلب را منقلب

چه گردی بدرگاه میر و ملک | چه میخواهی از قاضی و محتسب

تو نیک و بد خویش از خود بپرس | چرا دیگری بایدت محتسب

ومن یتق الله یجعل له
ویرزقه من حیث لا یحتسب

درین ظلمت سرای تا بوی دوست بنشینیم | گهی انگشت در دندان گهی سر بر سر زانو

بنا الصبر مذ حلت بوادی الاسد قاولو | وطار العقل مذ غنی بمغنی الورق عنا نو

بیا ای طایر فرخ بیاور مژدهٔ دولت
عسی الایام ان یرجعن یوما کالذی کانو

بگوش جان رهی هاتفی ندا در داد | ز حضرت احدی لا اله الا الصمد

گدای عزیز کسی را که خواریست نصیب — حقیقت آنکه نیابد بزر منصب و جاه

بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد
گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

سگ بر آن آدمی شرف دارد — که دل دوستان بیازارد

این سخن از حقیقتی باید
تا معانی بدل فرو آید

ای مراد اصل عالی گوهرت از ظلم و جور — وی مراد است میمون آخرت از زر و زور

از بزرگی روا باشد که تشریف ترا
از فرشته بازگیری و آنکه بخشی بدو

آن کیست کو بحضرت سلطان ادا کند — کز دور چرخ گشت شتر مرغها پدید
رندی نشسته بر سر سجاده قضا — حیز دگر بمرتبه سروری رسید
آن رند گفت چشم و چراغ جهان منم — وان حیز گفت نطفه داراام و فرید
ای آصف زمانه ز بهر خدا بگو — با خسروی که دولت او باد بر مزید

شاها روا مدار

شاها روا مدار که مفعول می رود
گردد بروزگار فعال لما یرید

پادشاها لشکر توفیق همراه تو اند — خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی
با چنین اوج جلال از پیشگاه مسکنت — آگهی و خدمت دلهای آگه میکنی
با فریب و رنگ این نیلی خم زنگارگون — کار بر وفق مراد صبغة الله میکنی

آنکه ده با هفت و نیم آورد هم سود کرد
فرصتت باد که هفت و نیم با ده میکنی

بس پیام فرستاد دوستی دیرین — که ای نتیجه کلک سواد بینایی
پس از دو سال که بخت بخانه باز آورد — چرا ز خانه خواجه بدر نمی آئی
چه جای آنکه ز پیوند قاف و نون گرم — بجز ملازمتش نیست علت غایی
وکیل قاضیم اندر کمین گذر کرد است — بکف قباله دعوی چو مار شیدایی
جواب دادم و گفتم بدار معذورم — که این طریقه خود کامیست و خودرایی
اگر برون نهم از آستان خواجه قدم — معالمم سوی زندان برد برسوایی

جناب خواجه پناه منست و گر آنجا … کسی نفس نزند از مردم تقاضایی
بعون قوت بازوی بندگان وزیر … بسیلیش بشکافم دماغ سودایی
همیشه باد گشاده بعیش کام و زمهر
کمر به بندگیش بسته چرخ مینایی

گدا اگر گهر پاک داشتی در اصل … بر آب نقطه شرمش مدار بایستی
اگر سرای جهان را سر خرابی نیست … بنای او به از این استوار بایستی
زمانه گر نه زر قلب داشتی کارش … بدست آصف صاحب عیار بایستی
در آفتاب نکردی کسوف جام زرش … چرا تهی ز می خوشگوار بایستی
چو روزگار جز آن یک کریم‌بخش نداشت … بعمر مهلتش از روزگار بایستی
چو دستگیری ازو بود بینوایان را
مدار عمرش بر پایدار بایستی

خسروا دادگرا شیردلا بحرکفا … ای جناب تو بانواع هنر ارزانی
همه اطراف گرفت و همه آفاق گشاد … صیت مسعودی و آوازه شه سلطانی

گفته باشد مگرت

گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم … زانکه شد روز منیرم چو شب ظلمانی
دو سه سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر … همه بربود بیکدم فلک چوگانی
دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر … گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی
بسته بر آخور او استر من جو میخورد … توبره افشاند و مرا گفت مرا میدانی
هیچ تعبیر نمیدانمش ای شاه جهان
تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

ای دل مجوی منصب دنیا که هیچ نیست … نقصان بود ز عزل کمالات از عمل
چیزی مگو که از تو پریشان شود دلی … کاری مکن که از تو بنفسی رسد خلل
در هیچکس بچشم حقارت مکن نگاه … هستند زشت و خوب و بد و نیک در عمل
پس سیر سلوک کن که شهنشاه اختران … از برج حوت بهر شرف شد سوی حمل
گر از مقام و خانه شرف یافتی کسی … در جدی و دلو و ثور شرف یافتی زحل
بگذر ز منزلات طبیعی مسیح وار … ور در پی خری کشا بار در وحل
بشنو بگوش هوش ز حافظ تو پندها … تا همچو مشتری بسعادت شوی مثل

از بد دهر گر همیشه رنجی   رنجش از روزگار سهل بود
رنج و راحت ورای طالع نیست   وانکه دانست مرد اهل بود
کارهای جهان چو منقلب است   دو سه روزی بساز اهل بود
در سرای سپنج روزی چند
گر در زمانه مهمل بود

ای برادر در جهان روزی دو خوش بگذران   کین جهان بیوفا نه آن تست
دورها کرد است گردون تا تو پیدا گشته   دور نبود دگر کسی گوید که دوران تست
روز بر زر سیم بری امروز تا فردا بخر   وان تصور کن که در صندوق در همیان تست
ماه روئی را که خورشیدش غلامی میکند   گر بدست آری فلک بیند که در فرمان تست
اینچنین صاحب جمالی برگر از تو دور نیست   شب حریف بزم عیش و روز در میدان تست
زر زر بهر آن بود تا زو مراد دل دهی
ور گرفتی محکمش انصاف دل بر جان تست

باخرد دوش در سخن بودم   کشف شد بر دلم مسائلی چند

گفتم از مایه

گفتم از مایه همه دانش   دارم الحق ز تو سوالی چند
گفتم اورا مثال دنیا چیست   گفت زالی کشیده خالی چند
گفتمش چیست ملک و مال جهان   گفت در دهر دون وبالی چند
گفتم اهل ستم چه طایفه اند   گفت گرگ و سگ و شغالی چند
گفتمش بحث اهل دنیا چیست   گفت بیهوده قیل و قالی چند
گفتمش چیست کدخدائی گفت   هفته عیش و غصه سالی چند
گفتمش چیست گفته حافظ
گفت پندیست حسب حالی چند

حکیم فکر من از عقل دوش کرد سوال   که ای یگانه ز الطاف خالق رحمان
کدام گوهر نظم است در جهان که ازو   شکست قیمت بازار لولوی عمان
جواب داد که بشنو ز من ز دل بشنو   که این قصیده فلان گفت آن غزل بهمان
سرآمد فضلا در زمانه نزد کیست   ز روی صدق و یقین نز راه کذب و گمان
شهنشه فضلا پادشاه ملک سخن   کمال ملت و دین خواجه جهان سلمان

دریغا خلعت حسن و جوانی — کزش بودی طراز جاودانی
دریغا حسرتا دردا کزین جوی — بخواهد رفت آب زندگانی
همی باید برید از خویش و پیوند — چنین رفتست حکم آسمانی

و کل راح مفارقه اخوه
لعمر ابیک الا الفرقدانی

هنگام بهارست و گل و لاله و نسرین — کز خاک برآیند تو در خاک درآیی

چندان بسر خاک تو از درد بنالم
کز خاک تو چون سرو خرامان بدر آیی

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند — چه دید اندر خم این طاق رنگین
بجای لوح سیمین در کنارش — فلک بر سر نهادش لوح سنگین

في التاريخ

بروز کاف و الف از جمادی الاول — بسال ذال دکر نون علی الاطلاق
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب — خدیو کشور عفو و کرم باستحقاق

سپهر علم و حیا آفتاب جاه و جلال — کمال دنیی و دین شاه شیخ ابو اسحاق

بیان عرصه میدان چو دید تیغ عدو
نهاد بر دل احباب خویش داغ فراق

بلبل و سرو و سمن یاسمن و لاله و گل — هست تاریخ وفات شه سنبل کاکل
خسرو روی زمین غوث زمان بو اسحاق — که بر ان روی چو گلزار کرید بلبل

جمعه بیست و دویم ماه جمید الاول
وز پس گاه که پیوسته جز و کل

رحمان لا یموت چو آن پادشاه را — دید آنچنان کز و عمل خیر لایفوت

جانش قرین رحمت خود ساخت تا شود
تاریخ این مصایب رحمان لایموت

آصف عهد زمان خان جهان تور شاه — که درین مزرعه جز دانه خیرات نکشت
ماه هفتم بد از ماه صفر کاف و الف — که بگلشن شد و زین کلخن پر دود بهشت
آنکه میلش سوی حق بودی و حق جوی بود — سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

في التاريخ

سپهر علم و حیا

مجدد دین و سر سلطان قضا اسمعیل          که زدی کلک زبان آورش از شرع نطق
ناف هفته بد و از ماه رجب رفته دو روز          که برون رفت ازین منزل بی ضبط و نسق

کنف رحمت حق منزل او گشته ازآنکه
سال تاریخ وفاتش ز رحمت حق

صباح جمعه و دو سادس ربیع الاول          که از دلم غم آن ماهروی شد زایل
بسال هفتصد و شصت و چار ز هجرت          چو آب گشت بمن حل این حکایت مشکل

دریغ و درد و تاسف کجا دهد سودی
کنونکه عمر ببازیچه رفت و بی حاصل

بهاء الحق والدین طاب مثواه          امام سنت و شیخ جماعت
چو میرفت از جهان این بیت میخواند          بر اهل فضل و ارباب بلاغت
بطاعت قرب ایزد میتوان یافت          قدم در نه چو داری استطاعت

بدین دستور تاریخ وفاتش
برون آمد ز حرف قرب طاعت

اعظم قوام

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش          از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود
با آن سخا و جود و کرم زیر خاک رفت          در نصف ماه ذی قعده از عرصه وجود

تا کس امید جود ندارد دگر ز دهر
آمد امید سال وفاتش امید جود

برادر خواجه عادل طاب مثواه          پس از پنجاه و دو سال از وفاتش
بسوی روضه رضوان گذر کرد          خدا راضی ز افعال و صفاتش

خلیل عادلش و پس ته برخوان
وز انجا فهم کن سال وفاتش

آن میوه بهشتی کامد بدست ایجان          از کف چرا بهشتی و ز دل چرا بهشتی

تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند
سر جمله اش فرو خوان از میوه بهشتی

سرور اهل اعاظم شمع بزم انجمن          صاحب صاحبقران حاجی قوام الدین حسن
هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر          مهر را جوز امکان و ماه را خوشه وطن

سادس ماه ربیع الآخر اندر نیم روز
روز آدینه بحکم کردگار ذو المنن

مرغ روحش کو همای آسمان قدس بود
شد سوی باغ بهشت از دار این دار محن

بروز سادس ماه جمادی الاولی
بسال هشتصد و شست و دو ز جهان کا

ز شاهراه سعادت بباغ رضوان تافت
وزیر کامل ابو نصر شاه فتح الله

دوش بودم در طواف روضهٔ خیر الانام
شاه سلطان خراسان آن امام ابن الامام

آن امامی کز شرف ذاتش بود در دین تمام
کعبهٔ اهل خراسان قبلهٔ هر خاص و عام

بودم اندر روضه‌اش آمد بگوشم این پیام
کالسلام ایشاه سلطان خراسان السلام

از عرب شاه غریب اندر خراسان آمده
اهل معنی را چنین شاهی بمهمان آمده

یوسفی کز مصر خوبی سوی کنعان آمده
دری از بحر ولایت لعل از کان آمده

سنگ در تعظیم او از کوه غلطان آمده
کالسلام ایشاه سلطان خراسان السلام

ای بمعجز کرده چوب خشک را اصل شجر
هم بصورت نقش اقدام تو پیدا در حجر

اهل معنی را توئی ایشاه برهان رهبر
گشته شیر شرزه از قربت برا اعدا پرده در

داد جبریل امین در کل عالم این خبر
کالسلام ای شاه سلطان خراسان السلام

ایکه دارد روضه‌ات بر جنت المأوی شرف
در خراسان مشهدت باشد بمعنی چون نجف

دوست باشد مر ترا در دینی و عقبی خلف
گشته جان دشمنت تیر بلایت را هدف

هر زمان در گوش جان آید ندا از هر طرف
کالسلام ایشاه سلطان خراسان السلام

ای حریم بارگاهت کعبهٔ عز و علا
نور چشم مصطفی یعنی علی موسی رضا

ماه گردون ولایت شمع جمع اصطفی
میوهٔ بستان جنت بلبل نیکو سرا

دایما از غیب می آید بگوشم این ندا
کالسلام ای شاه سلطان خراسان السلام

جد تو سلطان کونین است یعنی مصطفی
جد دیگر حیدر صفدر علی مرتضی

جده تو فاطمه ام امام مجتبی — هم غریبی هم شهیدی چون حسین کربلا

هر زمان مدح حسن گوییم باشد ورد ما
کالسلام ای شاه سلطان خراسان السلام

خرده مینا بیکه ایشان سکه بر در می‌زنند — سکه دولت بنام آل حیدر می‌زنند
شهریاران حمله آنجا حلقه بر در می‌زنند — پنج نوبت مقربان الله اکبر می‌زنند

قدسیان بر عرش هر دم این ندا بر می‌زنند
کالسلام ای شاه سلطان خراسان السلام

هست این دم کو ظهور از مقصد تحقیق گو ظهور — چون تو تو موسی لقب کردی بمنزل ظهور
کامده خلقی بامید شما از راه دور — برده از فیض جمالت شمع مهر و ماه نور

روضه‌ات بستان جنت آستانت جای حور
کالسلام ای شاه سلطان خراسان السلام

دایما بر درگهت خورشید گو جا کرده‌ایم — زین سبب هر لحظه ایشان قصد بالا کرده‌ایم
باد از فراش آن درگاه والا کرده‌ایم — شمع را در روضهٔ او میسر و پا کرده‌ایم

هر زمان در دل مرا این نکته انشا کرده‌اند
کالسلام ای شاه سلطان خراسان السلام

نسبت روی ترا هرگه که با مه کرده‌ایم — باز از شرم رخت استغفر الله کرده‌ایم
غیر کویت هر کجا رفتیم بی‌ره کرده‌ایم — یک نظر بر حال ما کن روی بر ره کرده‌ایم

این دعا اندر طواف قبر آن شه کرده‌ایم
کالسلام ای شاه سلطان خراسان السلام

نور چشم زین عباد ثانی باقر امام — جعفر صادق که باشد دین و دنیا را نظام
موسی کاظم بکن یا رب شفیع خاص و عام — هست خورشید فلک بر درگهت ای شه غلام

بعد ذکر حق همی‌گوییم در هر صبح و شام
کالسلام ای شاه سلطان خراسان السلام

چون تقی از حال باب خویشتن آگاه شد — نزد باب خویشتن آمد بچندین راه شد
دید چون حال پدر با ناله‌ها و آه شد — پیش خود خواندش پدر تا واصل الله شد
بر زبان او ز بعد ذکر الا الله شد — کالسلام ای شاه سلطان خراسان السلام

چون تقی و عسکری آمد ز بیت در خیال | در خیال رو بتو گویند زین مقصود حال
شاه سلطان خراسان اختر برج کمال | در دریای ولایت بحر علم ذو الجلال
هر زمان گوییم ای سلطان ز روی قیل و قال
کالسلام ای شاه سلطان خراسان السلام
مهدی هادی که نور کل عالم روی اوست | آب حیوان شبنمی زابیکه اندر جوی اوست
در خراسان روز و شب اندر طواف کوی اوست | روضه ات بستان جنت خاطر ما سوی اوست
هر زمان در دل مرا این گفتگوی دوست است
کالسلام ای شاه سلطان خراسان السلام
ما بدرگاه تو ای شاه خراسان آمدیم | با دل پر درد با امید درمان آمدیم
از گلستان وفایت بوی ریحان آمدیم | یک نظر در کار ما کن چون پریشان آمدیم
با رخ زرد و دو چشم گوهر افشان آمدیم
کالسلام ای شاه سلطان خراسان السلام
سینه ام پر درد و دل در سینه از غم می طپید | در فراق آن شهنشاه عرب شاه شهید

کشته ظلم و جفا

کشته ظلم و جفا از دست مامون پلید | سر خود با کس نگفت و روی او را کس ندید
چون که در خانه شد این آواز از رضوان شنید
کالسلام ای شاه سلطان خراسان السلام
مرغ روحم در هوای تست ای سلطان دین | همچو مرغ نیم بسمل اوفتاده بر زمین
از ترحم شاه ما بر حال مسکینان ببین | حافظ ما را که دارد داغ مهرت بر جبین
گوید از صدق و صفا هر دم با آواز حزین
السلام ای شاه سلطان خراسان السلام
از شرف سادات را نور و صفای دیگر است | ذات ایشان جملگی لطف خدای دیگر است
آستان روضه ات ای شه ز کل اطهر است | و ز خراسان منزل و ماوای آل حیدر است
در محبت این دل ما را چو جان اندر خور است
کالسلام ای شاه خراسان سلطان السلام
جمله را یا رب ببخشا بهر روح مصطفی | جرم و عصیان و گناه ما و تقصیر و خطا
لطف خود فرما ببخشا جرم این بیچاره را | زانکه نبود غیر توفیقم کسی رهنما

بر زبان من تو جاری ساز در وقت دعا
کالسلام ای شاه سلطان خراسان السلام

صبح و شام اندر غم او شمع با سوز و گداز | ایستاده قدسیان بر درگهت از دربار
هست حافظ مخلص از جان بنده اهل نیاز | سوزد از صدق محبت در ایما کارش نیاز

جانب احوال او چشم عنایت کن فراز
کالسلام ای شاه سلطان خراسان السلام

[illegible]

در عشق تو ای صنم چنانم | کز هستی خویشتن بجانم
هر چند که زار و ناتوانم | گر دست دهد هزار جانم

در پای مبارکت فشانم

کو بخت که از سر نیازی | در حضرت چون تو دلنوازی
معروض کنم نهفته رازی | هیهات که چون تو شاهبازی

تشریف دهد به آشیانم

هر چند ستمگری ترا خوست | کم کن تو بدی که آن نه نیکوست
گر زانکه دلت ز آهن و روست | آخر بسرم گذر کن ای دوست

آنگاه که خاک آستانم

گفتم که چو گشته‌ایم بزاری | زین پس ره مرحمت سپاری
بر دل رقم وفا نگاری | تو خود سر وصل ما نداری

من طالع بخت خویش دانم

گر غمزه تو زند به تیرم | ور زلف تو در کشد نفیرم
یکدم نبود ز تو گزیرم | من ترک وصال تو نگیرم

الا بفراق جسم و جانم

ای بسته کمر ز دور و نزدیک | استاده بخون ترک و تاجیک
در مسکن اخلص الممالیک | ور خانه محقر است و تاریک

بر دیده روشنت نشانم

من از تو بجز وفا نجوییم | بیرون ز گل وفا نبوییم

الا ره بندگی بپوئیم | اسرار تو پیش کس نگوئیم

اوصاف تو پیش کس نخوانم

بنگر نه در وفا گشودیم | بی مهر نه مهر بر فزودیم
از دوستی آنچه می نمودیم | آخر نه من و تو دوست بودیم

عهد تو شکست و من همانم

گر سر ببری به تیغ تیزم | از کوی وفات بر نخیزم
گر زانکه کنند ریزه ریزم | من مهره مهر تو نریزم

الا که بریزد استخوانم

آنها که نشان عشق جویند | چون راه فرار من بپویند
خاک من زار چون ببویند | گر نام تو آن دمم بگویند

فریاد بر آید از روانم

گر بگذردم به پیش خیلی | هر یک بصفا به از سهیلی
جز تو نکنم بغیر میلی | مجنونم و از هوای لیلی

ملک عرب و عجم ستانم

ملک عرب و عجم ستانم

گشتم صنما در آرزویت | آشفته و تیره دل چو مویت
هر چند نمیرسم بکویت | شب نیست که از فراق رویت

زاری بفلک نمیرسانم

ای وصل تو اصل شادمانی | دایم بمراد دل بمانی
با حافظ خود بگو عیانی | هر حکم که بر سرم برانی

سهلست ز خویشتن مرانم

برگیر شراب طرب انگیز و بیا | پنهان ز رقیب سفله مستیز و بیا

مشنو سخن خصم که بنشین و مرو
بشنو ز من ای نگار برخیز و بیا

بر خط و قدت چو نظر افتاد مرا | دل از بدام تو در افتاد مرا
بعد از هوس رخ تو مانند قلم | سودای خط تو در سر افتاد مرا

جز نقش تو در نظر نیاید ما را / جز کوی تو رهگذر نیاید ما را

خواب ارچه خوش آمد همه را در دیده / حقا که بچشم در نیاید ما را

با دوست نشین و باده و جام طلب / نوش از لب آن سرو گل اندام طلب

مجروح چه راحت ز جراحت طلبد / کو از اثر ریش ز حجام طلب

گفتم که مگر باتفاق اصحاب / در موسم گل ترک کنم باده ناب

بلبل ز چمن نعره زنان پاسخ داد / کای بیخبر از وقت گل و ترک شراب

گفتم که لبت گفت لبم آبحیات / گفتم دهنت گفت زهی حب نبات

گفتم سخنت گفت که حافظ گفتا / شادی همه لطیفه گویان صلوات

در صحبت آن کسی که صاحب هنراست / گر زهر خوری بدانکه شیر و شکر است خبرست

امانفس بصحبت نااهلان

اما نفسی بصحبت نااهلان / گر خلد برین بود همانا سقر است

در بحر دل ماست بسی در نهفت / واحسرت اگر چنین بماند ناسفت

دردیکه توان گفت که گویند او را / فریاد ز دردیکه از و نتوان گفت

ماه رخ او روشنی خور بگرفت / گرد سمنش بنفشه یکسر بگرفت

دلها همه در چاه زنخدان انداخت / وانگاه سر چاه بعنبر بگرفت

در شوخی و دلبری بت من طاقست / بیچاره دلم بوصل او مشتاقست

نازک بدن و لاله رخ و سنگین دل / شیرین سخن و لطیف و سیمین ساقست

لشکر که عشق عارض خرم تست / زنجیر خرد ز زلف خم اندر خم تست

آسایش صد هزار جان یکدم تست / ای شادی آن دل که در آن دل غم تست

هر شب ز غمت میان خون خواهم خفت | وز بستر عافیت برون خواهم خفت

باور نکنی خیال خود را بفرست
تا در نگرد که بی تو چون خواهم خفت

ای قصهٔ آن شمع چگل بتوان گفت | ای حال من سوخته دل بتوان گفت

غم در دل تنگ من از آنست که نیست
یک دوست که با وی غم دل بتوان گفت

ماهی که قدش بسرو میماند راست | آیینه بدست روی خود می آراست

دستارچه پیشکشش کردم و گفت
وصلم طلبی زهی خیالی که تراست

من با کمر تو در میان آرم دست | پنداشتمش که در میان چیزی هست

پیداست کز آن میان چه بربست کمر
تا من ز کمر چه طرف بر خواهم بست

هر روز دلم بزیر باری دگر است | در دیدهٔ من ز هجر خاری دگر است

من جهد همی کنم

من جهد همی کنم قضا میگوید
بیرون ز کفایت تو کاری دگر است

تو بدری و خورشید ترا بنده شدست | تا بندهٔ تو شدست تابنده شدست

زان روی که از شعاع شمع رخ تو
خورشید منیر و ماه تابنده شدست

نوباوهٔ گلبن جوانی عشقست | سرمایهٔ عمر جاودانی عشقست

چون خضر گر آب زندگانی طلبی
سرچشمهٔ آب زندگانی عشقست

عشق تو ز هر بیخبری خالی نیست | درد تو ز هر بی بصری خالی نیست

هرچند که در خلق جهان می نگرم
سودای تو از هیچ سری خالی نیست

ای جانت باسرار الهی پرداخت | ای در طلب نامتناهی پرداخت

دردا که چنان بنقش مشغول شدی | کز نقش بنقاش نخواهی پرداخت

باز آی که جانم بجمالت نگرانست | باز آی که دل در غم هجرت بفغانست
باز آی که بی روی توای نور دو دیده
سیلاب سرشک از مژه سرگشته روانست

شمعا سر پروانه نداری رسدت | در کوی وفا خانه نداری رسدت
اینت نرسد که گویم دوست مدار
آری اگرم دوست نداری رسدت

نام بت من که مه ز رویش خجلست | دو نظم ز نظم حافظم متحلست
دل شش و پنج و چار و نقش دشمن
لیکن عجب آنکه آخرش خون دلست

با آنکه دلم ز عشق تو پر خونست | حسن تو ز ادراک خرد بیرونست
در زلف تو بیچاره غریبست دلم
یا رب که در آن شام غریبان چونست

چون نیک سر زلف توام در چنگست | هر لحظه دلم را بغمم آهنگست

شد بسته موی تو

شد بسته موی تو دلم را روزی
یا رب که دل خسته کنون در بکجاست

خطی که فلک بر رخ دلخواه نوشت | از نوک قلم بنفشه ناگاه نوشت
خورشید به بندگیش میداد خطی
کاغذ نگرفتش و در بر ماه نوشت

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست | بی باده گلرنگ نمی باید زیست
این سبزه که امروز تماشاگه ماست
تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست

آن ترک پریچهره که قصد جان داشت | مانند پری چهره ز من پنهان داشت
گفتم دهن تنگ تو ایجان هیچست
گفتا که ز من هیچ طمع نتوان داشت

چون تیغ زند اجل سپرها هیچست | وین حشمت و مال و گنج و زرها هیچست
چندانکه بد و نیک جهان می بینم | نیکست که نیک است دگرها هیچست

زلفین تو پیچ و خم و تاب از چه گرفت
وان چشم خماری تو خواب از چه گرفت
چون هیچ کسی برگ گلی بر تو نزد
سر تا قدمت بوی گلاب از چه گرفت

شب رفت بپایان و حکایت باقیست
شکر تو نگفتیم و شکایت باقیست
گستاخی من ز حد برون رفت ولی
المنة لله که عنایت باقیست

دل خیمهٔ غم بر آتش و آب زدست
خونابه ز دیده راه خواب زدست
آن تعبیه را بین که برون آرد دوست
وین رنگ نگر که دیده بر آب زدست

تا مرغ دلم فتاد در دام غمت
برگردن من خوشست صمصام غمت
از شربت نوش دهر بیزار شدم
تا خون جگر میخورم از جام غمت

عشقت که بلای دل درویش منست
بیگانه نمیشود مگر خویش منست

گفتم سفری کنم

گفتم سفری کنم ز غم بگریزم
منزل منزل غم تو در پیش منست

می نوش که عمر جاودانی اینست
چون حاصلت از روز جوانی اینست
هنگام گل و لاله بیاران سرمست
خوش باش دمی که زندگانی اینست

ای نور تو از لطافت آینه روح
خواهم که قدمهای خیالت بصبوح
در دیده کشم ولی ز خار مژه ام
ترسم که شود پای خیالت مجروح

بردار دل از مادر دهر ای فرزند
انصاف اخیر شوهرش در پیوند
بی قلب بدانی که چنین نقادی
چون حافظ اگر شوی بر ویش خرسند

نی دولت دنیا بستم می ارزد
نی لذت هستی بالم می ارزد
نی هفت هزار سال شادی جهان
این محنت هفت روزه غم می ارزد

تا حکم قضای آسمانی باشد / کار تو همیشه کامرانی باشد

جامی که ز دست یار خود نوش کنی
سرمایهٔ عیش جاودانی باشد

زان بادهٔ دیرینهٔ دهقان پرورد / در ده که طراز عمر نو خواهم کرد

مستم کن و بیخبر ز احوال جهان
تا سر نهان گویمت ای سره مرد

تا کار بکام دل مجروح شود / یا مالک تن ممالک روح شود

امید چنانست بدرگاه خدا
کابواب سعادت همه مفتوح شود

از چرخ و اثر کون مدارید امید / از گردش روزگار میلرزد چو بید

گفتی که پس از سیاه رنگی نبود
پس موی سیاه من چرا گشت سفید

چو غنچهٔ گل قرابه پرداز شود / نرگس بهوای می قدح ساز شود

فارغ دل آنکس که چو حباب

فارغ دل آنکسیکه مانند حباب / هم بر در میخانه سرانداز شود

اول بوفای می وصالم در داد / چون مست شدم جام جفا بر سر داد

با آب دو دیده رحم کن بر آتش
خاک ره او شدم بباد م در داد

بامی بکنار جوی میباید بود / وز غم بکناره جوی میباید بود

این مدت عمر چو گل ده روز است
خندان لب و تازه روی میباید بود

هر دوست که دم زد ز جفاش شد / هر پاک روی که بود تر دامن شد

گویند شب آبستن روز است عجب
چون مرد ندید از که آبستن شد

مفتون معاش خود نمیباید بود / مغرور بعقل خود نمیباید بود
با مردم نیک بد نمیباید بود / در سایهٔ دیو و دد نمیباید بود

هنوز ذکر توام بر سر زبان باشد | هنوز مهر توام در میان جان باشد

هزار گونه گر از خدمت تو باشم دور
وفای دوستیم با تو همچنان باشد

ای گل ز بر همنفسی می آید | شادی بدلم از و بسی می آید

پیوسته از آن روی کنم خدمت او
کز رنگ و یَم بوی کسی می آید

شیرین دهنان عهد بپایان نبرند | صاحب نظران ز عاشقی جان نبرند

معشوق چو بر مراد را یتو بود
نام تو میان عشقباران نبرند

یاران چو بهم دست در آغوش کنند | این گردش چرخ را فراموش کنند

چون دور بمن رسد نباشم بر جای
بر یاد من آن دور دگر نوش کنند

عشق آتش من در دل ویرانه نهاد | زنجیر بلا بر من دیوانه نهاد

[illegible]

بر من بگذشت هیچ نیکی و بدیی
تا پای مبارک اندر این خانه نهاد

گویند کسانیکه ز می پرهیزند | زانسانکه بمیرند چنان برخیزند

با می و بمعشوق از آنیم مقیم
تا بوکه ز خاکم آنچنان انگیزند

دل با رخ تو پسر تعشق دارد | چون سوختگان داغ تشوق دارد

در وجه رخ تو جان نهادیم بدل
کان وجه بنازکی تعلق دارد

راهی طلبی تو خار غمها دارد | گو راهروی که این قدمها دارد

دانی که شناس راه عقلت آنگو
بر چهرهٔ جان چراغ غمها دارد

دل در خم زلف دوست جا میطلبد | وز بند نظر گره گشا میطلبد

جان هدیه پیش روی جانان کردم | چون حاجب او نقل بها میطلبد

هم خاطر تو با من غمناک فتد	که مهر گیا بر خس و خاشاک افتد

چون خاک رهت شوم مزن بر من بانگ
حیف است که آواز تو بر خاک افتد

عشقت که بجان من درویش آمد	گویا نمکی بر جگر ریش آمد

میترسم گز تو شوم روزی دور
دیدی که همان روز بدم پیش آمد

گرد شکرت مورچه ره خواهد کرد	بر لاله بنفشه تکیه که خواهد کرد

بر آتش رخسار تو خط دانی چیست
دودیست که عالمی سیه خواهد کرد

گفتم که مگر یار مرا خواهد بود	وز لعل لبش کام مرا خواهد بود

کی دانستم که از گلستان رخش
گل با دگری خار مرا خواهد بود

وقتست که مستان بطرب برخیزند	واندر پی معشوق و شراب انگیزند

یکچند قصاص

یکچند قصاص عمر فانی شده را
در قلب قدح خون صراحی ریزند

خطت پسر اگر دمیه میکردد	تا از شکرت قند تبه میکردد

مارا خجل و دروغ زن میگفتی
پیدا است ز روی که سیه میگردد

وقتست که بلبل بگل آواز کند	این لابه در افزاید و آن ناز کند

بلبل سخن مضاحک آغاز کند
تا گل بشکر خنده دهن باز کند

عشق تو من غمزده را دلخون کرد	وان خون ز ده دو دیده ام بیرون کرد

تن کاستم از عشق ولیکن عشقت
چون عشق تو هر روز بسی افزون کرد

گنج گهر از گفته ما یافته اند	درج درر از سفته ما یافته اند

هر نکته که در دولت قراری گیرد	از خاطر آشفته ما یافته اند

افسوس که نامه جوانی طی شد | وین باغ نشاط و کامرانی دی شد

آن عمر گرانمایه سعادتها بود
من هیچ ندانم که کی آمد کی شد

ایام شباب است و شراب اولیتر | هر غمزده مست و خراب اولیتر

عالم همه سر سبز و خرابات بیا
در جای خراب هم خراب اولیتر

ای هر نفسی نهاده بر کف ساغر | عیبی نبود ز دوستان یاد آور

ما را می لعل نیست جز در دیده
می را که تو در پیاله داری میخور

آن لعل در آبگینه ساده بیار | آن محرم و مونس هر آزاده بیار

چون میدانی که مدت عالم خاک
بادیست که زود بگذرد باده بیار

خوبان جهان صید توان کرد بزر | یک یک بر ایشان توان خورد بزر

نرگس که کلهه از جهت

نرگس که کلهه از جهات به پس
کو نیز چگونه سر در آورد بزر

سیلاب گرفت گرد ویرانه عمر | آغاز پری نهاده پیمانه عمر

هشیار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد
حمال زمانه رخت از خانه عمر

عشق از رخ یار بر من زار مگیر | از خسته دلان نظر بیکبار مگیر

صوفی چو تو رسم رهروان میدانی
بر مردم رند نکته بسیار مگیر

با خوش پسری کاغذ آتش طراز | گفتم که بکاغذ توام هست نیاز

خندید و بطنز گفت استاد بگفت
گر حوض برون آورد در چاه انداز

دوش از غم تو دمی نخفتم تا روز | یاقوت بنوک مژه سفتم تا روز
رازش بکسی نمیتوانم گفتن | هم با دل خود در از بگفتم تا روز

در سنبلش آویختم از روی نیاز / گفتم من سودازده را چاره بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار
در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

مردی ز کننده در خیبر پرس / اسرار کرم ز خواجه قنبر پرس
گر تشنه فیض رحمتی ای ساقی
سرچشمه آن ز ساقی کوثر پرس

هستم ز غمت چنان پریشان که مپرس / در آرزوی رخت بدانسان که مپرس
زنهار بدو گذر کن ای باد صبا
وانگه ز منش پرس که چندانکه مپرس

یاری خواهم که داند او را همه کس / واندر شب و روز یار من باشد و بس
امروز بر غم من شود یار کسی
یارب تو بفریاد من مسکین رس

ای دوست دل از جفای دشمن درکش / با روی نکو شراب روشن درکش

اهل هنر

با اهل هنر گوی گریبان بگشای
ورنا اهلان تمام دامن درکش

ای شاه جهان بر من درویش بخش / وی مرهم دل بر جگر ریش بخش
دشمن بگذار ز من و قصه مپرس
بر خصم مکن رحمت و بر خویش بخش

چشمی که به سحر بابلست استادش / یارب که فسونها مرواد از یادش
آن دست که حلقه کرد در گوش کمال
آویزه ز در نظم حافظ بادش

خط تو نخواهند خط ریحانش / سنبل نکشد سر از خط فرمانش
گر در رخ تو کج نگرد صورت چین
نقاش بانگشت کشد چشمانش

چون تیشه مباش جمله بر خود متراش / چون رنده ز کار خویش بی بهره مباش
تعلیم ز اره گیر و از علم معاش / نیمی بسوی خود کش نیمی بتراش

بگذشت جوانی الخیر الله جزاک — آمد شب پیری نعم الله مساک

ای هر که آنکه دل بمهر تو نهد
نیست جز آتش احسن الله جزاک

بنگر بچمن جمال فرخندهٔ گل — که گریهٔ ابر بین و که خندهٔ گل

سرو ارچه بآزادی خود مشهور است
از راستی که داشت شد بندهٔ گل

خاک سر کوی بت آن مشکین خال — میپرسیدم شبی بامید وصال

پنهان ز رقیب آمد و با من گفت
کم خور غم ما و خاک حافظ میمال

چون جامه ز تن برکشد آن مشکین خال — ماهی که نظیر خود ندارد بجمال

در سینهٔ نازکی دلش توان دید
مانند سنگ خاره در آب زلال

هرگز نکنی یاد من ای شمع چگل — بیداد من ارچه هست کار مشکل

دردیکه من از عشق تو

دردیکه من از عشق تو دارم حاصل
دل داند و من دانم و من دانم و دل

در باغ چو شد باد صبا دایهٔ گل — بربست مشاطه وار پیرایهٔ گل

از سایه بخورشید اگر هست امان
خورشید رخی طلب کن و سایهٔ گل

جانا چو شبی با تو بروز آوردم — گر بی تو دمی برآورم نامردم

از مرگ نترسم پس ازین کآب حیات
از چشمهٔ نوش لب لعلت خوردم

من حاصل عمر خود ندارم جز غم — در عشق تو یار خود ندارم جز غم

یک همدم دمساز ندارم بی تو
یک مونس همنشین ندارم جز غم

لب باز مگیر یکزمان از لب جام — تا برداری کام جهان از لب جام

در جام جهان چو تلخ و شیرین بهم است — این از لب یار خواه و آن از لب جام

من ترک تو ای نگار آسان ندهم — تا پیش نمرد خطت جان ندهم
یاقوت لبت که قوت جانست مرا — آزاد و صد هزار مرجان ندهم

عمری ز پی مراد ضایع دارم — وز دور فلک چیست که نافع دارم
با هر که بگفتم که ترا دوست شدم — شد دشمن با دوست چه طالع دارم

آن به که بجام باده دل شاد کنیم — وز نامده و گذشته کم یاد کنیم
وین عاریت روان زندانی را — یکلحظه ز بند عقل آزاد کنیم

از باد اجل من چو سر افکنده شوم — وز بیخ درخت عمر بر کنده شوم
زنهار دلم بجز صراحی مکنید — تا بو که ز باده پر شود زنده شوم

در آرزوی بوس و کنارت مردم — وز حسرت لعل آبدارت مردم

قصه چکنم

قصه چکنم دراز کوتاه کنم — در دوری روی چون بهارت مردم

در هجر تو من ز شمع افزون گریم — دایم چو صراحی اشک گلگون گریم
چون ساغر باده ام که از دلتنگی — چون ناله چنگ بشنوم خون گریم

آواز پر مرغ طرب میشنوم — یا نفحه گلزار ادب میشنوم
یا باد حدیثی ز لبت میگوید — القصه نواهای عجب میشنوم

مقبول دل خواص و مشهور عوام — خوش لهجه شیرین حرکت بدر تمام
در خطه شیراز بناست و نشان — دارای زمانه خواجه حاجی قوام

دنیا که درو یکدم بغم نزنیم — شاید که ز جام می دمی دم نزنیم
چون صبح دمید خیز همدم میباش — کین صبح نبی دمید ما دم نزنیم

چون باده ز غم چه بایدت جوشیدن | با لشکر غم نمی‌توان کوشیدن

شد سبز لبت ساغر از او دور مدار

می بر لب سبز خوش بود نوشیدن

ای آنکه نهند مهر و مه از تمکین | بر خاک جناب تو شب و روز جبین

با دست و زبان دل تنگم مفشان

بر آتش انتظار و فارغ منشین

ای جهان و هر چه هست از آفرینش در جهان | گرد از فطرت طفیل جای در کون و مکان

خاک بر سر باد جانی را که نبود یار خویش

ای فدای خاکپایت جسم و جان آن جان و

گر مست نه‌ای مست نمایی میکن | دیوانگی و کاله ربایی میکن

تا خلق ز اسرار تو واقف نشوند

رندی بنمای و پارسایی میکن

ای رای تو صحرای عمل پیموده | تا چند بر آفتاب گل اندوده

گر در پی شیر

گر در پی شیر شوی بهر طمع

آخر ز شکار مور جویی بودن

دم درکش و جام عشق را پر می کن | وین خامه تزویر ریایی پی کن

خاموش نشین که وقت خاموشی تست

حافظ ورق شکر گذاری طی کن

در خاک ره ار کنم نظر عمدا من | کمتر شمرم ز خاک ره خود را من

خاک ره من شد آنکه دی با من بود

خاک ره دیگران شوم فردا من

با آنکه فریبدم بصد حیله دمی | هر دم ز درم براند آن عهدشکن

از جمله فرو ماندم و آنکه گوید

گر جمله فرو مانی و آیی بر من

ای دوست ترا دوست که دارد جز من | با خوی بدت دوست که دارد جز من

هر جا که روم خوی بدت خواهم گفت | تا هیچکست دوست ندارد جز من

دی زسر اپای صنم خانه نشین
گر زانکه فتادی که کند عیب بزین
تو برگ گلی و اسپ تو باد صبا
از باد صبا برگ گل افتد بزمین

ای شرم زده غنچه مستور از تو
حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو برابری کجا خواهد کرد
گل نور ز مه دارد و مه نور از تو

چشمت که فسون رنگ میبارد ازو
زنهار که تیغ جنگ میبارد ازو
بن رود دلول گشتی از همنفسان
آه از دل تو که سنگ میبارد ازو

بگذاختم از دست جفا کردن تو
اینست طریق بنده پروردن تو
گر من بگناه عاشقی کشته شوم
خون من بیگناه برگردن تو

آنم که پدید گشتم از قدرت تو
پرورده شدم بناز و نعمت تو



صد سال بامتحان گنه خواهم کرد
کین جرم منست بیش یا رحمت تو

ای باد حدیث من نهانش میگو
راز دل من بصد زبانش میگو
میگو نه بدانسان که ملالش گیرد
میگو سخنی و در میانش میگو

تا کی بود این جور و جفا کردن تو
بیهوده دل خلایق آزردن تو
تیغی که جواهری بخون آلودست
گر بر تو رسد خون تو برگردن تو

آن جام طرب نگار بر دستم نه
وان ساغر بی خمار بر دستم نه
آن می که چو زنجیر بپیچد بر خود
دیوانه شدم بیار بر دستم نه

دلدار بمن گفت مدار اندیشه
دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه
کو صبر و چه دل آنکه دلش میخوانی
یکقطره خونست هزار اندیشه

ای سایهٔ سنبلت سمن پرورده — یاقوت لبت دُر عدن پرورده
همچون لب خود مدام جان پرور باش
زان راح که روح است بدن پرورده

ای دیدهٔ تو دیده نرگس دیده — وین عشق بر افلاک بسی گردیده
آنکس که پس پشت کسان می گوید
اندر پس پشت خود بسی گردیده

در خواب شدم دوش بدیدم ناگاه — استاده علی و حاتم اندر سر راه
گفتم که بمردی و سخاوت ختم است
گفتند بخواجه جهان توران شاه

عمری دارم که هست مردن به از او — عیشی که هزار بار شیون به از او
پرداختم این دل و جگر خون کردم
در دوستی که هست دشمن به از او

ای کاج که حافظ بسر کنگره بودی — تا همه وقت زر ز کیسه او بر بودی

حافظ نشد

حافظ نشدی ملتفت شعر و هنر
آری دگری مسخره گر بودی

ای کاش کس بخت ساز کاری کردی — با جور زمانه بازیاری کردی
از دست جوانیم چو بر بود عنان
پیری چو رکاب پایداری کردی

دلدار قلندرست و می بازاری — او با طرب و نشاط و می بازاری
ای دیده اگر دل ز کفش باز آری
صیدی بود او که در دهن باز آری

از سادگی و سلیمی و مسکینی — وز نازکی و تکبر و خودبینی
بر آتش اگر نشانیم بنشینم
بر دین اگر نشانمت بنشینی

افتاده مرا با صنمی گفتاری — گفتم که مرا بوسه دهی گفت آری
گفت آن طلبی که روشنی ره باشد — گفتم چه بود خبر او گفتاری

با شاهد شوخ و شنگ و با بربط و نی ❊ کنجی و فراغتی و یک شیشه می
چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی ❊ منت نبرم بیکجو از حاتم طی

بر دل غم روزگار تا کی داری ❊ بگذر ز جهان و آنچه در وی داری
یاری و سرای اطلب و پای رکاب ❊ در دست کنون که جرعه می داری

قسام بهشت و دوزخ آن عقده گشای ❊ ما را نگذارد که در آییم ز پای
تا کی بود این گرگ ربایی بهمای ❊ سرپنجه دشمن افکن ای شیر خدای

گفتم که چه حالیست بدان شیرینی ❊ گفتا که سلیم و ساده و مسکینی
بر آینه جمال ما خالی نیست ❊ تو مردم چشم خود در آن می بینی

گفتم که مگر سرو خرامان منی ❊ یا مونس این قلب پریشان منی

مرا تو جان گرامی ز جسم بهتر

بیاد رفیقان و دوستداران ❊ موافق گرد با ابر بهاران
چو آن سرو سهی شد کاروانی ❊ ز نال سرو بیکس دیده بانی
چو نالان آیدت آب روان پیش ❊ مدد بخشش ز آب دیده خویش
بگرد آن همدم دیرین مدارا ❊ مسلمانان مسلمانان خدا را
چنان بی رحم زد زخم جدائی ❊ که گویی خود نبود است آشنائی
برفت و طبع خوش باشم حزین کرد ❊ برادر با برادر کی چنین کرد
بگر خضر خجسته پی تواند ❊ که این تنها بدان تنها رساند
رفیقان قدر یکدیگر بدانید ❊ چو معلوم است شرح آن نخوانید
مقالات نصیحت گو همین است ❊ که حکم انداز هجران در کمین است
من جام می و زلف بت از دست ❊ ولی غافل مباش از چرخ بدمست
بگر وقت وفا پرور دل آمد ❊ که فالم لا تذرنی فردا آمد
که روزی رهروی در سرزمینی ❊ بلطفش گفت رند ره نشینی
که ای سالک چه در انبانه داری ❊ بیا دامی بنه گر دانه داری

جوابش داد کشادام دارم — ولی سیمرغ میباید شکارم

بگفتا چون بدست آری نشانش — که از ما بی نشانست آشیانش

نیاز من چو شوق از دیدن ساز — که خورشید غنی شد کیسه پرداز

چو من ماهی کلک آرم بتحریر — تو از نون و القلم میپرس تفسیر

روان را در سخن درهم سرشتم — درو تخمی که حاصل بود کشتم

بیاور نکهتی ای طیب امید — مشام جان معطرساز جاوید

فرح بخشی درین ترکیب پیداست — که مغز شعر مغز جان اجزاست

که این نافه زچین جنب حوراست — نه زان آهو که از مردم نفوراست

چرا با بخت خود چندین ستیزم — چرا از طالع خود میگریزم

مرا بگذشت آب فرقت از سر — بدین حالم نداد انیست در بر

هم اکنون راه شهر خویش گیرم — که گر میرم هم اندر راه میرم

غریبانی که حالم را ببینند — بهر کم بر سر بالین نشینند

غریبان زاغریبان یاد آرند — که ایشان یکدگر را یاد کارند

خدایا چاسم پچگکی

من با تو کمان دوستی میبردم — اما دانم که دشمن جان منی

گر همچو من افتاده این دام شوی — ای بس که خراب باده و جام شوی

ما عاشق رند و مست عالم سوزیم — با ما منشین وگرنه بدنام شوی

گل را دیدم نشسته بر تخت شهی — گفتا بشنو برست از مرد رهی

من طفلم و بیگنه مرا میسوزند — ای وای تو باد که پر از گنهی

گل گفت اگر دست تصرف داشتی — اگر بختی اگر رهی داشتی

در بیگنهی مرا چنین میسوزند — ای وای از آن گر گنهی داشتمی

کم گوی بجز مصلحت خویش مگوی — چیزی که نپرسند تو از پیش مگوی

گوش تو دو دادند و زبان تو یکی — یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی

دستگهی

گل را دیدم نشسته در صحن چمن    پیراهن خود چاک زده تا دامن

با گل گفتم پیرهنت چاک که زد
باد سحر از میانه برخاست که من

## فی المثنوی

الا ای آهوی وحشی کجایی    مرا با تست بسیار آشنایی

دو تنها و دو سرگردان بیکس    دو دام اندر کمین از پیش و از پس

بیا تا حال یکدیگر به بینیم    زمانی پیش یکدیگر نشینیم

حدیث درد دوری را بخوانیم    مرادی هم بجوییم ار توانیم

که می‌بینم درین دشت مشوش    چراگاهی ندارد خرم و خوش

که خواهد شد بگویید ای رفیقان    حبیب بیکسان یار غریبان

مگر خضر مبارک پی درآید    ز یمن همتش کاری گشاید

لب سرچشمه و بر طرف جویی    نم اشکی و با خود گفتگویی

بیاد فرزانگان

فی المثنوی

خدایا چاره‌ی بیچارگانی    مرا و جز مرا چاره تو دانی

چنان کز شب برآری روز روشن    ازین اندوه برآری شادی من

ز هجرانت بسی دارم شکایت    نمی‌گنجد درینجا این حکایت

سخن گفتن کرا یارست اینجا    تعالی الله چه استغناست اینجا

درین وادی به بانگ سیل بشنو    که چندین خون مظلومان بیکجو

پر جبریل را اینجا بسوزند    بدان تا کودکان آتش فروزند

برو حافظ درین معرض مزن دم
سخن را ختم کن والله اعلم

سر فتنه دارد دگر روزگار    من و مستی و فتنهٔ چشم یار

همی ماند از دور گردون شگفت    ولی نیست بر روی مجال گرفت

فریب جهان قصه‌ی روشنست    ببین تا چه زاید شب آبستنست

دگر همچو رند آتشی میزنند    ندانم چراغ که برمیکنند

دلا بر جهان دل منه زینهار    که کس بر سر پل نگیرد قرار

یکی را قلم زن کند روزگار | یکی را دهد تیغ در کارزار
بستی گر زین میان بگذریم | وگرنه کجا جان از این غم بریم
باقبال دارا و دیهیم و تخت | ببین میوهٔ خسروانی درخت
پناه زمین پادشاه زمان | مه برج دولت شه کامران
که تمکین و رنگ شاهی از وست | تن آسائی مرغ و ماهی ازوست
فروغ دل و دیدهٔ مقبلان | ولی نعمت جمله صاحبدلان
جهانبان و دین پرور و تاجور | کز و تخت گشتست با زیب و فر
الا ای همای همایون اثر | خجسته سروش مبارک خبر
چگونه دهم شرح آثار او | که عقلست حیران در اطوار او
چه قدر وی از حد وصفست بیش | سرافرازم از عجز و تشویر خویش
برآرم باخلاص دست دعا | کنم روی در حضرت کبریا
که یارب بآلای نعمای تو | باسرار اسمای حسنای تو
بحق کلامت که آمد قدیم | بحق رسول و بحق کریم

بسر که ظاهر

بسر که ظاهر نگردد بعقل | بنوری که مخفیست بر چشم عقل
بهر جان که جویای اسرار تست | بهر دل که شورین کار تست
که شاه جهان باد فیروز بخت | باقبالش آراسته تاج و تخت
زمین تا بود مظهر عدل و جور | فلک تا بود مرتع جدی و ثور
خدیو جهان شاه منصور باد | غبار غم از خاطرش دور باد
بحمد الله ای خسرو جم نگین | شجاعی بمیدان دنیا و دین
بمنصوریت شد در آفاق نام | که منصور باشی بر اعدا مدام
فریدون شکوهی در ایوان بزم | تهمتن نبردی بمیدان رزم
فلک را گهر در صدف چون تو نیست | منوچهر و جم را خلف چون تو نیست
نه تنها خراجت دهند از فرنگ | که مهراج باجت فرستد ز زنگ
اگر ترک و هندست و گر روم و چین | چو جم جمله داری بزیر نگین
زحل کمترین بندهٔ است در یتاق | سپهرت غلامی مرصع نطاق
همایست چترت همایون اثر | که دارد بسیط زمین زیر پر

سکندر صفت روم تا چین تراست　گر او داشت آیینه آیین تراست
بجان سکندر بمان سپاها　بدانا دلی کشف کن حالها
چو دریای رحمت مدار رد کنار　ثنا را کنم بر دعا اختصار
ز نظم نظامی که چرخ کهن　ندارد چو او هیچ زیبا سخن
بیارم بتضمین سه بیت متین　که زند خرد به ز در ثمین
ازان بیشتر کآوری در ضمیر　ولایت ستان باش و آفاق گیر
زمان تا زمان از سپهر بلند　بفتح دگر باش فیروزمند

ازان می که جان داروی هوش باد
مرا شربت و شاه را نوش باد

بیا ساقی از من بر و پیش شاه　بگو ای سخن کای شه جم کلاه
دل بینوایان مسکین بجوی　پس آنگاه جام جهان بین بجوی
بیا ساقی آن جام کیخسروی　بمن ده که از غم ضعیفم قوی
غم اینجهان کاندرو نیست نفع　نمی میتوان کرد از خویش دفع



خذ الجام لا تخش فیها الجناح　که در باغ جنت بود می مباح
بیا ساقی از می ندارم گزیر　بیکجام باقی مرا دست گیر
که از دور گردون بجان آمدم　روان سوی دیر مغان آمدم
بیا ساقی آن می که زو جام جم　زند لاف بینایی اندر عدم
بمن ده که یابم ز تایید جام　چو جم آگه از سر عالم تمام
بیا ساقی آن باده ذوق بخش　که بر دل گشاید در ذوق خوش
بده وین نصیحت ز من گوش کن　جهان جمله آب است می نوش کن
تهمتن صفت رو بمیدان کنم　بکام دل آهنگ جولان کنم
بیا ساقی آن جام یاقوت نوش　که بر دل گشاید در وجد و جوش
بیا ساقی از بیوفایی عمر　بترس و ز می کن گدایی عمر
که می عمر باقی بیفزایدت　دری هر دم از غیب بگشایدت
بیا ساقی از می بنه مجلسی　که دنیا ندارد وفا با کسی
حباب مست داده این نکته یاد　که چون برد باد افسر کیقباد

بیا ساقی از می طلب کام دل / که بی می نمی بینم آرام دل
گر از وصل تن جان صبوری کند / دل از می تواند که دوری کند
بیا ساقی آن جام پر کن ز می / که گویم ترا حال کسری و کی
بمستی توان در اسرار سفت / که در بیخودی راز نتوان نهفت
بیا ساقی ایمن چه باشی که دهر / بر آنست کت خون بریزد بقهر
چو ناکام خیزد ز تو رستخیز / تو در کام جان خون ساغر بریز
بیا ساقی از می بکش سرکشی / که از خاکی آخر نه از آتشی
قدح پر کن از می که می خوش بود / خصوصا که صافی و بیغش بود
بیا ساقی آن راح ریحان نسیم / بمن ده که نی زر بماند نه سیم
زر یراکه بیشک تلف در پی است / بمن ده که داروی مردان میست
بیا ساقی آن باده لعل صاف / بده تا کی از زهد و تزویر و لاف
ز تسبیح و خرقه ملولم تمام / بمی رهن کن هر دو والسلام
بیا ساقی از کنج دیر مغان / مشو دور کانجاست گنج روان

ورت شیخ گوید

ورت شیخ گوید مرو سوی دیر / جوابش چنین گوی شامت بخیر
بیا ساقی آن جام صوفی صفت / که بر دل گشاید در معرفت
بده تا صفای درون آردت / دمی از کدورت برون آردت
بیا ساقی آن جام ده چون زلال / که بردارد از سینه زنگ ملال
بده تا ز غم وارهاند دلم / میسر شود حل این مشکلم
بیا ساقی از باده‌های کهن / بجام پیاپی مرا مست کن
چو مستم کنی از می بیغشت / بمستی بگویم سرود خوشت
بیا ساقی آن می که حال آورد / کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام / وزین هر دو بی حاصل افتاده‌ام
بیا ساقی از بزم شه جام خاص / بمن ده که تا یابم از غم خلاص
فریدون صفت کاویانی علم / بر افرازم از نسبت جام جم
بیا ساقی آن ارغوانی قدح / که دل زو طرب یابد و جان فرح
بمن ده که از غم خلاصم دهد / نشان ره بزم خاصم دهد

بیا ساقی آن کیمیای فتوح
که با گنج قارون دهد عمر نوح

بده تا برویت گشایند باز
در کامرانی و عمر دراز

بیا ساقی آن جام چون سلسبیل
دلی را بفردوس باشد دلیل

بمن ده که طنبور خوش گفت وی
که یک جرعه می به ز دیهیم کی

بیا ساقی آن آب اندیشه سوز
که گر شیر نوشد شود بیشه سوز

بده تا روم بر فلک شیرگیر
بهم برزنم دام این گرگ پیر

بیا ساقی آن می که حور بهشت
عبیر ملایک در آن می سرشت

بده تا بخوری در آتش کنم
مشام خرد تا ابد خوش کنم

بیا ساقی آن جام یاقوت رنگ
که زآیینهٔ دل برد نقش زنگ

بمن ده که تا گردم از عیب پاک
برآرم بعشرت سری زین مغاک

بیا ساقی آن آب آتش نهاد
که خاک خرد زو برآید چو باد

بمن ده که تا چهره صافی کنم
زمان گذشته تلافی کنم

بیا ساقی آن بکر مستور مست
که اندر خرابات دارد نشست

بمن ده که بدنام

بمن ده که بدنام خواهم شدن
مرید می و جام خواهم شدن

بیا ساقی آن می که تیزی کند
بباغ دلم مشک بیزی کند

بده تا بنوشم بیاد کسی
که از وی بود در دلم خون بسی

بیا ساقی آن می که جان پرور است
دل خسته را همچو جان درخور است

بده گر جهان خیمه بیرون زنم
سراپرده بالای گردون زنم

بیا ساقی آن آتش تابناک
که زردشت میجویدش زیر خاک

بمن ده که در کیش رندان مست
چه آتش پرست و چه دنیاپرست

بیا ساقی آن می که در کیش جام
بکیخسرو و جم فرستد پیام

بده تا بگویم بآواز نی
که جمشید کی بود و کاوس کی

بیا ساقی آن جام جم ده مرا
تعلل مکن دمبدم ده مرا

چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج
که یکجو نیرزد سرای سپنج

بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه
بده تا زنم بر فلک بارگاه

چو شد باغ روحانیان مسکنم
در اینجا چرا تخته بند تنم

من آنم که چون جام گیرم بدست — ببینم در آن آینه هر چه هست
بمستی در پارسایی زنم — دم خسروی در گدایی زنم
شرابم ده و روی دولت ببین — خرابم کن و روی حکمت ببین
دم از سیر این دیر دیرینه زن — صلایی بشاهان پیشینه زن
همان مرحلست این بیابان دور — که گم شد درو لشکر سلم و تور
کجا رای پیران لشکر کشش — کجا شیده آن ترک خنجر کشش
نه تنها شد ایوان قیصر بباد — که خاکش ندارد کسی هم بیاد
دلا بر جهان دل منه زینهار — که کس بر سر پل نگیرد قرار

بهبینی در آن آینه هر چه هست
وگر همچو جم جام گیری بدست

بیا ساقی از باده پر کن بطی — مغنی کجایی بزن بربطی
بمستان نوید سرودی فرست — بیاران رفته درودی فرست
مغنی نوای بگلبانگ رود — بیاد آر زان خسروانی سرود

دلاریان

روان بزرگان بخود شاد کن — ز پرویز و از باربد یاد کن
چنان برکش آهنگ خنیاگری — که ناهید چنگی برقص آوری
مغنی کجایی دو تایی بزن — بیکتایی او که تایی بزن
که از آسمان مژده رحمت آمد — مرا بر عدو عاقبت نصرتست
مغنی نوای طرب ساز کن — بقول و غزل نغمه پرداز کن
که بار غمم بر زمین دوخت پای — بضرب و صولم بر آور ز جای
مغنی از آن پرده نقشی بر آر — ببین تا چه گفت از حرم پرده دار
درین پرده چون عقل را بار نیست — بجز مستی و بیخودی کار نیست
مغنی دف و چنگ را ساز ده — بیاران خود نغمه آواز ده
رهی زن که صوفی بحالت رود — بمستی وصالش بحالت رود
مغنی بیا بامت چنگ نیست — کفی بر دفی زن گرت چنگ نیست
شنیدم که چون غم در آرد گزند — خروشیدن دف بود سودمند
مغنی بزن چنگ در ارغنون — بر از دلم فکر دنیای دون

اگر خاطرم یابد آسایشی / چو نبود ز غم باوی آلایشی
مغنی کجایی که وقت گلست / ز بلبل چمنها پر از غلغلست
همان به که خونم بجوش آوری / دمی چنگ را در خروش آوری
مغنی بیا چنگ را ساز کن / نوای نوآیین نو آغاز کن
بیک نغمه درد مرا چاره ساز / دلم نیز چون خرقه صد پاره باز
مغنی کجایی نوایی بزن / بما بینوایان صلایی بزن
برون آری از فکر خود یکدمم / بهم بر زنی خانمان غمم
مغنی چه باشد که لطفی کنی / زنی بازم آتش بدل بر زنی
چو خواهد شدن عالم از ما تهی / گدایی بسی به ز شاهنشهی
مغنی بگو قول بردار باز / که بیچاره کارزا توئی چاره ساز
تو بنمای راه عراقم برود / که پیمایم از دیده ها زنده رود
مغنی بیا بشنو و کار بند / ز قول من این پند دانا پسند
چو غم لشکر آرد بیار اصفی / بچنگ و ربابی و نای و دفی

مغنی تو بزم

مغنی تو بزم مرا محرمی / زمانی بنی زن دمی همدمی
بمی دور کن در دلت گر غمیست / دمی زد دانا به از عالمیست
مغنی ز اشعار من یک غزل / باهنگ چنگ آور اندر عمل
که تا وجد را کارسازی کنم / برقص آیم و خرقه بازی کنم

که حافظ چو مستانه گوید سرود
ز چرخش دهد زهره درود

## ترجیع بند

ترجیع بند

ای داده بباد دوستداری / این بود وفا و عهد یاری
آخر دل ریش دردمندم / تا چند بدام غم سپاری
از زلف تو حاصلی ندارم / جز شیفتگی و بیقراری
ای جان عزیز بر ضعیفان / تا کی کنی این جفا و خواری
هر چند که سوختی بجورم / کردم من سوخته سازکاری
گفتم مگر از سر ترحم / دست از ستم و جفا بداری

چون نیست امید آنکه روزی　　بر عاشق خسته رحمت آری

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

در سختی عشق اگر بمیرم　　من دل ز غم تو بر نگیرم
بشک دل ماه و خور بگرید　　گر سوی فلک رود نفیرم
پیوسته کمان ابروانش　　از غمزه همی زند به تیرم
نتوان بقلم نوشت شوقش　　گر تیر فلک شود دبیرم
پیر غم عشقم ارچه طفلم　　طفل غم عشقم ارچه پیرم
چون کرد زمانهٔ ستمکار　　دور از تو به بند غم اسیرم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای ساقی از آن می شبانه　　در ده دو سه جام عاشقانه
تا در سر من ز عشق باقیست　　از دست من می مغانه

برکوی بیاد وصل جانان

برکوی بیاد وصل جانان　　چون عود بسوز دل ترانه
ای مطرب با تو نیز گیدم　　از دست منه نی و چغانه
دیرست که آتش غم دل　　در سینه همی زند زبانه
چون نیست بهیچگونه پیدا　　دریای فراق را کرانه
حافظ می نوش و شاد میباش　　تا چند خوری غم زمانه

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای غیرت لعبتان طناز　　برقع ز رخ چو مه برانداز
تا من ز جهان بکلی آزاد　　برخیزم و توبه بشکنم باز
اید دست زر بگذارد دیده　　شد فاش بمردمان من راز
تا خود چه بود مرا سرانجام　　در عشق چو صبر کردم آغاز
سرمایهٔ عمر داده بر باد　　هر کو بغم تو گشت انباز
در آتش صبر و مجمر غم　　میسوز دلا چو عود میساز

حالی چو مرا نمیدهد دست … بوسیدن پای آن سرافراز

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای سرو سهی بر گل اندام … از عارض تو خجل مه تمام
باز آی که صبر جان گداز است … برد از دلها قرار و آرام
از دانهٔ خال و دام زلفت … مرغ دل من فتاده در دام
چون کام نشد ز وصل حاصل … قانع شده‌ام بهجر ناکام
مائیم و غم فراق حالی … تا خود بکجا رسد سرانجام
جز محنت و درد گوئیا نیست … دور از تو بصحبت مرا نام
مقصود وجود حافظا چیست … جز صحبت یار و باده و جام
حالی چو نمیشود مهیا … کام دلم از تو ای گل اندام

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای راحت جان بیقرارم … امید دل امیدوارم
شادم بغمت که در همه حال … سوز غم تست یادگارم
تا رفتی از کنارم امید وقت … عمری بامید میگذارم
امشب بگذشت بی‌تو ای یار … طوفان ز سرشک از کنارم
تا مرگ نگیرد دم گریبان … کی دست ز دامنت بدارم
چون هیچ نشد بسعی حاصل … کام دل خسته و فکارم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای زخم غم تو مرهم دل … عشق تو انیس و محرم دل
زلف تو کمند گردن جان … لعل تو نگین و خاتم دل
ابروی تو بود شحنهٔ دین … چون چشم تو گشت حاکم دل
او در دل ما و ما در آتش … ما را غم اوست نی غم دل
نزدیک شد اگر من بدو ره … گیرم سر خویش با کم دل

حافظ چه شود اگر بیابی | نوری ز حضور عالم دل
چون ملک وصال او نگردد | آسان آسان مسلّم دل
آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ترکیب بند

ترکیبند

ساقی اگرت هوای مایی | جز باده میار پیش ما شی
اسرار دلت در ره عشق | آواز سماع و ناله نی
یک مفلس پاکباز در عشق | بهتر ز هزار حاتم طی
سجاده و خرقه در خرابات | بفروش و بیار جرعه می
با درد در آ بوی درمان | تا روح ترا مدد دهد پی
سلطان صفت آن بت پریوش | می آمد و خلق شهر در پی
مردم نگران بروی خوبش | وز شرم گرفته عارضش خوی
گر زنده دلی شنو ز مستان | از کشتن جان بهای یا حی

حافظ ز غم تو

حافظ ز غم تو چند نالد | آخر من دلشکسته تا کی
بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم
ماهی چو تو آسمان ندارد | سروی چو تو بوستان ندارد
با روی تو آفتاب دیدم | نیکست ولیک آن ندارد
از حسن تو چون کنم عبارت | کز هیچ صفت بیان ندارد
حیران شده ام که هیچ وصفی | در خور سخن نشان ندارد
مرغی که سوی تو کرد پرواز | دیگر سر آشیان ندارد
هر دل که چو جان ندارد دوست | ای دوست یقین که جان ندارد
از بهر دلم کدام تیر است | کابروی تو در کمان ندارد
چشمت نظری بما نینداخت | مست است سر جهان ندارد
منظور شهنشهت از ناز | پروای شکستگان ندارد
سلطان زمانه ناصر الدین | شد معظم او بعز و تمکین

شاهی که پناه ملک و دینست | در خورد هزار آفرینست
نوباوهٔ خاندان ملک است | همقدر خلیفهٔ زمین است
هم نسل شهنشه زمانست | گلدستهٔ بوستان دینست
در بحر جهان بسیر و پا | انصاف که گوهر ثمین است
در خاتم قدر او نهفت است | فیروزهٔ چرخ در نگین است
تیغش بمیان کفر و اسلام | سدیست ولیکن آهنین است
انجا که کمال رفعت اوست | گردون چه بود چه جای اینست
آثار دلایل سعادت | تابنده چو نورش از جبین است
جائیکه شکوه شوکت اوست | گردون چه بود چه جای اینست

کلک از کف دست او دربار
شمشیر ببازویش سزاوار

ای سایهٔ رحمت الهی | وی غنچهٔ باغ پادشاهی
هرگز بشمایل تو سروی | نارسته ز بوستان شاهی

هم چرخ جلال را

هم چرخ جلال را تو مهری | هم برج جمال را تو ماهی
درخواستم از خدای چون | بخت بدعای صبحگاهی
بر نام تو مهر کرده گردون | منشور او امر و نواهی
بر سلطنت تو بی تکلف | تمکین تو میدهد گواهی
با اینهمه احتشام خورشید | از لشکر تست یک سپاهی
نام تو یقین که می برآرد | آوازه زماه تا بماهی

گردون که لطیفها برآرد
دری چو تو در صدف ندارد

ای خلعت ملک بر تو زیبا | وی غرهٔ دولت تو غرا
ای آمده نوعروس دولت | بر شکل و شمایل تو شیدا
انوار شکوه و شهریاری | در رای مبارک تو پیدا
بر قامت حشمت تو کوتاه | این اطلس نیلگون والا
بگذشت صدای صیت عدلت | از سقف نهم رواق خضرا

بگذشت صدای صیت عدلت / از سقف نهم رواق خضرا

بر شادی مجلس تو ناهید / هر لحظه کشیده جام صهبا

در باغ ز اشتیاق وصلت / گل ساخته دسته خویشتن را

در آرزوی جمال رویت / نرگس همه دیده گشته عمدا

از بهر قبولیت ثناگوش / لولوی خوشاب گشته لالا

در قصر تو چرخ آسمانی / کیوان مه بر تو پاسبانی

تا باد خدای با دیارت / جز عیش مباد هیچ کارت

هر آرزوئی که در دل آمد / ایام نهاد در کنارت

توفیق رفیق بر یمینت / تایید ندیم بر یسارت

نصرت که مباد خالی از تو / در رزم کمینه دستیارت

اقبال که باد بر تو دایم / در بزم کمینه پرده دارت

تا چرخ بپاست دور دولت / تا دهر بجاست کار کارت

بود دست بجای خویش دشمن / هر کس که نبود دوستدارت

جاوید بعون جاه سلطان / بادا همه چیز برقرارت

آسوده چو حافظت خلقی / در سایه بخت کامکارت

آراسته چون بهشت گیتی / از کوشش تیغ آبدارت

کارت همه حفظ ملک و دین باد / تا باد همیشه اینچنین باد

قد تمت الکتاب المستطاب / بعون الملک الوهاب

سنه ۱۲۵۵

هر که خواند دعا طمع دارم / زانکه من بنده گنهکارم

اگر سهوی است آنرا در پذیرند / بزرگان خرده بر خوانان نگیرند

آنکه از سر غیب گوید راز | هست دیوان حافظ شیراز

کتاب مستطاب معلی القاب دیوان شمس الدین محمد حافظ شیرازی

حسب الفرمایش عالیشان رفیع مکان عزت و سعادت توامان

عمدة الاعاظم والاعیان خیر الحاج حاجی [illegible] خلف الصدق

عالیجاه رفیعجایگاه مستغنی الالقاب عمدة التجار الفخام زبدة

الکبراء العظام حاجی الحرمین الشریفین فخر الحاج جناب حاجی

[illegible]

زید عزهما و جلالهما بتاریخ

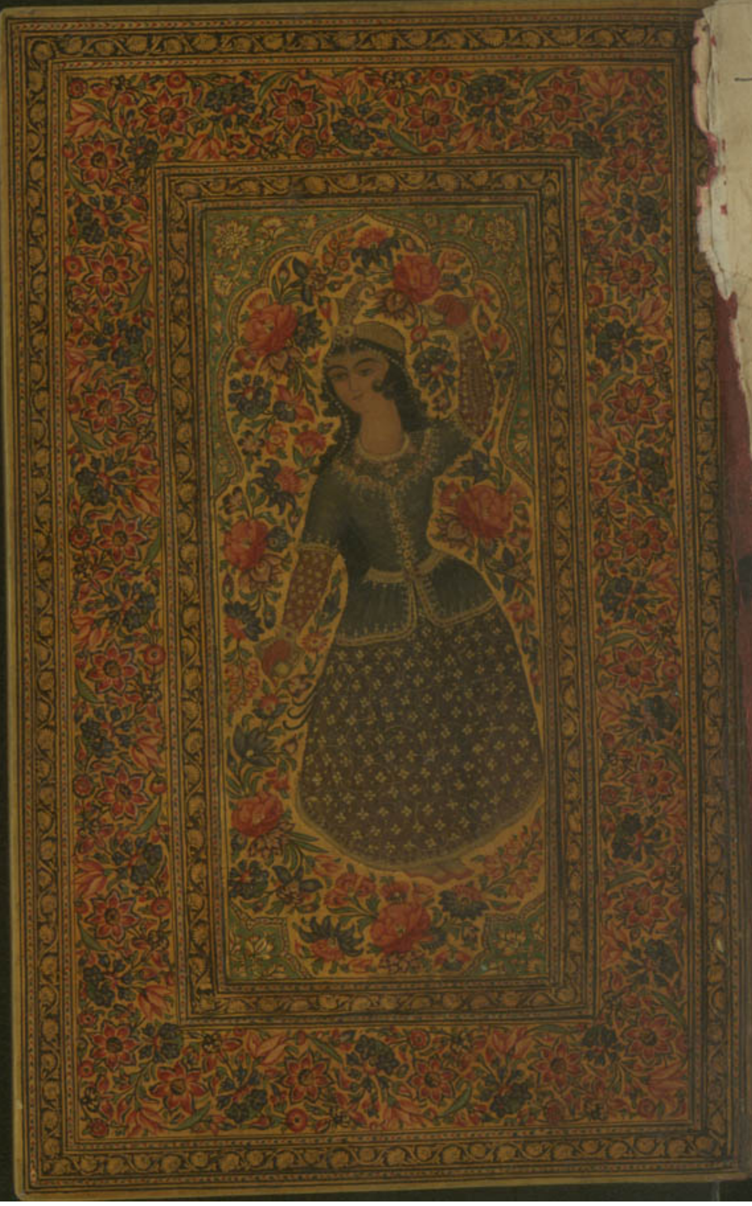
بیست و یکم شهر رجب المرجب سنه ۱۲۶۰ بید اضعف العباد اقل

الانام سراپا تقصیر احقر الفقرا محمد میرزا در خطه کشمیر جنت نظیر

سمت اختتام صورت اتمام پذیرفته

در مرکز خط بنفشه پیچ [illegible]
[illegible]

انجا که ساز از غزلیات | کامان شعر بهر کفایت



۲۳۳

